

اسباب کشی بزرگ

و چند داستان دیگر

بہزاد ناظمیان پور



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[اسباب‌کشی بزرگ و چند داستان دیگر](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

اسباب کشی بزرگ

و چند داستان دیگر

بہزاد ناظمیان پور



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: اسباب‌کشی بزرگ و چند داستان دیگر

نویسنده: بهزاد ناظمیان‌پور

موضوع: مجموعه داستان کوتاه ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: مرداد ۱۴۰۲ (اوت ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۱-۵

طرح روی جلد: رضا بهشتی‌پور

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

۵	قضیه‌ی هاشم ازلی و کاظم ابدی
۳۰	میدان آزادی
۴۰	دونا کیشوت
۶۵	امکان بازجویی
۱۰۵	بهمن‌نامه
۱۲۴	پیام‌ها
۱۵۷	شب دوم
۱۹۰	معمار
۲۱۲	بخت
۲۴۲	اسباب‌کشی بزرگ

قضیه‌ی هاشم ازلی و کاظم ابدی

من یک فرشته‌ام. فرشته‌ی خواب‌دیدنِ خاورمیانه‌ای‌ها. در خاورمیانه تمامی خواب‌ها کاردستی من است؛ البته من در کاروبار خواب‌های مردم خاورمیانه تنها نیستم. ما دو نفریم. من که خواب می‌سازم و دیگری که فرشته‌ی «یادآوری خواب، هنگام بیداری» است. هرچه من می‌سازم، او به میل خویش به یاد می‌آورد. هرچند در ملکوت رقابتی در کار نیست اما ما هم دسته‌بندی‌های خودمان را داریم. مشخص است که من هنرمندم و او سانسورچی. در ملکوت، ما «کانون هنرمندان» خودمان را داریم و آن‌ها هم «کانون ممیزان» خودشان را. ما علیه هم بیانیه می‌دهیم. با اینکه در ملکوت این اسم‌ها ثبت شده است و تخلف از آن مجاز نیست، آن‌ها گاهی بیانیه‌هایشان را با نام «کانون ممیزان (نظم‌بخشان)» امضا می‌کنند. آن‌ها در مجامع خصوصی‌شان خود را «هنرمند» می‌دانند و ما را «ولنگارها» خطاب می‌کنند؛ اما در مجامع عمومی، خود را نظم‌بخشان و ما را «شبه‌هنرمندان» می‌نامند. استدلالشان این است که ما تصویرها و قصه‌ها را کتره‌ای پشت هم سوار می‌کنیم و آن‌ها مجبورند وقت و توان بسیاری صرف کنند تا این خواب‌ها را مثل یک قصه‌ی تمیز به مخاطب ارائه دهند؛ البته که ما نمی‌پذیریم. این تهمت است. اولاً که ما دیگر به این اباطیل کلاسیسیزم تن نمی‌دهیم؛ مگر می‌شود یک فرشته در این زمانه دوپارگی‌ جانش را نادیده بگیرد و روایت یک‌دست تولید کند؟ ثانیاً اگر یکی پیدا شد و به دقت هیچکاک و فلوربر هم قصه تعریف کرد، آن‌ها باز سانسور خودشان را اعمال می‌کنند. بهانه‌شان هم این است که اگر کسی، مثلاً «ریحانه»، شب بخوابد و در خواب به سرنوشت «مادام بواری» دچار شود، آن‌هم با آن چفت‌وبست فلوبری، صبح دیگر ریحانه نخواهد

بود. زنی بی نام خواهد بود که در به در دنبال آرسنیک می‌گردد که خود را خلاص کند تا یک وقت در زندگی واقعی، مادام بواری نشود. ما می‌گوییم اگر همان طور که ساخته‌ایم به یاد بیاورد، نه مادام بواری که شاید فلوبر دیگری بشود؛ و مثال می‌زنیم از توافقی که بین فرشتگان هنرمند و ممیز اروپای غربی صورت گرفت که «خواب‌های فلوبر را دستکاری نکنند» و دیدید که چه شد. آن‌ها می‌گویند خاورمیانه با اروپای غربی فرق دارد. اینجا آفتاب است، آن جا ابر. فرشتگان هنرمند آن جا با جنبه‌تر هستند. خواب‌های معقول‌تری می‌سازند. بعد ما را یاد توافقی می‌اندازند که سر «علی محمد باب» کردیم و شد آنچه شد. می‌گویند اینجا مرخصی‌های ساعتی یک فرشته‌ی ممیز در آبادان و اهواز سالی چند خدا بیرون می‌دهد. می‌گویند خواب‌هایی که ما می‌سازیم سودایی است. آفتاب هم بی تأثیر نیست. کسی که در آفتاب پنجاه درجه بیدار می‌شود فرق می‌کند با کسی که در هوای صفر درجه از خواب بیدار می‌شود. بیدار می‌شود و می‌بیند که هوا اجازهی «با تأمل و تأنی ساختن» را نمی‌دهد. «مادام بواری بنویسی که شش سال بخواهی پاراگراف پاراگراف روی هم بگذاری و عرق از هفت چاکت بزند بیرون؟ عمراً به کمتر از «کن فیکن» راضی نمی‌شوی. هوا سر لجاجت دارد؟ باشد! من هم لج می‌کنم. خودم خدا می‌شوم!»

خلاصه اینکه ما پرکارترین فرشتگان خواب عالمیم. ما در تألیف خوابیم و سوداهایی که برمی‌انگیزد و آن‌ها در تدوین و خنثی کردن و به قول خودشان نظم‌بخشیدن به خواب.

اما مشیتِ امور زندگی آدم‌ها دست ما نیست. ما از مشیت آن‌ها حتی خبردار هم نیستیم. نه ما و نه حتی باقی فرشتگان، حتی از ذهن آدم‌ها هم خبردار نیستیم چه برسد به مشیتشان. ما تنها به خواب‌هایشان تسلط داریم.

ما و ممیزان، تنها فرشتگان نویسنده نیستیم. فرشتگان دیگری هستند که درگیر ثبت زندگی روزانه‌ی آدم‌هایند. ثبت تک‌تک حرکات و سکناات و گفته‌ها. اما نه ثبت آرزوها. و نه روش فکری یا حتی چیزی که آدم‌ها به آن فکر می‌کنند.

ما از این تفکیک مسئولیت، البته ناراضی نیستیم. شاید دانستن آنچه در فکر آدم‌ها و نه در عمل آن‌ها می‌گذرد، روی خلق شبانه‌ی ما تأثیر می‌گذاشت؛ حتی همین میلِ مسخره‌ی

کنجکاوای و سرزدن به آرشیو ملکوت و خواندن رفتار روزانه‌ی آن‌ها هم کار دستمان می‌دهد و هنرمان را از هنری رها و انتزاعی و بی‌نهایت معنایی، به هنری متعهد و انضمامی و چندمعنایی بدل می‌کند. خوشا رهایی آن معدود فرشتگانی که دیربهدیر به آرشیو سر می‌زنند. من که نمی‌توانم. کنجکاوای نمی‌گذارد. فاش می‌گویم: من دلم می‌خواهد تأثیر هنرم را یا بهتر بگویم، تأثیر تلفیق هنرم را با ممیزی فرشته‌ی سانسورچی، بر زندگی روزانه‌ی آدم‌ها ببینم. خوشا آن‌ها که رها از دیدن اثرگذاریِ خویشانند.

سرزدن به آرشیو روزانگی آدم‌ها و برقراری نسبت بین وقایع روزانه و تخیل فرهیخته‌ی ما و به تبع آن ساختن خواب در دقایق پایانی، مشکلاتی جدی هم برای ما و هم برای ممیزان پیش می‌آورد. مثل قضیه‌ی هاشم و کاظم.

هاشم و کاظم دو کودک سیزده‌ساله بودند در شهری که نه فقیر بود و نه غنی. هاشم مادرش را از دست داده بود و کاظم پدرش را. آن دو هر روز با هم بودند. آن‌ها یتیم‌های دیگر را آدم حساب نمی‌کردند و بچه‌های «پدرومادردار» هم آن‌ها را. بازی آن‌ها چه بود؟ تماشای بازی دیگران و گفت‌وگوهایی بی‌پایان درباره‌ی آن و هر چیزی که تنها اندکی نو باشد. آن‌ها آن‌قدر بازی دیگران را تماشا می‌کردند تا در یک هم‌فهمی ناگفته، کمینه خوراکی برای حرف‌زدن پیدا کنند و بلند شوند و پیاده در شهر دور بزنند و درباره‌ی چیزی با هم بحث کنند.

هاشم وقت پیاده‌روی دست‌ها را پشت سر می‌گرفت و کاظم با کمی قوز و نگاه به پایین و دست‌های درشال‌فرورفته، در ظاهر همراهی‌اش می‌کرد؛ اما در واقع مقصد و مسیر را شغل کاظم معین می‌کرد. کاظم در حین پیاده‌روی نقش پیام‌رسان شفاهی مردم شهر را هم بر عهده داشت و پیغام این و آن را به آن و این می‌رسانید. مردم شهر به جبران این کارش که بسیار امانت‌دارانه انجام می‌داد بخشی از خوراک خانواده‌ی او را تأمین می‌کردند. انتقال پیام‌ها هم خوراک دیگری برای حرف‌زدن به آن دو می‌داد. هاشم درباره‌ی انگیزه‌ها گمانه می‌زد و کاظم درباره‌ی تبعات پیام‌ها نظر می‌داد. هاشم نظر به اول داشت و کاظم نظر به آخر. ما در ملکوت به آن‌ها هاشم ازلی و کاظم ابدی می‌گفتم. نظرات آن‌ها بسیار تحلیلی و استادانه بود. گاهی که سر به آرشیو روزانه می‌زدیم تا تحلیل‌های هرروزی این دو را

درباره‌ی کوچک‌ترین جزئیات بخوانیم، می‌دیدیم که فرشته‌ای دیگر از رسته‌ای دیگر مشغول خواندن آرشیو آن‌هاست و باید کمی معطل می‌شدیم تا پرونده آزاد شود. گفت‌وگوهای آن دو در آن زمانه یک کلاس درس بود. روان‌کاوی و تحلیل‌گفتمان و تدبیر منزل. تنها جای سیاست خالی بود.

من که خواب‌ساز خاورمیانه بودم و خواه‌ناخواه از ملکوت دستی بر آتش سیاست داشتم، خواستم تا نظرات تحلیلی آن‌ها را درباره‌ی سیاست مُدُن بشنوم؛ پس خوابی برای هاشم ساختم. فرشته‌ی ممیز هم در خواب من انصافاً دستی نبرد. هاشم به خواب دید که پادشاه شده است.

خواب از خوردن مرغی بسیار سرخ‌شده شروع می‌شد. بعد یک برهی کباب‌شده آوردند. هاشم دست بره را کنده بود و می‌خورد. بعد از اینکه بره را تمام خورد، تکه‌ای از ران مرغ را کند و از عمارت بیرون آمد. مرغ را سق می‌زد و به عمارتی که به دستور خودش در حال ساخت بود و هزار طبقه بود، نگاه می‌کرد. با دهان پر، سر عملاً بت‌ها داد می‌کشید. بعد رفت که در باغ قدم بزند. درختان میوه‌دار باغ، کوتاه و سنگین از میوه بودند و درختان بی‌میوه باغ، بسیار بلند. نشسته بود در سایه‌ی یکی از درخت‌های بلند و به عمارت جدیدش نگاه می‌کرد که چرتش برد. بعد از مدتی، وزیر که شکل کاظم بود بیدارش کرد و گفت چه نشسته‌ای که سپاه دشمن در سه‌منزلی شهر است. هاشم بی‌اینکه به سپاه خود خبر دهد، سوار اسب تندروش شد و به سمت سپاه دشمن رفت و همه‌ی آن‌ها را از دم تیغ گذرانید؛ اما فرماندهی آن‌ها توانست فرار کند. فرماندهی دشمن به سمت شهر هاشم راند تا در بین مردم پنهان شود. هاشم که از کشتن سپاه دشمن فارغ شد، به سوی شهر راند و از دور دید که فرماندهی سرگردان دشمن به کاخ هزار طبقه‌ی هاشم داخل می‌شود. در همین فاصله انگار کاخ تکمیل شده بود و آماده‌ی افتتاح به دست هاشم بود.

هاشم از اینکه دشمن اولین نفری است که وارد کاخ می‌شود بسیار عصبانی شد و قسم خورد که قلب پادشاه دشمن را به دندان خود بجود. به داخل کاخ دوید. دشمن را دید که از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا می‌دود. دوید و به صحن طبقه‌ی دوم رسید. در آن‌جا زنی زیبا که شکل پری‌دخت دختر عموی کاظم بود، روی تشکچه‌ای، با شراب به انتظارش بود.

هاشم کمی درنگ کرد؛ اما با خود گفت که بعد از کشتن دشمن سراغ او می‌آید. در طبقه‌ی سوم زنی دیگر منتظرش بود که از پری‌دخت زیباتر بود و به آوازی خوش، غزلی می‌خواند و او را به رختخواب می‌خواند. گفت گور پدر پری‌دخت، اول دشمن را می‌کشد و بعد سراغ این یکی می‌آید و بعد پری‌دخت را به کاظم می‌دهد. بعد به طبقه‌ی چهارم دوید و زنی زیباتر دید که علاوه بر آوازخواندن، ساز هم می‌زد. گذشتن از او سخت بود. زیبایی او و دویدن زیاد نفسِ هاشم را بریده بود. دشمن از طبقه‌ی پنجم برایش شیشکی ول کرد و همین هاشم را تحریک به تعقیب کرد. در طبقه‌ی پنجم زنی زیباتر بود و گذشتن سخت‌تر. اما هاشم همین‌طور طبقات را در تعقیب دشمن بالا می‌رفت و همین‌طور از زنان زیباتر می‌گذشت. در طبقه‌ی یکی به آخر خشکش زد. زیباترین زنِ جهان، زنی که حتی به تصور نمی‌آمد، منتظرش بود و دشمن در طبقه‌ی آخر داشت وارد اتاقی می‌شد. دشمن یک لحظه رو برگرداند و هاشم صورت پدرش را دید.

آهسته پله‌های آخر را بالا رفت و در را باز کرد و دید پدرش که دشمن بود در آغوش مادرش - مادر مرحومش - پناه گرفته است. مادرش که دوباره زنده شده بود، نیمی از آغوشش را برای هاشم باز کرد. تا هاشم خواست به آغوش او برود، مادرش در حرکتی سریع او را از پنجره‌ی طبقه‌ی هزارم به زیر پرتاب کرد و هاشم همان موقع از خواب پرید.

صبح شده بود؛ اما تا وقت مکتب‌رفتن ساعتی مانده بود. هاشم از خانه بیرون زد و از میان کوچه‌های شهری که هنوز یک‌ساعتی تا بیداری‌اش مانده بود، به خانه‌ی کاظم رفت. از دیوار بالا رفت و کاظم را با تکه‌سنگی بیدار کرد تا خواب را برایش تعریف کند. آن روز آن دو به مکتب نرفتند. نیازی هم ندیدند که به تماشای بازی بچه‌ها بنشینند تا چیزی برای بحث کردن بیابند. آن روز آن‌ها در کنار دیواری نشستند تا هاشم خوابش را تعریف کرد و بحث شروع شد.

هاشم به کاظم گفت: «تو بودی چه می‌کردی؟»

کاظم گفت: «من مشکوک می‌شدم. من به این همه خوشی مشکوک می‌شدم. من برمی‌گشتم. به هیچ‌کدام از زنان هم نگاه نمی‌کردم.»

- یعنی پدرت را نمی کشتی؟

- پدرت که از برج پایین نینداختت. مادرت بود. اگر می خواستی کسی را بکشی باید مادرت را می کشتی. من به مادرم مشکوک می شدم. پدر بدبختم که از اول داشت فرار می کرد. نهایتاً به او می گفتم پدرجان برگرد برو به شهرت. اما به مادرم می گفتم چرا به دشمنم - دقت کن که می گویم دشمنم نه پدرم - پناه داده‌ای؟ لااقل زندانی اش می کردم. من اصلاً مثل تو دیوانه نیستم که تنهایی همه‌ی این کارها را انجام دهم. خدمی دارم، حشمی دارم، سپاهی دارم.

- یعنی از اول می رفتی سراغ زنان. نه؟ چه می گویم! تو بدبخت همان پری دخت را می چسبیدی و هلاک دشمنت را به سپاهت می سپردی؛ حتی شاید تا عقد هم بهش دست نمی زدی هان؟

- پری دخت را شهبانو می کردم. کسی به شهبانو تا عقد دست نمی زند.

- اما پری دخت زشت ترین زن آن برج بود.

- بهتر. زنان معمولی از ریخت نمی افتند. زن آدم باید معمولی باشد.

- حتی اگر آدم شاه باشد؟

- اصلاً یکی از بدی های شاه بودن این است که آدم نمی تواند زن معمولی بگیرد.

- من همه اش دارم فکر می کنم که اگر پدر و مادرم را در آن اتاق زندانی می کردم و می آمدم سراغ زنان، باتوجه به اینکه در آخرین طبقه ی برج بودم و کنار زیباترین زن، آیا برمی گشتم طبقه ی اول و از پایین به بالا می آمدم؟ که خب حالی برای آدم نمی ماند تا برسی به زیباترین زن. یا از همان بالاترین طبقه ترتیبشان را می دادم و می آمدم پایین؟ که خب با غم زوال زیبایی چه می کردم؟

- خب این اشکال برج است. بهتر بود یک کاخ بزرگ یک طبقه می ساختی و زنان را همین طور بدون ترتیب توی اتاق های تودرتو می ریختی که نه از پله بالا پایین بروی و نه زیبایی افت کند و نه بتوانی پیش بینی کنی و روی شهوت اثر بگذارد. نشناختن زنی که توی اتاق به انتظارات است، شهوت را بیشتر می کرد.

- فکر بدی نیست. شاه که شدم کاخ را تودرتو می سازم. به زنان هم می گویم چندوقتی یک بار جایشان را عوض کنند. نظم و ترتیب شهوت را خراب می کند. نظم و ترتیب برای سپاه

باید باشد. توی خواب به سپاهم اعتماد نداشتم. نمی‌دانم چرا. حس می‌کردم در حال توطئه‌اند. نمی‌دانستم چطور باید توطئه‌شان را خنثی کنم.

- عین همان زن‌ها. باید هر چندوقت یک‌بار جای سرباز و سرلشکر را عوض می‌کردی.
- مگر سرلشکر قبول می‌کند از فردا سرباز بشود؟ سرلشکرها جمع می‌شوند و توطئه‌شان را هزار برابر می‌کنند.

- من که خواب شاهی ندیده‌ام. تو دیده‌ای. تو شاه شده‌ای. خودت باید فکری برایش بکنی؛ اما من اگر جای تو بودم، به‌جای اینکه کاری کنم تا از هزار طبقه پرت شوم پایین، همان‌جا که پدر یا دشمنم و مادرم را در آغوش هم می‌دیدم، به‌جای خودم تاج را پایین می‌انداختم یا به دشمنم می‌دادم و خودم می‌رفتم یکی از زن‌ها را عقد می‌کردم و در یک گوشه‌ی کاخ به‌خوشی زندگی مفتکی می‌کردم. پادشاه که نباشی دشمن هم نداری.

- تو ترسویی. از احتمال یک توطئه می‌خواهی انصراف بدهی از شاهی. من نمی‌خواهم.
من یک زن عقدی نمی‌خواهم. همه‌شان را می‌خواهم.

- خب همه‌شان را بخواه؛ اما تاج را به دشمنت بده.

- بالأخره که زنان را از من پس می‌گیرد.

- خب آن موقع هم یکی دو تا را برای خودت بردار و برو یک گوشه زندگی کن. پادشاه که باشی مادرت هم دشمنت می‌شود. به مرگش می‌ارزد؟ تویی که منتهای آرزوی امروزت این است که یک روز بروی روی پشت‌بام حمام زنانه و دید بزنی، دوسه تا زن خواهی داشت. زنده هم خواهی ماند. شاید مقرری مادام‌العمر هم داشته باشی. بس نیست؟

- به نظرم آدم دوسه روز زندگی کند اما خوب زندگی کند، بهتر است از این.

- خب پادشاه دوسه روزه باش. آهان! میرنوروزی باش. بهترین پادشاهی عالم. پنج روز پادشاهی و همه‌چیز داری و بعدش هم کسی نمی‌کشدت. فقط دوسه روزی مسخره می‌شوی و کتک می‌خوری. همین.

- کم است.

- تو خودت گفתי آدم دوسه روز خوب زندگی کند بس است. خب پنج روز خوب زندگی کن و بعد هم زنده باش. از یکم تا پنجم فروردین شاه باش. از شش فروردین تا آخر عمر همین هاشمی که هستی باش. شاه که عمراً نمی‌شوی؛ اما شاید یک سال قرعه‌ی

میرنوروزی شدن به نام تو افتاد. به نظرم به جای اینکه فکر کنی وقتی شاه شدی چه کار کنی، به این فکر کن وقتی میرنوروزی شدی، که شاید بشوی، چه کار کنی.

هاشم دیگر حرفی نمی زد. نفهمیدم از نارضایتی است یا دارد به میرنوروزی شدن فکر می کند. باید جلوی این فکرش را می گرفتم. فکر خطرناکی بود. سیاست ورزی به من یاد نمی داد. شب برایش خواب یک پادشاهی بزرگ ساختم که درگیر توطئه‌ی داخلی است؛ اما فرشته‌ی ممیز بزرگ‌ترین ضربه را به من زد. هاشم خواب دید که میرنوروزی شده است. آن روز کاظم را ندید. احتمالاً فکر کرده بود که فکرهای کاظم او را چنین گداهمت کرده است. من فرداشب هم برایش خواب پادشاهی ساختم؛ اما فرشته‌ی ممیز باز هم آن را به صورت یک خواب میرنوروزی به یاد هاشم آورد. خواب می دید که پنج‌روزی حکمش رواست. در تمام خواب هم حسرت این به جانش بود که بعد از این همه خوشی، آخرش دوباره همین هاشمی خواهد بود که بوده است. تا یک هفته کاظم را ندید بلکه خوابش درست شود؛ اما فرشته‌ی ممیز، خوب چیزی از کاظم یاد گرفته بود و ابداً به اعتراضات من گوش نمی کرد. کاظم آخر هفته دنبال هاشم آمد و هاشم گفت که در تمام این هفته خواب میرنوروزی شدن را می دیده و کمی از او مکدر است.

کاظم گفت: «داری خواب بهتری می بینی. میرنوروزی شدن عملی است. کنار گوشت است. هر سال ممکن است به قرعه میرنوروزی بشوی. پنج روز که هیچ، یک ساعت پادشاهی هم کافی است. طمع نکن. خودت را برای پادشاهی نمی توانی آماده کنی؛ اما می توانی خودت را برای میرنوروزی شدن آماده کنی.»

– مثلاً چطور باید خودم را آماده کنم؟

– باید به آن فکر کنی. من اگر جای تو بودم مثلاً تمام آن پنج روز را به مردم شام و ناهار مجانی از خزانه می دادم تا بعد از پنج روز مردم مرا کمتر کتک بزنند یا خاطره‌ی خوشی در ذهنشان ثبت کرده باشم. بالأخره یک روز به کار می آید.

– تو تماماً به بعدش فکر می کنی؛ حتی شاه که می خواهی بشوی فکری برای تفریح و عیش نداری. من اگر بودم در آن پنج روز کاری می کردم که حتی پادشاه نمی کند. ترتیب همه را می دادم.

- خب تا حالا هیچ میرنوروزی ای شخصاً به ناموس کسی دست نزده. چطور می خواستی این کار را کنی؟ میرنوروزی فقط به فلانی می گوید که بهمانی را فلان کار کند.
- مردی را کنار می کشیدم و می گفتم یا دخترت را شبانه و پنهانی برایم می آوری یا در روز حکم می کنم که جلوی مردم مثلاً با کاظم بخوابد. او هم حتماً ترجیح می داد بی سروصدا با خودم کنار بیاید.

- بعد از آن پنج روز هم نقشه‌ی قتلت را می ریخت.
- به بعدش فکر نمی کنم. به این فکر می کنم که اگر میرنوروزی باشم اتفاقاً کارهایی می کنم که پادشاه به خاطر سلطنت دائمش انجام نمی دهد. دقیقاً برعکس تو که می خواهی مهربانی کنی که بعدش کسی با تو کاری نداشته باشد. تو یک طوری رفتار می کنی انگار میرنوروزی شدن به جای یک خوشبختی موقت یک بدبختی موقت است!
- دقیقاً. یک بدبختی موقت. من وقتی به آینده فکر می کنم می بینم هیچ راهی جز معمولی بودن و توی چشم این‌وآن نبودن، برای زندگی خوب نیست. مردم می خواهند پنج‌روزی کس دیگری سلطنت کند و حکم‌های خنده‌دار دهد که کمی خوش باشند. تازه بعد از پنج روز هم که دیده‌ای چطور کتکش می زنند. من منظورم از آمادگی برای میرنوروزی شدن این بود که چه حکم‌هایی بدهی که مردم بیشتر بخندند یا عیش کنند که بعدش حتی اگر با تو مهربان‌تر نشوند لاف‌ل تو را کمتر کتک بزنند.

- خب لذت این در کجاست که می گویی میرنوروزی شدن از پادشاهی بهتر است؟
- اولاً تو که پادشاه نمی شوی. ثانیاً کسی میرنوروزی را نمی کشد؛ اما کم هستند پادشاهانی که در پیری و با آرامش مرده‌اند. آن‌همه قدرت و شوکت، دیگران را به طمع تجاوز می اندازد. خب چه کاری است آدم روز و شب نگران مردن خودش یا ازدست‌دادن مال و سرزمین و زنانش باشد؟ پادشاهی یک بدبختی بزرگ است. من می گویم میرنوروزی‌گری یک بدبختی کوچک است و اگر کسی کرم پادشاهی دارد بهتر است میرنوروزی شود و فقط کتک بخورد.
- تو از ترس ازدست‌دادن می خواهی نداشته باشی. این ابلهانه نیست؟

- نه اتفاقاً. من می خواهم داشته باشم؛ اما داشتن برای من یعنی ازدست‌دادن. من می خواهم بیشترین چیزهای ممکن را که از دست نخواهمشان داد، داشته باشم.

می‌خواهم حداکثر ممکن را داشته باشم؛ اما حداکثری که کسی را به طمع نیندازد. برج نمی‌خواهم. یک خانه‌ی محکم یک طبقه می‌خواهم.

- من هم نمی‌خواهم از دست بدهم. ازدست‌دادن دردناک است؛ اما من دلم می‌خواهد طریق دیگری پیش بگیرم. من می‌خواهم هیچ‌چیز به دست نیآورم تا وقتی میرنوروزی شدم نگران ازدست‌دادنش نباشم. می‌خواهم نه خانه داشته باشم و نه زن و نه دکان و نه هنر و نه هیچ. می‌خواهم بمانم منتظر آن روزی که شاه شوم و بعد از پنج روز چیزی برای ازدست‌دادن نداشته باشم تا بتوانم در آن پنج روز بی‌ترس و با تمام وجود بتازانم.

- و بعد؟ بکشندت؟

- نمی‌دانم. تا چه پیش آید.

فرشتگان هنرمند ملکوت همه جمع شده بودند و شاهد این گفت‌وگو بودند. فرشتگان ممیز هم طرف دیگری جمع شده بودند و نگران ادامه‌ی ماجرا بودند. بعد از گفت‌وگو، آن‌ها به کمیسیون مشورتشان رفتند که چطور این موضوع را جمع‌وجور کنند. فرشته‌ی ممیز خاورمیانه خواب پادشاهی را به خواب میرنوروزی‌گری تغییر داده بود و حالا مشکلی بزرگ رخ داده بود.

آن‌ها در چنین مواردی دور هم جمع می‌شوند تا فکرهایشان را روی هم بریزند و با هم سانسور کنند. ما حرکاتمان فردی‌تر است. هیچ‌گاه نشده که جمعی یک خواب را بسازیم. به هنرمندی‌مان برمی‌خورَد؛ بنابراین دوستان هنرمندم تنها مرا تشویق و تهییج می‌کردند و با اینکه هزاران پیشنهاد داشتند، خودشان را سرکوب می‌کردند و به همان تشویق بسنده می‌کردند؛ اما می‌دانید هنری که زیر نگاه دیگران تولید شود، چیز دندان‌گیری نمی‌شود. چیزی به ذهنم نمی‌رسید؛ جز اینکه برای هر دو آن‌ها خواب میرنوروزی‌شدن بسازم تا لااقل بحث ادامه پیدا کند. کاظم باید میرنوروزی می‌شد و آن‌قدر به مردم شهر مهربانی می‌کرد که در آخرین روز نه‌تنها کتک نمی‌خورد بلکه به وزارتِ فواید عامه منسوب می‌شد. هاشم هم خوراکی و پوشاکی و جنسی و تنبیهی چنان می‌تازاند که در تصورش هم نمی‌آمد و بعد هم به علت فقر بیش از حد، مردم او را می‌بخشیدند؛ اما فرشتگان ممیز کار خودشان را کردند. با اینکه خواب را در لحظه‌های آخر تحویل دادم، اما آن‌ها انگار برنامه‌شان را از پیش ریخته بودند و انصافاً عجب کاری کرده بودند.

کاظم خواب دید که میرنوروزی شده است. به مردم مهربانی می‌کند. گاهی دلش می‌خواهد از پادشاهی‌اش بهره‌ی شخصی هم ببرد؛ اما تا می‌خواهد لذتی شخصی ببرد ششم فروردینش را در نظر می‌گیرد. هر روز که به پایان میرنوروزی‌گری‌اش نزدیک می‌شود، هوسش بیشتر می‌شود و مقابله با هوس برایش سخت‌تر. دیگر چیزی نمانده است. ناگهان پادشاه اصلی شهر بیمار می‌شود و حکام شهر تصمیم می‌گیرند پادشاهی موقت کاظم را تا سلامتی کامل پادشاه اصلی به تأخیر بیندازند. دیگر غلبه بر هوس‌های شخصی برایش تقریباً ناممکن می‌شود. مردم بسیار از او راضی‌اند؛ اما او دلش می‌خواهد به جان و مال و ناموس این مردم دست‌درازی کند. دوماهی می‌گذرد و حال پادشاه هر روز وخیم‌تر می‌شود. یک روز صبح، هوس کاظم را از پا درمی‌آورد و اولین دست‌درازی‌اش را می‌کند. هنوز از روی زَنِ جلاد شهر برنخاسته که خبر می‌آورند حال پادشاه اصلی خوب شده است. کاظم از خواب می‌پرد و در تاریکی گریه می‌کند.

هاشم خواب می‌بیند که در یک ساعت، تمام بساط عیش را برایش مهیا کرده‌اند. تمام زنان شهر در این پنج روز زن او هستند اگر بخواند. تمام حیوانات خوردنی شهر غذای او هستند اگر بخواند. تمام خانه‌ها خانه‌ی اوست اگر بخواند. تمام دزدان و جانپان امیر و وزیر هستند اگر بخواند. تمام وزیران و امیران زندانی هستند اگر بخواند. در تمام این یک ساعت به آماده‌سازی این جشن بی‌کران نگاه می‌کند. ناگهان حس می‌کند زمان دارد تند می‌گذرد. همه جلوی‌ش می‌دوند. بشقاب‌ها به چشم‌برهم‌زدنی پر و خالی می‌شوند. مردم آن‌قدر تند حرکت می‌کنند که زن و مرد بودنشان مشخص نیست؛ اما زمان برای او مثل همیشه می‌گذرد. در کمتر از یک دقیقه که بر او رفته است و از تندی اشیا و آدم‌ها و غذاها نتوانسته دست بر هیچ‌کس و هیچ‌چیز ببرد، پنج روزش تمام شده و امیران و وزیران از زندان درآمده‌اند و همه‌ی مردم شهر بدون توجه به اینکه هاشم هیچ‌کاری نکرده است، «الاعمال بالتیات» گویان خواهان تکه‌تکه کردن او هستند. هاشم از خواب می‌پرد. می‌لرزد. صبح است و گریه کردن سخت است؛ پس بغضش می‌ماسد به جدار گلو.

من و هاشم و کاظم از ممیزان شکست سختی خورده بودیم. تا سال‌ها دیگر نه برای آن‌ها و نه برای دیگر مردمان خاورمیانه، نه خواب پادشاهی ساختم و نه خواب میرنوروزی‌گری.

حتی خواب‌های بزرگ نساختم. هنرم را محدود کردم به ریزه‌کاری‌ها. قصه‌هایم روایت پیروزی‌ها و شکست‌های بزرگ نبود. در پاییز درختی صورتی می‌کاشتم در خواب یا سیبی می‌ساختم با مزه‌ی گل سرخ یا کسی را جلوی آینه می‌فرستادم و او به جای خودش دوستش را در آینه می‌دید. در چشم و ابروی یاری تغییر کوچکی می‌دادم تا دل کسی از کسی زده شود یا بسیار عاشق‌تر گردد. هاشم و کاظم کماکان به تماشای زندگی دیگران و تحلیل آن مشغول بودند. هاشم، شاگرد طیب شده بود و کاظم، شاگرد نانوا. آن‌ها دیگر هیچ صحبتی از میرنوروزی‌گری نمی‌کردند. تنها مثل تمام مردم شهر، هر سال پایین کاخ شاهی جمع می‌شدند تا باز پادشاه که اول فروردین پروازش می‌داد، بر روی شانه‌ی چه کسی بنشیند و پنج روزی پادشاهی کند. پنج روز بعد، مثل تمام مردم شهر، میرنوروزی را می‌آزردند و می‌خندیدند.

روزی که کاظم عروسی کرد، نانواپی خودش را داشت. هاشم اما هنوز شاگرد طیب بود؛ حتی با اینکه بعد از مرگ استادش می‌توانست طیب شود، شاگردی طیب دیگری را می‌کرد. می‌گفت پول و مقام داشتن، به جمع کردن و ترس از تمام‌شدنش نمی‌ارزد و مجموعاً باید در این دو روز خوش بود. کاظم از این بی‌اعتنایی هاشم به مال دنیا متعجب بود. در روز عروسی، وقتی که هاشم ساقدوش بود و کنار هم نشسته بودند، کاظم به گوش هاشم گفت: «انشاءالله تو هم آرام آرام پول‌هایت را جمع کنی و زن بگیری.» هاشم نگاهی به کاظم کرد و گفت: «کسی که می‌خواهد میرنوروزی تمام‌وکمالی شود نباید زن بگیرد.»

کاظم از جا جست. نگاهی به هاشم کرد و به سمت دیگران رفت. آن‌ها تا چند روز همدیگر را ندیدند. تا اینکه در روز یک فروردین سال بعد، وقتی کاظم کنار هاشم ایستاده بود تا ببیند که باز روی شانه‌ی چه کسی می‌نشیند، حس کرد هاشم بویی عجیب می‌دهد. وقتی که باز روی شانه‌ی کسی دیگر نشست، هاشم گفت: «امسال هم نشد. پسماند کبوتر و عطر گل سرخ به کار نیامد. سال بعد عصاره‌ی کندر و شنبلیله روی شانه‌ام می‌مالم تا شاید باز خوشش بیاید.»

کاظم دیگر در مراسم انتخاب میرنوروزی شرکت نکرد. چیزی بود که آزارش می‌داد. فکر کرده بود چطور در همی این سال‌ها عشق میرنوروزیگری از دل هاشم بیرون نرفته بود؟ شاید هم خود را مقصر می‌دانست. هاشم هم هر سال چیز جدیدی را روی شانه‌اش می‌مالید. تا جایی که بعد از ده سال مردم شهر از بوی عجیب اول فروردین‌های هاشم به راز و عشقش پی بردند. دیگر علاقه‌ی هاشم به میرنوروزیگری نقل هر مجلسی شده بود و بعضی حتی به او پیشنهاد می‌دادند که فلان چیز را روی شانه‌اش بمالد.

دیگر تمام حرکات او را در راستای میرنوروزی شدن تفسیر می‌کردند. می‌گفتند عذب ماندنش از این علاقه است. می‌گفتند نذر که می‌کند، نذر میرنوروزی شدن می‌کند. می‌گفتند شاگردماندنش از همین است. می‌گفتند آن‌همه کتاب عتیقه که می‌خرد از همین است. خلاصه هر چیزی از او که به نظر دیگران عادی نمی‌آمد به حساب این ویژگی‌اش می‌گذاشتند. دیگر شهر در اول هر فروردین شاد به خانه بر نمی‌گشت. مردم واقعاً دوست داشتند ببینند کسی که این همه سال بر روی میرنوروزی‌گری فکر کرده، چه برنامه‌ای برایشان در آن پنج روز تدارک خواهد دید. آن‌ها هر سال از هاشم بیشتر بدشان می‌آمد. می‌گفتند آدم بدبخت و بی‌عرضه‌ای است که این همه چیز به خودش می‌مالد و باز سفید، یک بار هم بر شانه‌ی او ننشسته است.

مراسم انتخاب میرنوروزی هر سال کسل‌کننده‌تر می‌شد. تا اینکه دست روزگار روزی باز سفید را از سر جمعیت بالاتر برد. مردم فکر کردند که باز می‌خواهد فرار کند. دنبالش کردند و دیدند پشت خانه‌ای مخفی شد. به پشت خانه که درآمدند دیدند باز بر روی شانه‌ی کاظم نشسته و کاظم سعی می‌کند باز را از روی شانه‌اش بپراند. کاظم میرنوروزی شده بود. مردم به سوی او دویدند و هلهله‌کنان او را روی دست بلند کردند. نزدیک‌ترین دوست هاشم میرنوروزی شده بود. کاظم داخل جمعیت را نگاه می‌کرد. هاشم نبود.

کسی نمی‌داند در آن فاصله که کاظم را روی دست بردند تا به تخت پادشاهی بنشانند، چه در ذهن کاظم گذشت. کاظم روی تخت نشست و در اولین فرمان همه را از اتاق شاهی بیرون کرد. قلم و کاغذی خواست و گفت باید فکر کند. مردم دوساعتی پایین کاخ منتظر

بودند که کاظم روی ایوان بیاید و نخستین دستور میرنوروزانه را بدهد. هاشم به میان جمعیت بازگشته بود. مردم راه باز کردند تا هاشم جلوی جمعیت بایستد. کاظم روی ایوان آمد. در جمعیت چشم گرداند. برای هاشم دست تکان داد. بعد از روی کاغذ خواند.

«سپاس از خدایی که توفیق پادشاهی موقت را به من عطا کرد. من این پادشاهی موقت را به مسخره نمی‌گیرم و در همین مدت ناچیز سعی خواهم کرد پادشاهی جدی و خیرخواه و خادم و عادل باشم. من چیزی برای خود نمی‌خواهم. نه با کسی پدرکشتگی دارم و نه عهد اخوت با کسی بسته‌ام. می‌خواهم تا در این مدت، اولاً خدمتی کرده باشم و ثانیاً پس از این دوران مورد لطف مردم قرار بگیرم و ثالثاً الگویی برای میرنوروزی‌های دیگر فراهم کرده باشم. این دستورات همه در راستای حل مشکلات شهر داده شده و تا وقتی من پادشاهم لازم‌الاجراست. بدیهی است که تخطی از این دستورات موجب تنبیه‌شدن فرد خاطی خواهد شد.»

اولاً، کوچه‌های شهر ما تمیز نیست. فضولات و گِل‌ولای سراسر آن را گرفته است. ما فقرایی در شهر داریم که حتی در اول فروردین ماه گرسنه‌اند. از طرفی غذای مجانی آدم را گداصفت می‌کند؛ پس فقرا امروز کوچه‌ها را تمیز می‌کنند و در ازای آن مشمول لطف شاهانه می‌شوند و یک وعده غذای شامگاهی می‌خورند. غذا هنگامی داده می‌شود که کوچه‌ها تماماً تمیز شده باشد و شخص پادشاه از آن بازدید کرده باشد. فقرایی که این لطف شاهانه را نپذیرند و تنبلی کنند، تنبیه خواهند شد.

ثانیا، هر پیشه‌وری باید در جلوی دکانش یک درخت بکارد تا بازار و معابر جلوه و جلالی بگیرند.

ثالثاً، همه می‌دانید که قمار بلای جان هر شهری است. در تمام مدت پادشاهی من کسانی که در معابر قمار کنند شلاق می‌خورند و مال جیبشان ضبط می‌گردد؛ اما قمار در خانه: اگر کسی قمارخانه‌ای مخفی را لو بدهد، نصف اموال قماربازان حاضر در قمارخانه، برای او خواهد بود و باقی پول‌های قماربازان برای اصلاح امور شهر در خزانه ضبط می‌شود.

زیاده عرضی نیست. خادم شما. میرکاظم نوروزی.»

مردم به هم نگاه می‌کردند. کسی باورش نمی‌شد مراسم شاد هرساله این‌گونه شود. جمعیت غر می‌زدند و می‌گفتند این دستورها خلاف رسم است. دستور میرنوروزی باید خنده‌دار باشد. ناگهان کسی از داخل جمعیت گفت: «پس هاشم چه؟» کاظم به هاشم نگاه کرد و گفت: «فعالاً با وزیران جلسه دارم. در این دوره‌ی کوتاه هاشم و زن و بچه‌ام با باقی مردم برابرم فرقی ندارند. همه فرزندان و برادران من‌اند؛ اما چون شما می‌خواهید، برای هاشم هم فکری خواهم کرد.»

کاظم به بارگاه رفت. مردم یا به خانه رفتند یا به تمیزکردن معابر مشغول شدند. هاشم در گوشه‌ای از میدان ایستاده بود و به پنجره‌ی بارگاه خیره مانده بود. غروب کاظم با خدم و حشم بیرون آمد و به بازدید معابر و مغازه‌ها رفت. چند نفر را در ملاء عام تنبیه کرد و فقرایی را که کار کرده بودند، در میدان به دست خویش غذا داد. هاشم همچنان در میدان بود و کاظم بدون اینکه به او اشاره کند گفت فقط کسانی که کار کرده‌اند غذا می‌خورند. شب شد. میدان خالی شد. هاشم در میدان مانده بود و به نوری که از اتاق شاهی بیرون می‌زد نگاه می‌کرد. صبح کاظم روی ایوان آمد و هاشم را دید که در میدان، نشسته خوابش برده است. کسی را فرستاد تا او را صدا کند و به قصر ببرد. کاظم بعد از عذرخواهی از اینکه نمی‌تواند از بیت‌المال به او صبحانه بدهد گفت: «می‌دانم که از من انتظار داری چند روزی وسایل عیش را برایت مهیا کنم.»

- نه به تنهایی. با هم عیش کنیم.

- ولی تو که قرار نیست جوابش را بدهی. من قرار است تبعاتش را بکشم. بعد از پنج روز آن‌ها فقط من را می‌شناسند. می‌دانی که نمی‌خواهم بلایی سر جان و مال و ناموسم بیاید.

- مگر وقتی عیش کنی بلایی سر تو می‌آورند؟ چندساعتی کتک می‌زنند دیگر! آن‌ها که بالأخره قرار است کتک بزنند. عیش نکردن و کتک خوردن کار خردمندانه‌ای نیست.

- من نمی‌خواهم این فرصت را با عیش کردن هدر بدهم. می‌خواهم آن‌قدر خاطره‌ی خوشی در ذهن این مردم بسازم که بعد از آن نه تنها مسخره‌ام نکنند، نه تنها کتک نخورم، بلکه حتی احترامم نزدشان بیشتر شود. اگر عیش بکنم از موقعیتم سوءاستفاده کرده‌ام. آن وقت دیگر

کسی حرفم را نمی خواند. کسی معابر را تمیز نمی کند؛ برنامه‌ی مالیاتی چندروزه‌ام را اجرا نمی کند. حتی اگر این چند روز فرمانم را روا دارند، بعد از این پنج روز دیگر به جانم رحم نمی کنند. می گویند هم عیش کرد و هم ما را به کارگری گرفت.

- پس دستور نده. فقط عیش کن.

- این طوری احترام بعد از این پنج روز زیاد نمی شود. مردم به آدم عیاش احترام نمی گذارند.

- پس نکن. این‌ها را برای من فراهم کن. تنهایی. بگذار مردم مرا کتک بزنند. بگذار من پیش آن‌ها احترام نداشته باشم. بگذار تا دندان‌ی هست و احلیلی و گوش و چشم سالمی، بخورم و بکنم و بشنوم و ببینم. اگر این فرصت عیش از دست برود دیگر معلوم نیست کی دست دهد. تو که می دانی من کل این زندگی را برای این پنج روز هدر داده‌ام تا در این پنج روز از هفت دولت آزاد باشم و فقط عیش کنم. مردم هم همین را می خواهند. باور کن مردم انتظار داشتند که همان اول مرا به وزارت عیاشی خودت منصوب کنی. این طور شادتر بودند. میرنوروزی نشدن من باری است بر دوششان.

- این هم از آن حرف‌هاست. میرنوروزی نشدن تو و میرنوروزی شدن تو برای هیچ کس هیچ فرقی ندارد. آن‌ها فقط می خواهند بیشتر عیش کنی تا دلشان بیاید و بیشتر کتک بزنند.

- خب بزنند. بگذار عیش آن‌ها در آزار من باشد. من سهم خودم را می خواهم. از تو چه کم می شود که مرا وزیر عیاشی کنی؟

- عدالتم.

- عدالتت؟

- برای عدالتم خوب نیست. اگر من اسباب عیش تو را مهیا کنم یک عده می گویند اسباب عیش دوستش را فراهم کرد. بین دوستش و دیگران فرق گذاشت. من می خواهم اسباب عیش همه را مهیا کنم. مردم اگر خیلی دلشان می خواست تو عیش کنی خودشان اسباب عیشت را مهیا می کردند.

- عدالت چه ربطی دارد به میرنوروزیگری؟

- آدم باید در این پنج‌روزه هم عادل باشد. باید نمونه بسازد. از خودش نمونه بسازد. باید عادل‌تر از خود پادشاه شد. شاید این طوری خود پادشاه هم به خودش بیاید و عادل‌تر شود.

- تو خیلی مینوروزیگری ات را جدی گرفته‌ای.

- من جدی گرفته‌ام یا تو که سی سال است در تمام روزهایت به مینوروزیگری فکر کرده‌ای؟ من هیچ وقت به این چیزها فکر نکرده‌ام؛ اما حالا که نوبت من شده، چیزی که بیشتر یک نوع بدبختی است برای من، بگذار تا کاری کنم؛ الگویی بسازم. خدا را چه دیدی... شاید یک روز...

- تو سودایی شده‌ای. آن روز هیچ وقت نمی‌رسد.

- اما اگر برسد نه یک سال که هر سال تو را مینوروزی خواهم کرد. یک پنج روز را به من ببخش تا هر سال پنج روز به تو ببخشم.

- تو این قدر دیوانه نبودی کاظم...

- تو نامش را دیوانگی بگذار. کاری که من می‌کنم از هر طرف سود است. چه بشود و چه نشود سود است؛ اما سودی که تو می‌خواهی مطلقاً شخصی است. سود شخصی است که دیوانگی است. حالا هم برو که من به کارم برسم.

- مرا ناامید برمی‌گردانی؟

- تویی که از دعوت به صبوری ناامید می‌شوی. می‌شود بگویی دارم تو را امیدوار می‌کنم به چیزی بیشتر و بزرگ‌تر.

- گور پدر تو و چیزهای نسیه‌ی بیشتر و بزرگ‌ترت.

- به بی‌پدر می‌گویی گور پدرت؟ بی‌پدری که لااقل چند روزی شاه است؟ برو صد شکر کن که دو نفر بودیم و کسی نشنید؛ وگرنه... برو دور شو از کاخ من! من این فرصت را صرف ابله‌ی مثل تو نمی‌کنم. من میرکاظم نوروزی‌ام نه رفیق هاشم آزمند. تا الان همه در این شهر مینوروزیگری را به آرزومندی تو می‌شناختند. حالا می‌خواهم مینوروزیگری را به اعمال من بشناسند.

هاشم بی‌آنکه حرف دیگری بزند از بارگاه پادشاهی بیرون آمد و به خانه رفت. در راه مردم از او سؤال می‌کردند؛ اما هاشم جوابی نمی‌داد. چهره‌اش جوابی کافی بود.

دیگر وقتش شده بود. من باید دست به عمل می‌زدم. یک روز تمام برای همه، خواب‌های تکراری به اداره‌ی ممیزی فرستادم و روی خواب کاظم فکر کردم. باید خوابی می‌ساختم

که فرشته‌ی ممیز نتواند بر آن ایرادی بگیرد. خوابی که بر روی کاظم اثر کند و فرصت عیش را برای هاشم فراهم کند. بعد از یک روز به نتیجه رسیدم.

کاظم باید خواب می‌دید که بر سر سفره‌ی ناهار پادشاهی‌اش نشسته و ران مرغی برمی‌دارد که به دندان ببرد. ناگهان ران مرغ از دستش لیز می‌خورد و به ظرف غذا برمی‌گردد و سفره همان‌طور که چیده شده بود، برچیده می‌شود. بعد خدمتکارانی که آمده بودند برمی‌گردند، کاخ خالی می‌شود و نزدیک‌های صبح می‌شود. بعد شب می‌شود و بعد غروب روز قبل است و بعد، ظهر روز قبل. زمان برای کاظم به عقب برمی‌گردد. از میرنوروزیگری عقب‌عقب تا خانه بازمی‌گردد و از آنجا به دکان. کم‌کم سرعت این بازگشت تند می‌شود. بناهای تازه‌ساخته‌شده، خراب می‌شود. بناهای تازه‌خراب‌شده دوباره از زمین سر برمی‌کشند. بچه‌اش کوچک‌تر می‌شود تا برگردد به نطفه، زنش جوان‌تر می‌شود و ناگاه در شب عقد از دستش می‌رود. بعد شاگرد مغازه می‌شود، بعد با هاشم کوچه‌ها را گز می‌کند، بعد درباره‌ی میرنوروزیگری‌شان صحبت می‌کنند، بعد پدرش به خانه بازمی‌گردد، بعد به پستان مادر مک می‌زند و بعد سیاهی و سیاهی و بعد همه‌ی دنیا یک گِل بی‌شکل و بدبوست. فرشته‌ی ممیز به خواب بسیار مشکوک شده بود؛ اما هیچ دلیل محکمه‌پسندی برای تغییردادن خواب پیدا نکرده بود و حتی می‌توانم بگویم که خوشش آمده بود و از سر رشک خواسته بود در این خواب و اثرات آن شریک شود؛ پس قسمت‌هایی از خواب را که هاشم و کاظم کودک بودند یا کاظم هنوز پدر داشت، کش‌دارتر کرد و تنها در حد تغییرات ریتم، هنر من را دست‌کاری کرد؛ یعنی ریتم معقول مرا به هم ریخت که زیاد برای من مهم نبود. کاظم خواب را تمام‌وکمال دید. خوشبختانه عوامل محیطی در تمام مدت بیدارش نکردند.

بیدار که شد تا سه روز دیگر نخوابید. من نفهمیدم که ترسیده است و از ترس دیدن چنین خواب‌هایی نمی‌خوابد یا اینکه بهتر دیده است در این چند روز از فرصت پادشاهی کمال استفاده را ببرد و زمانش را به خوابیدن نگذراند. ممکن است در صنعت‌ورزی آن‌قدر افراط کرده باشم که او را رمانده باشم؛ یا آن‌قدر صنعت‌ورزیده باشم که فهمی کاملاً عجیب و خارج از نیت من نسبت به خواب پیدا کرده باشد؛ اما هر قصد و هر فهمی که داشت، مرا

و فرشته‌ی ممیز را تا پایان پادشاهی‌اش از اثرگذاری خلع کرد. ما در روزهایی که تماشاگر بودن از هر دخالت‌کردنی خطرناک‌تر بود، تماشاگر شدیم.

صبح جارچیان فرمان او را در معابر خواندند: هر دکان‌داری که نیمی از ثروتش را به فقرا ندهد، زنش به حرم‌خانه‌ی پادشاهی منتقل می‌شود. هیچ‌کس حتی به‌صورت موقت حاضر نبود چنین فرمانی را اجرا کند؛ چون ممکن بود فقرا به نصفه‌ی مالی که این چندروزه در اختیارشان قرار می‌گرفت، ناخنک بزنند یا مالشان را خراب کنند. مردم جلوی کاخ جمع شدند. فقرا کاری نمی‌کردند و حرفی نمی‌زدند. تنها دیگران را هل می‌دادند و هو می‌کردند. آن‌ها چنان رفتار می‌کردند انگار نه برای طمع شخصی و نه برای حفظ سنت میرنوروزیگری، که برای هوکشیدن هو می‌کشند و برای هل دادن هل می‌دهند. غوغای عام مانع رسیدن صدا به صدا می‌شد. چاره‌ای نبود. نیمی از ثروتمندان شهر وقتی با تهدید نظامیان و فقرا مواجه شدند، سند سه‌روزه‌ی اهدای مالشان به فقرا را امضا کردند و نیمی دیگر سه‌روزی از زن‌هایشان خداحافظی کردند.

کاظم به حرم‌خانه رفت. پیش از آن حرم‌خانه خالی بود. شاه زنان و دخترانش را به عمارت مجاور برده بود. حالا حرم‌خانه پر بود از زنان پیر و جوانی که کاظم نشاندۀ بودشان. کاظم یکی یکی زنان را به اتاق مخصوص خواند. روی تخت شاهی دراز کشیده بود. زنان با اکراه و اجبار یکی یکی نزد او می‌آمدند. کاظم از آن‌ها نام و نشان شوهرشان را می‌پرسید. بعد می‌پرسید آیا شوهرشان اذیتشان می‌کند یا نه؟ آیا تنبیهشان می‌کند یا نه. بعد اگر ظلمی رخ داده بود، شوهرانشان را احضار می‌کرد و آن‌ها را شلاق می‌زد. هیچ‌کدام از زنان نسبت به این وضعیت اعتراضی نداشتند. زن‌ها می‌گفتند شوهران بی‌غیرتشان آن‌ها را به حرم‌خانه‌ی شاهی سپرده‌اند و اگر هیچ کاری هم نکرده باشند، مستحق شلاق خوردن‌اند. کاظم تا آن موقع هیچ‌کدامشان را لمس نکرده بود؛ اما بعد از آن یکی یکی در اتاقش را می‌زدند و با عشوهِی تمام به تخت او نزدیک می‌شدند و می‌گفتند درددلی با شاه دارند و در هنگام درددل خودشان را مانند گربه‌ای به او می‌مالیدند. کاظم بعد از مدتی که احتمالاً شهوتش می‌جنید آن‌ها را از اتاق بیرون می‌کرد. دیگر زنان پیر به اتاق کاظم نمی‌رفتند. فرصت را به زنان جوان‌تر می‌دادند. هم‌بستری با کاظم برایشان نوعی جبران مافات شده بود. حالا که

چیزی را به زور از آن‌ها نگرفته بود، باید تقدیمش می‌کردند؛ اما کاظم هروقت که شهوتش می‌جنید آن‌ها را از اتاق بیرون می‌کرد. من بیکار نماندم و برای آن‌ها همان شب خواب‌هایی به شدت شهوتناک تدارک دیدم. فردا دیگر هم بستری با کاظم برایشان حیثیتی شده بود.

کاظم تکه‌چوبی تدارک دیده بود و هروقت زنان به اتاقش می‌آمدند، آن تکه‌چوب را به بهانه‌ی دندان‌درد به دندان می‌گرفت. در هنگام استراحت بعد از ناهار، تکه‌چوب در دندان کاظم شکست و شد آنچه شد.

نخستین زن موفق که از اتاق بیرون آمد، دیگران بر سر نوبت دیدار پادشاه عزیزشان با هم دعوا کردند. کاظم می‌خواست از حرم‌خانه بیرون برود؛ اما جلوی خود لشگری پنجاه‌نفره از زنان دید. از بی‌خوابی و شهوت‌رانی داشت بیهوش می‌شد. او زن بیست ثروتمند شهر را یکی‌یکی و چندتا چندتا به زیر خود کشیده بود. با نعره‌ای راه خود را باز کرد و به بالکن رفت. دید چند نفر از شوهران آن زن‌ها در حیاط کاخ دست‌ها را به پشت گرفته و دارند قدم می‌زنند. اولین کسی که کاظم را دید سنگی به سویش پرتاب کرد که به پیشانی کاظم خورد. مأموران او را گرفتند. کاظم که خون روی پیشانی‌اش و روی بینی و دهانش ریخته بود، دستور داد او را شلاق بزنند. بعد به دیگران گفت که قسم می‌خورم که نه خودش و نه کس دیگری به زنانشان دست نمی‌زند. کسی از توی جمعیت گفت حالا دو روز دیگر معلوم می‌شود. کاظم به تخت پادشاهی‌اش برگشت. بعد از ساعتی به حرم‌خانه رفت و گفت آیا کسی هست که ادعا کند که از سوی من یا کس دیگری لمس شده است؟ همه‌ی زنان خندیدند و وقتی کاظم را جدی دیدند، سرها را به نشانه‌ی «نه» تکان دادند. کاظم گفت هرکس این خواب پریشان را دیده که با من به بستر آمده است، می‌تواند همین حالا نزد شوهر خود برگردد. هیچ زنی از جای خود تکان نخورد. کاظم گفت پس باید بیایید و در بالکن شهادت بدهید که به شما دست‌درازی نشده است. تمام زنان بلند شدند. به روی بالکن آمدند و با نفرت به شوهرانشان گفتند که کسی به آن‌ها دست نزده است و کاش دست می‌زد؛ چون آن بی‌غیرتان بودند که آن‌ها را در معرض دست دیگری قرار دادند. بعد به شوهرانشان اطمینان دادند که از این پس از هر موقعیتی برای خیانت استفاده خواهند کرد

و با انداختن تُفی از بالکن به روی آن‌ها، به حرم‌خانه برگشتند. کاظم از روی بالکن به آن‌ها گفت که ماجرا را دیدید و حالا پراکنده شوید. ثروتمندان زخمی و شرم‌منده از میان فقرارد شدند. فقرا آن‌ها را تف‌باران کردند.

کاظم فوراً به تخت پادشاهی خود برگشت. دست‌ودلش نرفت به مالیات‌های جدیدی که وضع کرده بود، رسیدگی کند. خواست در شهر دوری بزند و نظافت آن را به چشم ببیند. دو کوچه را دید. شهر به کثیفی سابق شده بود. درخت‌های کاشته شده کنده شده بود. به بازار رفت. بازار از همیشه شلوغ‌تر بود. دید که ثروتمندان و فقرا با هم به دکان‌ها نشسته‌اند. برای خرید و فروش به بازار نیامده بودند. آمده بودند تا یکدیگر را بپایند. برگشت.

دیگر تا شب کسی را ندید. شب ظرفِ آبی کنار خود گذاشت و تا صبح با آب‌زدن به صورتش مانع خوابیدن خود شد. نیمه‌شب چند زن نگهبان‌ها را کتک زدند و خود را به تخت پادشاهی رساندند. نگهبان‌ها مقاومتی نکردند و با خنده کتک خوردند. کاظم دستور داد نگهبان‌ها به زندان بروند. نگهبان‌ها با خنده به زندان رفتند. بعد آمد و زنان را شماتت کرد که هرچه رشته بودم شما پنبه کردید و خواست آن‌ها را بیرون کند. زنان با خنده و بازی مقاومت می‌کردند. از ناامیدی بود یا شهوت که آرام‌آرام نرم شد و تا سپیده‌ی صبح با آنان روی تخت پادشاهی گرد آمد.

صبح روز پنجم کسانی را که برای سلام صبحگاهی به بارگاه آمده بودند از بارگاه بیرون کرد و تا ظهر از بارگاه بیرون نیامد و گریست. ظهر نامه‌ای از هاشم به دستش رسید. هاشم نوشته بود که زن و بچه‌ی کاظم قضیه‌ی زنان حرم‌خانه را فهمیده‌اند. زنش چشم‌انتظار کاظم است تا تکه‌تکه‌اش کند. از حرم‌خانه به گوش مردم رسیده است که آن‌ها می‌خواهند خود را به صورت کنیز به پادشاه تسلیم کنند و نمی‌خواهند به خانه برگردند. زن باختگان به خونس تشنه‌اند؛ همچنین آن‌ها که نیمی از مالشان را به طور موقت با فقرا شریک شده‌اند. فقرا هم از اینکه اختیار مال ثروتمندان را به طور کامل ندارند ناراضی‌اند و حضور آن‌ها را در دکان نمی‌توانند تحمل کنند. آن‌ها مالکیت موقت نصفه را بدتر از نداری همیشگی می‌دانند. از طرفی ثروتمندان آن‌ها را از فردای تمام‌شدن پادشاهی کاظم ترسانده‌اند. دیگر اینکه ثروتمندان بیمناک جان خویش‌اند و می‌ترسند فقرا از دکان آن‌ها بیرون نروند یا به نوک

تیغی جان آن‌ها را بگیرند. همه‌ی این‌ها به گوش پادشاه رسیده است. سر آن دارد تا بر کاظم چاشت بخورد. در آخر نوشته بود: «به حرمت دوستی قدیم که شکستی و نشکستم، گفتم اوضاع را بدانی و اگر می‌توانی تدبیری بیندیشی. آن‌ها تکه پاره‌ات خواهند کرد.»

نامه را که خواند به بالکن آمد. مردم در پای بالکن جمع شده بودند و نگران بودند. آن‌ها دستور جدیدی را انتظار می‌کشیدند. تنبیه یا تشویق یا توقیف یا تقسیم جدیدی را. کاظم گفت: «چه کسی می‌خواهد جانشین من بشود؟» هیچ‌کس چیزی نگفت. بعد دست راستش را بالا برد و گفت: «هرکس جانشین من بشود مانند دست راست من خواهد بود. همان دستی که با آن فرمان نوشته‌ام و عطا کرده‌ام و گرفته‌ام و تقسیم کرده‌ام و بخشیده‌ام. هرکس دست راست من بشود در پادشاهی من شریک خواهد شد و تا آخر عمر وزیر اعظم خواهد ماند.» هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. کاظم به جلاد دستور داد که دست راستش را قطع کند. جلاد تعلل کرد. می‌ترسید. کاظم رو به جمعیت کرد و گفت: «چه کسی می‌خواهد دست راست من قطع شود؟» کسی چیزی نگفت. گفت: «چه کسی می‌خواهد دست راست من بشود تا دست راستم قطع نشود؟» جمعیت ساکت ماند. بعد به جلاد گفت بی‌تعلل دست راستش را قطع کند وگرنه سر جلاد را قطع خواهد کرد. دستش را باز کرد. جلاد شمشیر را بالا برد. در پایین مردم همه‌می‌کردند. فقرا دوباره همه را هل می‌دادند و هو می‌کردند.

دست راست کاظم که افتاد، ساعتی بیهوش شد. به هوش که آمد، دست چپش را بالا برد. گفت: «چه کسی می‌خواهد دست چپ من باشد؟ دست چپ اگرچه به قوت دست راست نیست، اما تنها دست من است. اگر بخواهید بدون شریک، تنها دست من می‌شوید. این آخرین فرصت شماست تا پادشاه خود باشید.» همه‌می‌ و هو ساکت شده بود؛ اما مردم کماکان همدیگر را هل می‌دادند. بعد کاظم دستور قطع دست چپ خویش را صادر کرد. دوباره همه‌می‌ شد. این بار جلاد تعلل نکرد و دست چپ را انداخت. کاظم دوباره بیهوش شد.

به هوش که آمد دید روی تخت است. غروب بود. اطرافش خالی بود. سبک شده بود. بی‌دستی سبکش کرده بود. آمد روی بالکن. در میدان کسی نبود. خیالش راحت شد. پیاده

و تنها به بازار آمد. دکانش را غارت کرده بودند. به خانه‌اش رفت. زن و بچه و اثاثش را برده بودند. تمام شده بود.

فردا زنش به کنیزی پادشاه درآمد و باقی زن‌ها به خانه‌هایشان برگشتند. در شهر هرکسی چیزی از دست داده بود؛ اما کسی در فکر انتقام نبود. ترفندش گرفته بود. انتقام، خاطره‌ای بد را تازه می‌کرد. قضایا به همین جا ختم شده بود. شهر حیاتش را از سر گرفت. دو هفته بعد هاشم به دیدن کاظم آمد. برایش غذا آورده بود. بی حرف خوردند. هاشم طیب شد و درآمدش را با هاشم نصف کرد. دوباره در شهر قدم می‌زدند و درباره‌ی زندگی مردم گفت‌وگو می‌کردند. دوباره کاظم پیام‌رسان شفاهی شهر شده بود.

هاشم و کاظم بی حرف پذیرفته بودند که درباره‌ی ایام میرنوروزیگری کاظم و حتی درباره‌ی کلیت پادشاهی یا میرنوروزیگری یا حتی آینده‌شان حرفی نزنند. آینده از آن‌ها نبود. دلشان می‌خواست درباره‌ی حال و آینده‌ی آینده‌داران حرف بزنند. دیدن زندگی دیگران، حسرت زندگی دیگران، تحقیر زندگی دیگران و داوری زندگی دیگران، بهترین زندگی ممکن بود. باقی مطلب، گذراندن باقی عمر بود و تکرار این گذراندن.

سال‌ها گذشت. تا اینکه اول فروردین ماه یک سال، باز پادشاه روی شانه‌ی هاشم نشست. هاشم ابتدا از پذیرفتن این سمت سر باز زد. مردم نپذیرفتند. در جایی مخفی شد؛ اما مخفیگاهش لو رفت. به پادشاه التماس کرد که ولش کند؛ که ولش کنند. پادشاه گفت که اولاً نمی‌شود و امکان ندارد خلاف رسم عمل کند. ثانیاً او سال‌ها به میرنوروزیگری فکر کرده و حتی پادشاه منتظر است تا ببیند میرنوروزیگری هاشم چه شکلی است. ثالثاً این همه سال را در حسرت همین موضوع تلف کرده و نه زنی و نه خوراک شاهانه‌ای و نه تخت راحتی برای خود فراهم نکرده و شهر منتظر است به پاس آرزویش، این امکان را بی‌منت در اختیار او بگذارد. شهر یک میرنوروزی‌بودن به هاشم بدهکار است. هاشم گفت که دیگر نه دندان سالمی دارد و نه چشمی و نه احلیلی و این جایگاه برایش عذاب است. پادشاه که از استدلال آوردن خسته شده بود گفت پس شهر یک عذاب‌دادن به تو بدهکار است. هاشم که چاره‌ای جز قبول نداشت بر تخت پادشاهی نشست و همه را بیرون کرد.

خواست خواب ببیند؛ اما خوابش نمی‌بُرد. دو روز بیدار روی تخت افتاده بود. او سال‌ها بود که به این موضوع فکر نکرده بود. راهنمایی مرا می‌خواست. تا اینکه به زور دارویی خوابش برد.

دیگر نمی‌خواستم خواب سودایی بسازم. خاورمیانه داشت می‌ترکید. پس خوابی ساختم که هاشم کودک می‌خواهد در کوچه بازی کند. این بار همه‌ی پدرمادرارها تحویلش می‌گیرند و در بازی خودشان راهش می‌دهند؛ حتی به ضمانت او کاظم را هم بازی می‌دهند.

بیدار شد. کاظم را برای مشورت فراخواند. کاظم نیامد. گفت نمی‌تواند کاخ را تحمل کند. تا روز چهارم تنها روی تخت نشست. داشت به شاهانه‌ترین کار ممکن فکر می‌کرد. بلندای سقف کاخ، سوداهای او را برگردانده بود؛ اما هر سودایی و هر عیشی یک توانایی خاص می‌خواست که او نداشت. تا اینکه چیزی به ذهنش رسید. بیرون آمد و گفت: «من که هاشم باشم، دیگر هیچ آرزویی ندارم و سودای برآورده کردن آرزوهای شما را هم ندارم. نه می‌خواهم و نه می‌توانم شما را شاد کنم. شما تنها از رنجاندن دیگری شاد می‌شوید. مرگ نزدیک است و من برای جبران رنجی که به خاطر مسخره‌بازی به دیگری می‌دهم تا شما بخندید، فرصتی نخواهم داشت؛ اما می‌توانم به مظالم بنشینم. تنها فرمان من این است که از رنج‌های خود با من سخن بگویید. از ظلم فلک، همسر، همسایه، پادشاه، قاضی، دوست، دشمن، داروغه و هرکس دیگر. پس یکی‌یکی به کاخ بیایید و از رنج خود بگویید.»

مردم بی‌همهمه در صفی منظم به کاخ می‌رفتند و از آنچه در سال‌های زندگی‌شان بر آن‌ها رفته بود برای هاشم می‌گفتند. هاشم تمام تلاشش را می‌کرد که از شنیدن رنج آن‌ها خم به ابرو نیاورد. تنها می‌شنید و رنج نفر بعدی را انتظار می‌کشید. گاهی چیزی روی کاغذ می‌نوشت تا برای فرصت باقی‌مانده‌ی عمر در گفت‌وگو با کاظم قصه‌هایی برای گفتن داشته باشد؛ اما در اواسط کار از نوشتن دست کشید و آن‌ها را هم که نوشته بود، پاره کرد و تا آخر عمر با وجود اصرارهای کاظم درباره‌ی آنچه شنیده بود حرفی نزد. هاشم شنیدن بی‌هدف را شاهانه‌تر دانسته بود.

شب آخر که خوابید دلم گرفته بود. دلم می خواست برایش خوابی بسازم که به مظالم نشسته و من، فرشته‌ی خواب‌ساز خاورمیانه، پیش پایش ایستاده‌ام و شکایت برده‌ام از رنجی که می‌برم. از این ممیز خاورمیانه، از این تفسیرهای اشتباهی که هرکس از خواب خود می‌کند، از این خون‌هایی که به خاطر خواب‌های من ریخته می‌شود، از این بی‌توجهی به نکات اصلی خواب، از این خنگی مخاطبِ ظلوم جهول و در نهایت، از رنج هر روز کاری هنری کردن.

بعد دیدم غرورم اجازه نمی‌دهد که در آخر این مظالم، او ساکت باشد و بخواهد با بی‌اعتنایی به رنج‌های من، احساس پادشاهی کند.

پس نکردم و دامن هنر به شکوه نیالودم.

تابستان ۱۳۹۷

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

میدان آزادی

میدان آزادیِ شاهرود یکی از میدان‌های شمالی شهر است. میدانی است مستطیلی‌شکل که به‌جای عرض مستطیل، دو نیم‌دایره دارد. وسط میدان را چند باغچه‌ی طولی کشیده‌اند با پیاده‌روهای میان باغچه‌ها و نیمکت‌های کنار پیاده‌روها. درست در میان میدان، رستورانی شیشه‌ای و گرد قرار دارد که به‌غیراز سالن، پشت‌بامی دارد برای بهار و تابستان. پنجره‌های رستوران هره‌ای به بلندای کمر آدم دارد با شیشه‌هایی بلند که ناظران و عابران بیرون را بر غذاها و آدم‌های توی رستوران مشرف می‌کند.

پاتوق ما نیمکت‌های پیاده‌رو وسط میدان و جدول سیمانی دور باغچه‌ها بود. ما معمولاً روی نیمکت‌ها و جدول‌های روبه‌روی رستوران می‌نشستیم؛ شاید هم چیزی ما را آن‌جا می‌نشاند. یک بار کسی گفت که انگار ما از رستوران برای تحریک‌شدن استفاده می‌کنیم. بی‌راه هم نمی‌گفت. خیلی از شب‌ها بعد از چندساعتی نشستن در میدان، به چند خیابان آن‌طرف‌تر می‌رفتیم و فلافل می‌خوردیم یا با دیدن مردان و زنان توی رستوران، درباره‌ی زنان و مردان راحت‌تر و بلندتر حرف می‌زدیم و متلک می‌انداختیم و فحش می‌دادیم. دور رستوران نشستن، به ما حق می‌داد. حق فلافل خوردن، حق دراندن چشم تا پشت لباس‌ها و پیش‌بینی‌های رختخوابی برای زوجی که از پیاده‌روی بین ما و رستوران رد می‌شدند.

پیر شده بودیم. واضح است که پیر شده بودیم؛ چون برای فلافل خوردن و چشم‌چرانی و بدزبانی به محرک نیاز داشتیم. وقت‌هایی که پشت به رستوران می‌نشستیم، زوج‌های جوان و داف‌ها و پسرهای ژینگول تحریک‌مان نمی‌کردند. آن‌ها را از منظر جامعه‌شناسانه یا از

منظر روان‌شناسانه بررسی می‌کردیم و وقتی جامعه‌شناسی و روان‌شناسی مان ته می‌کشید، بازمی‌گشتیم به آغوش مادر غرغرویمان ادبیات و وقتی حرف‌های ادبی مان تمام می‌شد، به قول مسیح شیری دست سکوت را می‌گرفتیم و به خانه می‌رفتیم. سکوت نمی‌گذاشت حرفی از فلافل بزنیم. تحریک نشده بودیم و احساس عقیم بودن اذیتمان می‌کرد. به خانه که می‌رسیدیم نیاز مبرمی به هنر احساس می‌کردیم؛ یا می‌نوشتیم یا رمانی، شعری، داستان کوتاهی می‌خواندیم. گاهی هم به سایت‌های خبری ادبی سر می‌زدیم و در مفلسانه‌ترین وضع برای خود، برنامه‌های کوتاه مدت و بلندمدت ادبی می‌ریختیم.

رستورانِ وسط میدان بیست سال پیش ساخته شد. آن سال‌ها نماد تفریح و غرور شاهرودی‌ها بود. یکی دو سال که گذشت، مثل هر پدیده‌ی دیگری در شاهرود، از رونق افتاد. سال‌ها گذشت. شهر از طرفِ شمالی گسترش یافت. دوره‌ی راهنمایی و دبیرستان و دانشجویی ما تمام شد. پاتوق‌ها هم. سربازی هم. بعضی نفرات هم. آن طرف خیابان یک سوپرمارکت شبانه‌روزی باز شد که جای هم می‌داد و چای، دلیل اصلی جمع شدن دوباره‌ی ما بود. در همین روزها بود که مالک قبلی رستوران را فروخت و مالک جدید رستوران را بازسازی کرد. دیوارها را شیشه‌ای کرد و دکوراسیون داخلی را مطابق زمانه تغییر داد. یک‌سالگی طول کشید. رونق دوباره به میدان بازگشت و ما که چندمتری آن‌طرف‌تر از رستوران پاتوق می‌کردیم، به روبه‌روی رستوران نقل مکان کردیم. دلیل این نقل مکان، این بود که با دیدنِ هرروزه‌اش جوگیر شویم و از گرانی غذاهای رستوران زورمان نیاید و روزی آن‌جا برویم. علی‌الخصوص طبقه‌ی بالایش که روباز بود. از بخت بد ما رستوران آذرماه افتتاح شد و ما برای رفتن به پشت‌بام باید تا اردیبهشت صبر می‌کردیم و شاید از همین صبر بود که تحریکمان را با فلافل به تعویق می‌انداختیم و آن‌قدر به تعویق انداختیم که سودای اولی‌ه‌مان، به یادبودی از سودا، به مجسمه‌ی سودا بدل شد.

در میدان، گروهی پیرمرد هر روز جمع می‌شدند و با هم گپ می‌زدند. با سردشدن هوا پیرمردها کمتر می‌آمدند. ما هم تقریباً یک‌روز در میان به میدان می‌رفتیم. تعداد شش نفری آن‌ها به سه نفر کاهش یافت. این سه نفر هم همیشه ثابت نبودند. فقط یک پیرمرد بود که هر روز با دوچرخه‌اش می‌آمد و روی نیمکت همیشگی‌شان می‌نشست. هوا سردتر می‌شد.

کم کم دیدارهای سه نفری شان هم یک روز در میان شد و دوروز در میان و سه روز در میان تا رسید به هفته ای یک بار پنجشنبه ها. در اولین قرار پنجشنبه شان هر شش نفر حاضر شدند. انگار کسی دوباره جمعشان کرده باشد. انگار گفته باشد: «هفته ای یک بار! کم بیایم؛ ولی همه بیایم.» هنوز سه هفته نگذشته بود که پنجشنبه ها هم سه نفر سر قرار حاضر می شدند.

آخر دی ماه بود. در روزهای امتحانات، میدان از همیشه خالی تر بود. ما هم هر دوسه روز یک بار جمع می شدیم. پنجشنبه بود. از پیرمردها فقط همان پیرمرد همیشگی آمده بود. با شال و کلاه و دستکش، توی کاپشن شبه نظامی اش فرورفته بود. نیم ساعتی نشست. در کل میدان ما بودیم و پیرمرد و دو زوج که پیاده رو میدان را می رفتند و می آمدند. از دور دیدیم که پیرمرد مخ یکی از زوج ها را کار گرفت و نشاندشان روی نیمکت و برایشان حرف زد. زوج، بیست دقیقه ای گوش کردند و سر تکان دادند. بعد پیرمرد رفت که از آن طرف میدان برایشان چای بگیرد. هر پنج متری که می رفت، برمی گشت و از حضور آن ها مطمئن می شد. آن ها آرام روی صندلی نشسته بودند. پیرمرد که داخل مغازه ی آن طرف میدان شد، تندی بلند شدند و به رستوران رفتند. پیرمرد از مغازه بیرون آمد، لیوان ها را پر از آب جوش کرد و سالانه سالانه آمد طرف میدان و دید که زوج رفته اند. سینی چای به دست، گیج و گول اطراف را نگاه می کرد. با دست به پیرمرد اشاره کردیم که آن ها داخل رستوران رفته اند. پیرمرد دو چرخه اش را به دستی گرفت و سینی چای را به دست دیگر و آمد طرف ما. چرخ را به جدول تکیه داد. به رستوران نگاه کرد. جز همان زوج و یک خانوادگی پنج نفره کسی در رستوران نبود. چند ثانیه ایستاد و سپس طرف پنجره رفت. تق تق با مفصل انگشت به پنجره کوبید. زوج برگشتند و او را نگاه کردند. پیرمرد به سینی چای اشاره کرد. زوج دست تکان دادند که ممنون، نمی خوریم. پیرمرد سینی را گذاشت روی هره ی پنجره و دست هایش را به هم مالید و دوباره به سینی اشاره کرد. همان موقع برای زوج غذا آوردند. زوج با دست به پیرمرد تعارفی زدند و پیرمرد باز به سینی اشاره کرد و دست هایش را به هم مالید. زوج به غذا خوردن مشغول شدند. پیرمرد روی هره ی پنجره نشسته بود و بی آنکه از میز غذای آن ها چشم بردارد چای می خورد. دو تا از چای ها را خورد. بعد رو کرد به ما، انگار که بین ما هم شیشه باشد و صدایش را نشنویم، با دست به ما فهماند که برای زوج چای گرفته است و حالا مجبور است خودش بخورد. ما هم سری تکان دادیم و لبخند

زدیم. پیرمرد انگار جان گرفته باشد از لبخند ما، باز به پنجره زد و به تنها چای مانده اشاره کرد و شانه بالا انداخت و یک جا آن را سر کشید. بعد سرش را به پنجره تکیه داد. ما که دیگر دلمان نمی‌خواست به پیرمرد نگاه کنیم، بحث را ناخودآگاه جدی کردیم؛ اما هرسه می‌دانستیم که حواسمان به پیرمرد است. با صدای خوردنِ تقه به پنجره، سرمان را برگرداندیم و دیدیم که پیرمرد دارد به مرد اشاره می‌کند که تکه‌های باقی مانده‌ی غذایت را بخور. مرد با تعجب نگاه می‌کرد. پیرمرد که دید با اشاره نتوانسته منظورش را بفهماند، آرام گفت: «حیفه، سرد می‌شه، خوشمزه‌ست، بخورش حتماً.» مرد اشاره کرد که نمی‌شنود. پیرمرد دوباره به باقی مانده‌ی غذا اشاره کرد و بعد به مرد و بعد دست‌هایش را به هم مالید و لب‌هایش را لیس زد و گردن به کیف تکان داد که: «بخور. سرد می‌شه، خوشمزه‌ست.»

مرد، گارسون را صدا زد. به پیرمرد اشاره کرد و چیزی به گارسون گفت. سه دقیقه بعد گارسون یک ظرف سیب‌زمینی سرخ‌شده آورد و به پیرمرد داد. پیرمرد قبول نمی‌کرد. می‌خواست به گارسون بفهماند که فقط به آن‌ها گفته‌ی غذایشان را بخورند، حیف است سرد شود. گارسون پیرمرد را تقریباً به‌زور بلند کرد و نشان روی نیمکت و سیب‌زمینی را هم تقریباً به‌زور در دستش گذاشت و به رستوران برگشت. پیرمرد با سیب‌زمینی‌ها دوباره روی هره‌ی پنجره نشست و چند سیب‌زمینی به دهان گذاشت. بعد دوباره به شیشه زد و از کیف سر تکان داد و به غذای مانده‌ی روی میز زوج اشاره کرد و گفت: «ببین چقدر خوشمزه‌ست، بخورید، حیفه، سرد می‌شه.» مرد با دست اشاره کرد که نمی‌تواند. لب‌هایش را باد کرد که دارم می‌ترکم. بعد با دست اشاره کرد و به پیرمرد تعارف زد که بیاید و بقیه‌اش را بخورد. پیرمرد که دیگر اشاره‌ی دست و سخن را تلفیق کرده بود گفت: «ممنون، خودم غذا دارم.» و به سیب‌زمینی‌ها اشاره کرد. بعد دوباره به شیشه زد و به آن‌ها سیب‌زمینی تعارف کرد. زوج به صحبتشان بازگشتند. دوباره پیرمرد به شیشه زد. زوج برگشتند نگاه کنند. یکی دوبار دیگر هم محکم‌تر به شیشه زد؛ اما زوج دیگر برگشتند. پیرمرد بلند شد. به دستی دوچرخه و به دستی دیگر سیب‌زمینی و سینی چای، رستوران را دور زد و روی هره‌ی پنجره‌ی آن طرف رستوران نشست. پنجره‌ای که مشرف به میز خانواده‌ی پنج‌نفره بود. به پنجره کوبید و سعی کرد به آن‌ها بفهماند که باقی غذایشان را بخورند که سرد نشود، که حیف نشود. مرد خانواده که تا حالا کل جریان را پاییده بود، از همان اول گارسون را صدا

زد و به پیرمرد اشاره کرد. گارسون این بار دوید بیرون رستوران و یقه‌ی پیرمرد را گرفت و گفت زود گورش را گم کند. پیرمرد هم گفت که دیگر کم‌کم خودش می‌خواست به برود. بعد دست گارسون را گرفت و آورد کنار پنجره‌ی مشرف به زوج و به پنجره کوبید و باقی مانده‌ی سیب‌زمینی‌ها را به گارسون داد و به او گفت: «خیلی خوشمزه‌ست؛ اما دیگه سیر شده‌م. ممنون. بقیه‌ش را بده همان میز و از طرف من بگو این را هم بخورید. سرد شود حیف می‌شود.» بعد سوار دوچرخه شد و رفت. گارسون همین‌طور هاج‌وواج مانده بود و رفتن پیرمرد را تماشا می‌کرد. بعد به خود آمد و سیب‌زمینی را انداخت توی سطل آشغال و به رستوران برگشت. از آن روز دیگر پیرمرد را ندیدیم؛ حتی وقتی دوستانش می‌آمدند، سر قرار نمی‌آمد. فقط یکی از بچه‌ها دیده بودش که بعضی روزها ساعت پنج عصر، دوچرخه‌به‌دست، می‌آید و چرخ‌های دور رستوران می‌زند و می‌رود.

تا اینکه دیروز دوباره پیدایش شد. میدان شلوغ بود. اردیبهشت است و چادرزدن مسافران گوشه‌گوشه‌ی میدان. بیشتر خانواده‌ها خود از چند خانواده تشکیل می‌شدند. دوسه جفت مرد و زن و گاهی پیرمردی یا پیرزنی و چند بچه. چند مرد با لباس‌های توی خانه و دمپایی در پیاده‌رو میدان به تدارک چیزی می‌رفتند. عده‌ای نشسته بودند و حرف می‌زدند. عده‌ای چادر مهیا می‌کردند و عده‌ای مشغول پختن شامی بودند که روی گاز پیک‌نیک پخته می‌شد. بچه‌ها تقریباً ول و آزاد دنبال هم می‌کردند یا توپ‌بازی می‌کردند. نوجوان‌ها معمولاً دوتادوتا دور از خانواده‌شان با هم قدم می‌زدند و برای هم از موبایل‌هایشان آهنگ پخش می‌کردند. میدان از صدا پر بود. جیغ و دعوا و خنده و حرف و توپ و آهنگ و آژیر ماشین‌ها و گریه‌ی بچه‌ها و حرف‌های ما. احساس غریب بودن می‌کردیم. حس می‌کردیم به خانه‌مان تجاوز کرده‌اند. ساقی و احمد طرف راست من و سعید طرف چپ من نشسته بودند. نیمکت ما پشت به رستوران بود. محوطه‌ی روبه‌روی ما در اشغال یک خانواده‌ی سه‌نفره بود. زنی جوان به گردی حرف می‌زد و مردی که شوهرش بود به فارسی جواب می‌داد. بچه‌ی پنج‌ساله‌شان هم حرف نمی‌زد، بازی نمی‌کرد، به بچه‌ها نگاه نمی‌کرد. فقط به ما نگاه می‌کرد. ساقی گاهی برایش ادا درمی‌آورد. ما منتظر مهدی بودیم. چندروزی بود ندیده بودیمش و قرار بود امروز بیاید. من گاهی برمی‌گشتم و توی رستوران را دیدم. سعید داشت می‌گفت شهرداری باید جلوی این همه مسافر را بگیرد. ساقی به تأیید همراهی‌اش

می‌کرد. احمد گفت: «اگه اینجا چادر نزنن کجا بززن؟ یعنی سفر نزن که شما ناراحت نشین؟» ساقی که از بی‌حوصلگی با یک پاکتِ خالی بازی می‌کرد گفت: «خب نه که سفر نزن. هروقت پول داشتن برن سفر. من می‌گم هروقت پول داشتین برین. اگه نداشتین بشینین گوشه‌ی خونه‌تون. خونه بد نیس که!» سعید گفت: «شاید خونه‌شون بده. همه که سینمای خونوادگی ندارن یا تردمیل.» ساقی گفت: «گوز چه ربطی داره به تردمیل آخه؟» سعید گفت: «بی‌ربط نیست. تو یکی نمی‌توننی بگی گوشه‌ی خونه بده یا نه.» ساقی گفت: «چون تردمیل داریم نمی‌تونم بگم؟» سعید گفت: «آره. خونه‌ی شما خوش می‌گذره به آدم.» ساقی گفت: «پس خونه خوش می‌گذره که هر روز با شما تن‌لش‌ها می‌آم اینجا آره؟» احمد گفت: «پیرمرده رو! همونه سعید نه؟» سعید گفت: «آره بی‌شرف، این کیه همراهه؟ چه چیزیه!» ساقی گفت: «همه چیزن واسه تو.» سعید بی‌که رو برگرداند گفت: «تو خوبی!»

نمی‌دانستیم اوست یا کسی شبیه او. کت و شلوار تنگ سورمه‌ای به تن داشت و دست دختری جوان را گرفته بود و گاهی به چپ‌و‌راست نگاه می‌کرد و بیخودی می‌خندید. ساقی گفت: «کیه این پیرمرده؟ می‌شناسینش؟» احمد گفت: «همون که اون روز روی پنجره‌ی رستوران نشسته بود به یارو می‌گفت غذا تو بخور.» من گفتم: «راستی اون روز کجا بودی تو؟» ساقی گفت: «مهمون داشتیم.» سعید گفت: «غیب شدنش عجیب بود.» ساقی گفت: «گور باباش! یه گوزی بود غیب شد رفت بابا. مهدی چرا نمی‌آد؟» احمد گفت: «نبودی اون روز. این جورری نمی‌گفتی اگه بودی.» ساقی به من گفت: «تو چرا خفه‌ای؟» گفتم: «تو چرا اعصاب یُخدی امروز؟ پاچه می‌گیری هی.» ساقی گفت: «این آژیر سگ دیوونه‌م کرده.» سعید گفت: «راس می‌گه، کم حرفی تو چرا؟» گفتم: «به مسافرت‌های قدیمون فکر می‌کردم. اون مسافرت‌های شلوغ، بیست نفره... رو هم رو هم می‌لولیدیم.» ساقی گفت: «چادر می‌زدین حتماً. حتماً باید بگی منم مَث اینا بوم ها؟ واسه‌ی اینکه از کار مسخره‌ی اینا دفاع کنی می‌خوای گوزِ الکی ول بدی!» گفتم: «نه اتفاقاً. من هیچ‌وقت تو چادر نخوابیده‌م. عقده‌ی بچ‌گیم بود. هنوزم مونده روم. ما یه مسافر خونه می‌رفتیم تو مشهد، اسمش مسافر خونه‌ی شاه‌روپا بود. سه تا اتاق می‌گرفتیم. بیس نفر می‌چیدیم توش.» سعید گفت: «آره. رتم. اتاقاش فقط فرش داره. هیچی نداره.» گفتم: «دقیقاً هیچی. هیچی»

که می‌گم یعنی پیک نیک و گاز هم نداره. رختخواب هم نداره. یعنی نداشت. شبا زنا توی یه اتاق می‌خوابیدن مردا توی دو تا اتاق.» ساقی گفت: «زنا تون کمتر بودن؟» گفتم «نه. این جور می‌خوابیدیم ولی. جوونا و بچه‌ها تو یه اتاق، میان‌سالا و پیرمردا توی یه اتاق دیگه. اتاق زنا بزرگ‌تر بود. صبح‌ها و عصرها هم پاتوق جمع‌شدنمون اونجا بود. گاهی هم ما بچه‌ترها می‌رفتیم توی یه اتاق ورق‌بازی می‌کردیم یا نوار می‌داشتیم. یه بار آقا جونم، پدر مادرم، دید که با ضبط دارم از یه اتاق به اتاق دیگه می‌رم. ضبطه از این تک‌کاسته‌های قرمز پاناسونیک بود. آقا جونم اون روز رفته بوده حرم با بقیه. اما بقیه رو گم کرده بود. ۸۵ سالش بود اون موقع. تنهایی برگشته بود. عرق کرده و عصبانی نعره زد سرم که تو مستراح هم با آهنگ می‌ری! منم دِ فرار.» احمد گفت: «خیلی ضبطای خفنی بود اون پاناسونیکا. اصل ژاپن بود.» ساقی گفت: «خب نتیجه‌ی اخلاقی این داستان اینه که هیچی اون ضبط پاناسونیکا نمی‌شه. این آژیر سگ‌مصّب هم قطع نمی‌شه.» سعید گفت: «بقیه شو بگو.» گفتم: «بقیه‌ای نداره. خیلی خوش می‌گذشت. خیلی خیلی خوش می‌گذشت.» ساقی گفت: «می‌گذشت؟» گفتم: «آره. سال‌هاست نرفته‌م.» احمد گفت: «چرا نرفتی؟» گفتم: «دیگه خوش نمی‌گذره احتمالاً. تأکید می‌کنم روی این «احتمالاً». یه بارم رفته بودیم هتل اطلس. اون موقع بروبیایی داشت هتل اطلس. یادمه آقا جونم وقتی رسید به لابی دیده بود که موکته، کفشاشو درآورده بود. کسی مون هم جرأت نکرد بهش بگه کفشاتو نباس دریباری.» ساقی گفت: «به شما گیر نداد که چرا کفشاتونو در نمی‌آرین؟» گفتم: «نه، ولی تا روز آخر کفشاشو در می‌آورد. آی خجالت می‌کشیدیم ما. از اونجا بود که دیگه فقط رفتیم مسافرخونه‌ی شاه‌رودیا. چهار سال بعد هم آقا جون مرد.»

سعید گفت: «پیرمرده رو! نشسته تو رستوران.» برگشتیم و به رستوران نگاه کردیم. پیرمرد گاهی زیرچشمی بیرون را می‌پایید. احمد گفت: «به چی نیگا می‌کنه؟» گفتم: «حتماً به ما. یا شایدم این کُردها.» ساقی گفت: «بچه‌هه هنوز زل زده به ما.» احمد گفت: «شاید اونم داره به پیرمرده نگاه می‌کنه.» ساقی گفت: «حتماً وقتی این یارو هم نبود به جای خالی‌ش نیگا می‌کرد.» گفتم: «بعید نیست؛ ولی اون پیرمرده مسلماً نمی‌تونه بچه‌هه رو ببینه؛ چون اون تو این قدر نورانیه که این بیرون دیده نمی‌شه تقریباً. بیشتر از سه متر رو نمی‌شه دید از اون تو.» سعید گفت: «مگه رفتی؟» گفتم: «حالا رفته باشم، مگه پالاس‌هتله

این قدر با تعجب می‌پرسی؟» سعید گفت: «نمی‌دونم و آلا!» ساقی گفت: «با کی رفتی گوزو؟» احمد گفت: «چطور بچه‌ها ندیدنت؟» گفتیم: «بی خیال بابا! یه رستورانه دیگه. غذا می‌ده مٹ هر جا.» ساقی گفت: «جدی؟ یه رستورانه؟» گفتیم: «چیہ پس؟» گفت: «هیچی. آخه تویی که همه‌ش گوز فقر می‌دی. من صد بار نگفتم بریم اینجا؟ این بیماری ت رو هم به همه سرایت دادی همه فقر فقر می‌کنن.» سعید گفت: «حالا با کی رفتی؟ راستشو بگو. کاری ت نداریم.» گفتیم: «آفاجان! من نگفتم رفتم که. گفتیم احتمالاً این طوریه. دیده نمی‌شه از تو.» ساقی گفت: «ولی من رفتم. واقعاً بیرون از داخل دیده نمی‌شه. نمی‌دونم چرا این جوریه.» گفتیم: «این آژیرو از اون پراید نقره‌ایه ست نه؟» احمد گفت: «احمقا رو نگا کن بهش لگد می‌زنن. فک می‌کنن اگه لگد بزنی خاموش می‌شه.» سعید گفت: «ولی جدأ چرا کسی خاموش نمی‌کنه؟ بیست دقیقه‌ای هست داره وق می‌زنه.» ساقی گفت: «!! مهدی اومد بالاخره. پدرسگو نگا کن چه خرامان خرامان هم می‌آد.» سعید گفت: «بدوئه؟» ساقی گفت: «تو چرا من هرچی می‌گم یه چیزی می‌گی؟»

مهدی آمد. به همه سلام کرد. سعید بلند شد تا مهدی بنشیند. ساقی گفت: «گم‌وگور بودی چند روز.» مهدی گفت: «کار داشتم حتماً.» احمد گفت: «چی کار داشتی؟» مهدی دو پُک از سیگارش گرفت و گفت: «کار دیگه. کار. رسیدگی به امور خلق‌الله.» ساقی گفت: «حتماً بیوه‌های غمگینو شاد می‌کردی!» مهدی گفت: «چقدر شلوغه امروز.» احمد گفت: «شلوغی مهم نیست. پشت سرتو نگاه کن.» مهدی برگشت و پیرمرد را دید. دوسه ظرف غذا روی میز، نیمه‌پر مانده بود و پیرمرد داشت با دختر حرف می‌زد. دختر سرش را پایین انداخته بود. سعید گفت: «یعنی چی می‌گن؟ کی ش می‌شه دختره؟» احمد گفت: «حتماً صبیغه‌میغه است.» مهدی گفت: «نه بابا! پدرمادراره. معلومه از سرووضعش.» سعید گفت: «یعنی دخترشه؟» مهدی گفت: «اونا چرا دارن چند نفری لگد می‌زنن به ماشین؟» گفتیم: «آژیروش بیس دقیقه است روشنه. خفه نمی‌شه.» احمد به مهدی گفت: «نگفتی چی کار داشتی این چند روز.» مهدی گفت: «قصه‌ش طولانیه.» ساقی گفت: «بابا آدونچر! بابا قصه! دقت کردی جدیداً هرچی می‌گیم می‌گی قصه‌ش فلان قصه‌ش بهممان؟» گفتیم: «قصه‌باز شده آقامیتی.» سعید گفت: «این پیرمرد بدجوری رفته رو مُخم.» مهدی گفت: «بابا اینم دل داره دیگه. یه روز اومده خوش باشه.» گفتیم: «ما دل نداریم؟» گفت: «خب

شما هم برین.» گفتیم: «نه بابا!» ساقی گفت: «جداً چرا نرفتیم تا حالا؟» گفتیم: «تو که رفتی که.» گفت: «آره ولی با هم نرفتیم. همه‌ش می‌شینیم این جلو.» احمد گفت: «منتظر بودیم هوا خوب شه بریم رو پشت بوم.» مهدی گفت: «الان بده هوا؟ الان چرا نریم؟ همه‌ش تقصیر اینه.» گفتیم: «من؟» گفت: «آره دیگه. همه‌ش منتظری چتر بازی کنی.» گفتیم: «هرکی امشب نره.» ساقی گفت: «هرکی نره!» احمد گفت: «من پول ندارم.» سعید گفت: «منم.» گفتیم: «من اندازه‌ی خودم دارم. ساقی تو قرض بده به بچه‌ها.» سعید گفت: «من قرض نمی‌کنم. من مهمون می‌شم.» مهدی گفت: «تو مهمون من.» ساقی گفت: «منم به احمد قرض می‌دم. بریم بینم تو پا می‌شی بریم؟» گفتیم: «یالا! سیگارتو خاموش کن بریم.» ساقی گفت: «بابا جوگیر!» گفتیم: «امشب چه شبی ست! مهدی یکی رو مهمون کرده. قصه چیه مهدی؟» مهدی گفت: «یه قصه‌ی دراز و طولانی.»

دخترِ همراه پیرمرد داشت بیرون می‌آمد که ما داخل شدیم. پیرمرد نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد. ما طبق قرار چندماهه‌مان به طبقه‌ی بالا رفتیم. هیچ‌کدام از میزهای دورِ محیط پشت‌بام خالی نبود. تنها دو میز در وسط پشت‌بام خالی بود. نشستیم. از آن‌جا جز نوک درخت‌ها و میدان‌های دور و خیابان‌های دور چیزی دیده نمی‌شد. کمی توی ذوقمان خورد. گارسون آمد. هنوز انتخاب نکرده بودیم. هنوز در بهتِ ندیدن چیزی که دیدنی باشد مانده بودیم. منوی رستوران برخلاف تصور ما غذای خاصی نداشت. چند مدل پیتزا و ساندویچ و سالاد همه‌جایی. بیشتر توی ذوقمان خورد. دوروبرمان چند خانواده نشسته بودند. تنها مجردها ما بودیم. دوسه تا از مردهای میزهای مجاور از مسافران توی میدان بودند. این را از شلوار گرمکنشان تشخیص دادیم. سه تا پیتزا پیرونی و دو تا قارچ‌وگوشت سفارش دادیم. بی‌قرار بودیم. همه سیگارمان را درآوردیم. دوسه پک زده، خانواده‌های میزهای کناری اعتراض کردند. ساقی و احمد سیگارشان را خاموش کردند. مهدی بی‌توجه به اعتراض آن‌ها سیگارش را کشید. من و سعید هم کنار لبه‌ی بام رفتیم و به کنگره‌های حفاظ آن تکیه دادیم. سعید رو به دوستان بود و من پشت به دوستان. به‌جای خالی نیمکتمان نگاه می‌کردم. بعد نگاهم چرخید و به آن خانواده‌ی کُرد نگاه کردم. مرد داشت پتوها را توی چادر می‌برد. زن احتمالاً توی چادر بود. بچه هنوز به جای خالی ما نگاه می‌کرد. سعید سیگارش را خاموش کرد و به دوستان پیوست. نگاهم را گردانم به باقی

جاهای میدان. میدان خلوت تر شده بود؛ اما هنوز چند بچه می‌دویدند. مردها و زن‌ها در تدارک چیزی نبودند. حرف هم نمی‌زدند. آن‌ها هم نگاه می‌کردند. چند پلیس دور چادری جمع شده بودند و با بی‌سیم با جایی حرف می‌زدند. دلم خواست بروم و پیرمرد را ببینم. دلم خیلی خواست. انگار می‌خواستم به تتمه‌ی طنابی که بریده شده بود چنگ بزنم. طنابی که همه بعد از روی‌بام آمدن بریدگی‌اش را فهمیده بودند و به روی خود نمی‌آوردند و سعی داشتند با اغراق در شوخی‌هایشان و بلندحرف‌زدن آن را بپوشانند. من خواستم سر طناب را که در گذشته مانده بود بگیرم و تنها شاهد پیرمرد طبقه‌ی پایین بود. مهم‌ترین گواه اینکه چیزی به نام چشم‌انداز مشترک، ما را «ما» می‌کرد و او خود عصاره‌ی آن چیزی بود که ما در این یک‌سال‌ونیم دیده بودیم. به بهانه‌ای رفته پایین. پیرمرد توی رستوران نبود؛ اما سایه‌ای از او روی همان نیمکتی که ما نشسته بودیم، نشسته بود. دویدم بیرون رستوران. کسی روی نیمکت نشسته بود. رفته کنار چادری که پلیس‌ها دورش جمع شده بودند. دو مرد سفیدپوش، مرده‌ای را از توی چادر بیرون آوردند. دست‌مُرده که از ملحفه‌ی سفید بیرون مانده بود، سوئیچ الکترونیکی ماشین را سفت چسبیده بود؛ یعنی قبل از مردن آژیر ماشین را به صدا درآورده بود؟ توی جمعیت پیرمرد را دیدم. با چشم‌هایی که گویی شاهد همه‌ی ماجراهای عالم بوده است، به من نگاه می‌کرد. تاب دیدن نیاوردم. به رستوران برگشتم؛ اما از دیدنم نمی‌توانستم برگردم. نمی‌توانم.

پاییز ۱۳۹۴

دونا کیشوت

کتابخانه‌ای که در آن کار می‌کنم کتابخانه‌ی عشاق است. چه از نظر من که رُزا جامعی باشم، چه از نظر دیگر کتابدارها، چه از نظر اعضا و چه از نظر مدیران دبیرستان‌های اطراف کتابخانه. از تاریخ شفاهی کتابخانه می‌دانم که این کتابخانه و دبیرستان دخترانه‌ی سمت چپش، دو زمین وقف‌شده از سوی آقای شفیع‌ی بوده است. آقای شفیع‌ی، حدود سال ۱۳۳۹، با پول خودش کتابخانه را می‌سازد و برایش کتاب می‌خرد و ساخت دبیرستان را وامی‌گذارد به آموزش و پرورش. آموزش و پرورش هم بالأخره در سال ۱۳۴۴ دبیرستان دخترانه را می‌سازد. در وقف‌نامه «دبیرستان دخترانه» و «کتابخانه‌ی عمومی» ذکر شده است.

در سال ۱۳۶۲ یکی از رندان شهر خانه و چند مغازه‌ی سمت راست کتابخانه را می‌خرد و آن را وقف ساختن دبیرستان پسرانه‌ای به نام «انقلاب اسلامی» می‌کند و در سال ۱۳۶۳ تحویل آموزش و پرورش می‌دهد. آموزش و پرورش هم بعد از دو سال تعلل، زیر فشار سازمان اوقاف و اقشار مختلف و شلوغ‌کاری‌های رندِ وقف‌کننده مجبور به پذیرش دبیرستان می‌شود و این‌طور می‌شود که در میانه‌ی دهه‌ی شصت دو دبیرستان دخترانه و پسرانه به فاصله‌ی یک کتابخانه از هم قرار می‌گیرند.

دبیرستان پسرانه، از وفور متقاضی، در یک تکامل آهسته دبیرستان بچه‌زرنگ‌ها می‌شود و برای پاسخ‌دادن به سیل ثبت‌نام‌کنندگان آزمون ورودی برگزار می‌کند و دبیرستان دخترانه از

شدت غیرت والدین، دبیرستان و امانده‌ها و رفوزه‌ها و خنگ‌ها می‌شود و البته معدودی از دختران که خانه‌هایشان اطراف دبیرستان بوده است.

اوایل برای جلوگیری از اختلاط، کمیته پاترولی جلوی کتابخانه می‌گذاشته است؛ اما وقتی ۲۰۰ دختر و ۳۰۰ پسر می‌خواستند هم‌زمان به سمت مرکز شهر بروند، کمیته چه کار می‌توانسته بکند؟ پس در جلسه‌ی شورای تأمین شهر قرار می‌گذارند که دبیرستان پسرانه نیم‌ساعت دیرتر آغاز شود و نیم‌ساعت دیرتر تمام شود. از آن‌جا بود که کتابخانه‌ی ما مهم شد. دخترانی بوده‌اند که نیم‌ساعت را در سالن مطالعه می‌گذرانده‌اند و چون نه درس خوان بوده‌اند و نه آن‌وقت‌ها موبایلی برای بازی کردن وجود داشته است، رمانی عاشقانه به دست می‌گرفته‌اند و منتظر می‌شده‌اند تا سر ساعت یک از کتابخانه بیرون بزنند.

خانم عراقی مدیر فعلی کتابخانه و کتابدار سی سال پیش، می‌گوید کار به جایی رسیده بود که از ساعت ۱۲:۳۰ تا ۱۳ حدود صد دختر در سالن مطالعه‌ی دختران روی صندلی‌ها، روی میزها، روی زمین می‌نشسته‌اند و اگر گیرشان می‌آمده رمان عاشقانه می‌خوانده‌اند و اگر گیرشان نمی‌آمده آهسته با هم حرف می‌زده‌اند. مدیر وقت کتابخانه تصمیم می‌گیرد سالن مطالعه‌ی دختران را نمازخانه کند و در آن نماز جماعت برگزار کند. چند روزی هم میز و صندلی‌ها را جمع کرده‌اند و کف سالن را فرش انداخته‌اند و وسط سالن را پرده زده‌اند و نماز ظهر را به جماعت خوانده‌اند. صف‌های نماز هر روز شلوغ‌تر می‌شده است. مخصوصاً در ایامی که اذان ظهر نزدیک ساعت یک بوده، پسرها وضوگرفته‌نگرفته از مدرسه به سمت کتابخانه می‌دویده‌اند و به جماعت می‌پیوسته‌اند و هنگام تمام شدن نماز، از در کتابخانه با دخترها بیرون می‌زده‌اند. مدیر کتابخانه می‌بیند کار دارد بالا می‌گیرد. فرش‌ها را جمع می‌کند و میز و صندلی‌ها را برمی‌گرداند.

من از دو سال پیش در این کتابخانه کار می‌کنم. نسبت به خاطراتی که از سال‌های رفته‌ی کتابخانه می‌گویند خیلی چیزها عوض شده است. سالن مطالعه‌ی دختران و پسران پر از کنکوری‌هاست. اکثر سالن‌های مطالعه از ده سال پیش در اختیار ۱۸ ساله‌های کنکوری است. از زمانی که من استخدام شده‌ام کنکوری‌های کارشناسی ارشد هم برای خودشان سهم قابل‌توجهی را اشغال کرده‌اند، تقریباً برابر با بچه‌های کنکور کارشناسی. نیمی از

اعضای سالن مطالعه سرشان توی گوشی‌هایشان است. خیلی از آن‌ها دارند به کسی در سالن مطالعه‌ی کناری پیام می‌دهند. دخترها و پسرها دیگر نمی‌ترسند. با هم می‌آیند، با هم استراحت می‌کنند و با هم می‌روند. دیگر نه کمیته‌ای وجود دارد، نه پاترولی کنار کتابخانه است و نه کسی اعتراض می‌کند؛ حتی پدرومادها سخت نمی‌گیرند و می‌گویند سال کنکور است و نباید روحیه‌ی بچه را خراب کرد.

اما چیزهایی هم تغییر نکرده است. یکی روابط عاشقانه‌ی بین اعضا و دیگر امانت‌گرفتن کتاب‌های عاشقانه. در هر کتابخانه‌ای قفسه‌ی کوچکی کنار دست کتابدارهاست که مخصوص کتاب‌های پس‌آورده‌شده است. قفسه‌ای که معمولاً پر است از رمان‌های عاشقانه که از فرط امانت‌گرفته‌شدن مندرس شده‌اند. ما ۱۲ مجلد رمان *بامداد خمار* داریم که حداقل ده تای آن همیشه در امانت است. این ۱۲ مجلد در سال‌های گوناگون تجدیدچاپ شده‌اند. گاهی شایعه‌ای پخش می‌شود که مثلاً چاپ دهم بی‌سانسورترین نسخه است. چاپ دهم بیچاره فرسوده می‌شود. همیشه نسبتی مستقیم بین پارگی شیرازه‌ی کتاب و شایعه‌ی سانسورنشده‌ی وجود دارد.

فراوان‌اند نوجوانانی که با چند تا جوش روی پیشانی و خجالت ۱۶ سالگی می‌آیند و برای اولین بار در عمرشان می‌خواهند کتابی بخوانند که چیزهایی از آن یاد بگیرند که به کارشان بیاید. ما کتابدارها هم در توافقی ناگفته منظورشان را می‌فهمیم و تا یکی دو سال از آن قفسه‌ی رمان‌های عاشقانه به آن‌ها کتاب می‌دهیم تا هر سه روز یک کتاب بخوانند و استاد شوند و عشقشان به رابطه بینجامد یا در عشقشان شکست بخورند و در هر صورت پا به کتابخانه نگذارند تا شاید عشقی دیگر. بعضی از این دخترها و پسرها هم هستند که صورت معصوم‌تر یا خوشگل‌تری دارند که ما از آن‌ها خوشمان می‌آید و گاهی به آن‌ها مشورت می‌دهیم و در ساعت یک تا سه که خلوت‌ترین ساعت کتابخانه است، قصه‌ی پرآب‌چشم و به‌قول خودشان «متفاوت با همه‌ی عشق‌ها» شان را می‌شنویم و فردا با زری از یادآوری شان کلی می‌خندیم. گاهی که پُررو می‌شوند پرشان را می‌چینیم، معمولاً زری این کار را می‌کند، و برمی‌گردیم به جلد کتابدار خشک و رسمی و اگر خیلی پرروتر از این

حرف‌ها بودند، آن‌ها را به «دونا» معرفی می‌کنیم. دونا، نامی است که من در دلم بر او گذاشته‌ام و به خودم قول داده‌ام او را جز آن به نامی ننامم.

در اوایل استخدام بیشتر وقتم میان قفسه‌ها می‌گذشت. ذوق‌زده‌شدن از دیدن کتابی نایاب که دهه‌ی چهل چاپ شده بود و عمرش اندازه‌ی مادر من بود و برخلاف مادر من هنوز نو مانده بود. بعد دیدم که همکاران و هم‌شیفت‌هایم دارند با من چپ می‌افتند. در هر شیفت فقط دو کتابدار در کتابخانه‌اند و شغل کتابداری بی‌صحبت نمی‌گذرد. دیدم که سی سال وقت دارم همه‌ی این کتاب‌ها را بخوانم. نشستم پای حرفشان و خاطره‌هایشان و بازی‌هایشان که مهم‌ترینش همین بازی عشاق و خاله‌زنکی درباره‌ی عشاق بود. شیفت ما گردشی بود. بهترین دوست و همکارم زری بود. زری قدرتمندترین کارمند کتابخانه بود؛ حتی از خانم عراقی هم قدرتمندتر بود. او دوره‌ی دبیرستان را در همین دبیرستان کناری گذرانده بود. از سال سوم دبیرستان خودش را به‌عنوان کتابدار افتخاری این طرف پیشخوان جا کرده بود و تابستان‌های ایام دانشجویی به‌صورت روزمزد در کتابخانه کار کرده بود و بعد از فارغ‌التحصیلی استخدام همین جا شده بود. او بزرگ‌ترین منبع اطلاعات دبیرستان دخترانه، روابط دخترها و پسرها، سرنوشت عشاق پیشین کتابخانه، ازدواج‌ها و طلاق‌ها و علاقه‌مندی‌ها و به‌روزترین اطلاعات عاشقانه‌ی دخترها و پسرهای جدیدالعشق بود.

او خاطرات دهه‌های ۴۰ و ۵۰ و ۶۰ کتابخانه را از اولین کارمندان کتابخانه شنیده بود. او پیگیرترین تعقیب‌کننده‌ی ماجراهای عاشقانه‌ی اعضا بود و اگر حس می‌کرد که چیزی می‌دانی و نمی‌گویی با تو چپ می‌افتاد و همیشه هم فکر می‌کرد که تمام مطلب را نگفته‌ای. می‌گفت من کتابخانه‌ی کتابخانه‌ام، با مخزن ورده‌بندی دهه‌ی موضوعی، اشخاص.

او اولین دختری از دبیرستان شیعی بود که توانسته بود پا بگذارد داخل قفسه‌ی کتاب‌ها که آن موقع بسته بود. دو سال مجانی برای کتابخانه کار کرده بود فقط برای اینکه بفهمد پشت آن قفسه‌های بسته چه خبر است. او هنگام دستور بازشدن قفسه‌های کتابخانه‌های استان به روی اعضا تازه به استخدام کتابخانه درآمده بود.

زری بود که اولین بار برایم از «دونا» گفت:

«سال ۷۶-۷۵ دختری ۱۳-۱۲ساله با پدرش می‌آید کتابخانه و به یکی از کتابدارها می‌گوید می‌خواهم درباره‌ی عشق بدانم، چه کتابی باید بخوانم؟ کتابدارها با تعجب به هم نگاه می‌کنند و بعد رویشان را به پدر دونا برمی‌گردانند و بیشتر تعجب می‌کنند وقتی پدرش می‌گوید یک رمان را اعتمادی به دخترش بدهند. خانم عراقی می‌گوید: «مطمئن هستید که این کتاب برای دخترتان مناسب است؟» پدر دونا می‌گوید: «بیچاره‌مان کرده. چهار روز است غذا نمی‌خورد. حرف من و مادرش را هم درباره‌ی عشق قبول نمی‌کند. می‌گوید باید کتاب بخواند تا خودش بفهمد.»

این‌طور می‌شود که دونا اولین کتاب را امانت می‌گیرد و بعد از آن تقریباً هر دو روز یک‌بار می‌آید و رمان دیگری می‌گیرد. آن موقع‌ها خیلی کتاب در انبار بوده که امانت‌دادنشان ممنوع بوده است. وقتی رمان‌های موجود تمام می‌شوند، باز دخترک غذا نمی‌خورد. پدرش که با آقای صلاحی مدیر وقت کتابخانه، دوست بوده، از او چاره می‌جوید و صلاحی هم برای اولین و آخرین بار در عمرش خلاف می‌کند و کلی کتاب‌های عاشقانه را که در زمان شاه چاپ شده‌اند دانه‌دانه از انبار بیرون می‌آورد و به دختر می‌دهد. دونا تا ۱۵سالگی تمام کتاب‌های عاشقانه‌ی توی قفسه و انبار تمام کتابخانه‌های شهر را می‌خواند. دونا دوباره تمام کتاب‌ها را امانت می‌گیرد و تا ۱۸سالگی دوباره همه‌شان را می‌خواند. چند سال بعد وقتی از دونا پرسیدند چه شد که خواستی این کتاب‌ها را بخوانی گفت: «فرشته، دختری که از اول ابتدایی تا دوم راهنمایی کنارم می‌نشست با پسری نامه‌نگاری می‌کرد. کم‌کم روابطش با من سرد شد. من عملاً عاشق فرشته بودم و از فرشته بی‌توجهی می‌دیدم. وقتی که دلیل تغییر رفتارش را از او پرسیدم گفت که عاشق شده است و من این چیزها را نمی‌فهمم و بهتر است بروم عروسک‌بازی‌ام را بکنم. من هم که خیلی تحقیر شده بودم تصمیم گرفتم درباره‌ی عشق بدانم. اوایل به این نیت کتاب می‌خواندم که بتوانم فرشته را به خودم برگردانم. مدتی بعد رابطه‌ی فرشته با پسرک تمام شد؛ اما من دیگر او را تحویل نگرفتم.»

تقریباً سه سال روز و شب کتاب می‌خواند. در ۱۵سالگی، پس از پایان دور اول مطالعه‌ی کتاب‌ها از انزوا درمی‌آید. ابتدا هم کلاسی هایش، بعد هم دوره‌ای هایش در دبیرستان‌های

دیگر و بعد کل بچه‌های دبیرستانی شهر می‌فهمند که دختری وجود دارد که بیشتر از هرکسی درباره‌ی عشق می‌داند. برای حل مشکلات عشقی‌شان به او مراجعه می‌کنند که مثلاً فلان پسر را چطور جذب کنند. دونا هم لبخندی به همه می‌زده و جمله‌ی معروفش را می‌گفته که: «این که گفتم اصلاً عشق نبود؛ اما اگر می‌خواهی به او برسی فلان کار را کن.» کم‌کم آوازی او بین پسرها هم می‌پیچد و از هر دبیرستانی چند پسر که خود را شاخ‌تر احساس می‌کردند، خواسته‌اند با او رابطه بچینند؛ اما دونا با چهار تا جمله آن‌ها را تحقیر می‌کرده و پُرشان را می‌چیده است. بعد هم چند تا از بچه‌های دانشجو سراغ دونا می‌روند و دونا طوری رفتار کرده که خودشان حس کم‌بودن کنند و بروند. دونا می‌گفته که هیچ‌کدام از این پسرها به اندازه‌ی سنشان رشد نکرده‌اند و این زیاد بد نیست، بد این است که این را نمی‌دانند.

خلاصه بئی که دونا بوده، با آن هیکل لاغر و نیم‌رخ مغرور، در ۱۸ سالگی روان‌شناسی دانشگاه تهران قبول می‌شود و می‌رود. شهر ما می‌ماند و تزه‌های دونا درباره‌ی عشق. من خودم شاید صد جمله درباره‌ی عشق از زبان دونا یا به نقل از دونا شنیده‌ام. چند تا از جمله‌ها را هم آن سالی که نامزد کرده بودم توی دفتری یادداشت کردم که نمی‌دانم کجاست حالا. دفترِ بامزه‌ای بود. پر از گل و شمع و شعر و جمله‌های دونا درباره‌ی عشق و جمله‌های دیگران درباره‌ی عشق.

جالب اینجا بود که خیلی از این دخترها و پسرهای دبیرستانی می‌خواستند عشقشان را با جمله‌هایی که از دونا نقل می‌شد تطبیق دهند. اگر دونا را می‌دیدند دوست داشتند قصه‌ی عشقشان را برای او تعریف کنند و اگر این کار را می‌کردند، دونا باز با همان لبخند مسخره‌کننده به آن‌ها می‌گفت: «این که عشق نیست.» عشق فلان است. فلان طور است. دختر و پسر بدبخت در عذاب‌و‌وجدان عاشق‌نبودن می‌ماندند. اصلاً همین‌طور شد که این‌همه جمله درباره‌ی عشق از او صادر شد.

خلاصه، چنین بئی به تهران رفت. چند وقتی خبری از او نشد. احتمالاً بی‌سروصدا می‌آمده و می‌رفته است. برخی می‌گفتند در آن یک سال او را دیده‌اند. بچ‌بچه‌ها شروع شده بود.

وقتی سال بعد پدر و مادر بازنشسته‌اش باروبندیل را بستند و رفتند تهران زندگی کنند، شایعات بیشتر شد و وقتی بعد از دو سال برگشتند، دیگر حرفی نبود که درباره‌ی او نباشد. اوایل می‌گفتند که عشق اسطوره‌ای‌اش را پیدا کرده و یک لحظه نمی‌تواند از او جدا شود. بعد می‌گفتند، فکر کن قصه مال سال ۸۱ است، با مردی در یک خانه زندگی می‌کند. می‌گفتند پدر و مادرش برای این رفته‌اند تهران که دونا در خانه‌ی خودشان باشد. عده‌ای می‌گفتند چون آن عشق اسطوره‌ای را پیدا نکرده، عشقی که با همه‌ی جمله‌هایی که گفته قابل تطبیق باشد، فاحشه شده؛ یا معتاد شده؛ یا خودکشی کرده و حالا در تیمارستان است. برخی می‌گفتند با کسی نامزد کرده که حداقل‌های او را هم ندارد؛ اما با او خوش است و چون طرف خیلی معمولی است رویش نمی‌شود با او به شهر ما بیاید. بعضی می‌گفتند عشق یک آدم سیاسی شده و با هم در زندان‌اند. بعضی می‌گفتند با مرد زنی در رابطه است و در نهایت زن دوم آن مرد شده است. شهر، خلاص شده از عذاب وجدان «عشق نبودن رابطه‌ها»، انتقام می‌گرفت. بعد از سه چهار سال شایعه‌ها کمتر شد. هم‌دوره‌ای‌های دونا ازدواج کردند و همین‌که خودشان را خوشبخت دیدند و دونا را احتمالاً بخت برگشته، برایشان کافی بود. دونا دیگر شده بود احمقی که با یادآوری‌اش می‌خندیدند. دونا ۸ سال بعد از رفتنش برگشت. چاق شده بود. صورتش از غرور خالی شده بود. همین‌طور که می‌بینی. گرد و مهربان و کمی رنجور و البته بی‌چین و چروک. تو اگر آن وقت‌هایش را می‌دید... فقط رنج می‌تواند آن صورت مغرور و کشیده را این‌طوری کند. تو از دونا هیچ ندیده‌ای، هیچ.» زری می‌گفت و می‌گفت.

زری خواهرزاده‌ای داشت که عاشق سینما بود و بعد از اینکه لیسانس مهندسی معدن گرفته بود و سربازی رفته بود، دوباره کنکور داده بود و حالا لیسانس سینما می‌خواند. یک روز این مرد لاغر و عینکی با موهای زیر هویجی و صورت پر جوش و پوست تیره، به دیدن خاله‌اش در کتابخانه آمد. نشست و تعریف کرد که روز انتخاب پروژه‌ی درس مستندسازی خواب مانده بوده و دیر به کلاس رسیده است. وقتی به کلاس رفته، دیده که استاد موضوعات مختلفی را پای تخته نوشته و همه‌ی موضوعات را دیگر دانشجویان انتخاب کرده‌اند؛ به جز موضوع «کتاب و کتاب‌خوانی» که به نظر خواهرزاده‌ی زری لوس‌ترین و بی‌تحرك‌ترین موضوع دنیاست. استاد قبول نکرده که موضوع را عوض کند و او باید

مستندی درباره‌ی کتاب و کتاب‌خوانی بسازد و آمده است که با خاله زری که با روحیاتش آشناست، مشورت کند تا موضوعی را به او پیشنهاد دهد که شاید به آن فکر نکرده باشد.

تنها چیزی که به فکر خودش رسیده بود این بود که درباره‌ی انبار کتابخانه و کتاب‌هایی که گاه‌به‌گاه جمع‌آوری و ممنوع‌الامانت می‌شوند، تحقیق کند. اگر هم اجازه داشته باشد نگاهی به اسناد و بخش‌نامه‌های ممنوعیت بیندازد و با ما کتابدارها درباره‌ی حسمان هنگام جمع‌آوری کتاب‌های ممنوعه مصاحبه کند. خواستم بگویم چه موضوع خوب و جذابی و اصلاً به قیافه‌تان نمی‌خورد چنین موضوعاتی به ذهنتان برسد که زری گفت موضوع خوبی نیست و بهترین موضوع و تنها موضوعی که می‌تواند به روحیات او بخورد، عشاق کتابخانه‌ی عشاق است. خواهرزاده باید برود و با آن‌ها مصاحبه کند. ترتیب مجوز مصاحبه را خود زری خواهد داد؛ اما شرطش این است که تمام فیلم‌ها را زری باید ببیند و هر جا را زری گفت باید حذف کند. بعد زری یک‌ساعتی از عشاق کتابخانه گفت. خواهرزاده خیلی جذب موضوع شده بود؛ اما نمی‌خواست زیر بار بازبینی زری برود و داشت دلایل مؤدبانه‌ای جور می‌کرد که زری پرید وسط حرفش و گفت: «بیخودی وقت خودت را نگیر. هرکس را به تو معرفی کنم، فردا فیلم مصاحبه‌اش را باید ببینم. وگرنه نفر بعدی را به تو معرفی نخواهم کرد.» خواهرزاده خواست از آزادی لازم برای فیلم‌سازی بگوید و ربطش بدهد به آزادی بیان و خلق که زری بحث را با شیشکی‌ای خاتمه داد. مستندساز پذیرفت. چاره‌ای هم نداشت. زری با یک تیر دو نشان زده بود. هم به خواهرزاده‌اش کمک کرده بود و هم از چیزهایی که عشاق به او نگفته بودند و ممکن بود به مستندساز بگویند باخبر می‌شد.

از فردا مستندساز دوربین و سه‌پایه و پروژکتوری را داخل اتاق کتاب‌های مرجع مستقر کرد و زری هر روز با دوسه نفر از دخترها و پسرها صحبت می‌کرد و یکی از آن‌ها را که می‌پذیرفت مصاحبه کند، پیش مستندساز می‌فرستاد؛ البته قرار شده بود زری چیزی درباره‌ی موضوع اصلی مصاحبه نگوید و مستندساز برای اینکه مستندش طبیعی دربیاید، اول سؤالات مربوط به کتاب و کتاب‌خوانی را بپرسد و بعد سؤالات را ببرد به سمت حواشی کتابخانه. البته تنها در سه روز اول ماجرا توانست این طبیعی‌بودن را حفظ کند؛ چون در

روزهای بعد، اعضای کتابخانه با هم درباره‌ی مصاحبه‌هایشان صحبت کردند و غرض اصلی را فهمیدند. بعد از آن هرکس به اتاق مصاحبه رفت، با آمادگی کامل رفت و آن‌ها که پرروتر بودند به مستندساز گفتند زودتر سر اصل مطلب برود.

با زری فیلم‌ها را می‌دیدیم. چیزی که بیشتر از هر موضوعی نظر ما را جلب کرده بود، جمله‌هایی بود که از دونا نقل می‌شد: «به‌قول دونا...». دختری هم بود که با تمسخر می‌گفت: «به‌قول خواهرم...» و جمله‌ای شبیه جمله‌های دونا نقل می‌کرد. مستندساز از او پرسیده بود که آیا خواهرش هم از مریدان دوناست؟ و او با پوزخند گفته بود استاد عاشقان کتابخانه‌ای، دونا، خواهرش است و اصلاً استاد او نیست؛ چون با اینکه سیزده سال از او کوچک‌تر است و عمرش تقریباً به اندازه‌ی عمر کتاب‌خوانی دوناست، او را موجود متوهمی می‌داند که فقط بلد است حرف بزند و مطلقاً بی‌عرضه است.

زری که دیده بود دونا چشم مستندساز را گرفته، قصه‌ی دونا را برایش گفت. مستندساز هر روز ساعت ده تا یازده، همان ساعاتی که دونا معمولاً می‌آمد، خودش را می‌رساند و در کتابخانه می‌نشست. به ما سپرده بود هر وقت دونا آمد، او را بیست دقیقه‌ای معطل کنیم تا خودش را برساند. ۶ روز گذشت و دونا نیامد. زری حدس می‌زد دونا فهمیده است که اگر پیدایش شود مجبور است مصاحبه کند و برای همین خودش را نشان نمی‌دهد. مستندساز به خواهر دونا گفت به دونا پیغام دهد که اگر ممکن است برای مصاحبه به کتابخانه بیاید. فردا خواهر دونا پیغام آورد که دونا گفته چیزی برای گفتن ندارد. مستندساز شماره‌ی موبایلش را به خواهر دونا داد تا به او برساند و اگر ممکن است در این باره با هم حرف بزنند.

باز چند روزی گذشت و خبری نشد. مستندساز شماره‌ی دونا را از زری گرفت و به او زنگ زد. دونا تلفنش را جواب نداد. تلفن زری را هم جواب نداد. زری به مستندساز پیشنهاد کرد برود حوالی خانه‌ی دونا بچرخد و هر وقت از خانه بیرون آمد با او مصاحبه کند. مستندساز پوزخند زد که مگر خبرنگار تلویزیون است؟ من پیشنهاد کردم دوربینش را جایی مخفی کند. آن را روی یکی از صندلی‌های کتابدارها زوم کند تا اگر دونا آمد ما او را روی همان

صندلی بنشانیم و بی آنکه بفهمد دوربین را که لای کتاب‌هاست روشن کنیم و بحث را بکشانیم به عشق و خاطراتِ دونا. مستندساز بدش نیامده بود؛ اما گفت اگر دوربین گم شود چه کسی مسئولیتش را قبول می‌کند؟ زری که لجش گرفته بود، گفت: «سازمان کتابخانه‌های عمومی کل کشور! پررو!»

مستندساز قدم می‌زد و می‌گفت باید فکری جدی کند. زری که کاملاً بهش برخورد کرده بود، گفت: «خاله‌جان می‌توانی بروی خانه‌اش و به او ابراز عشق کنی یا با ننه‌جانت برویم خواستگاری!» مستندساز هم با عصبانیت کتابخانه را ترک کرد. زری پشت‌بندش «پررو»یی گفت و خندید و تأیید حرفش را با خنده‌ای از من گرفت و رفت چای بریزد.

یک‌هفته‌ای گذشت و کتابخانه به روال عادی بازگشت. تنها چیز غیرعادی خواهرِ دونا بود. یک روز آمده بود و بیخودی لای قفسه‌ها می‌چرخید. از آنجا به ما نگاه می‌کرد و تا نگاهمان به او می‌افتاد، رویش را برمی‌گرداند. یک بار زری صدایش کرد و گفت: «چی؟ چرا الکی این‌جا می‌پلکی؟ مگه کنکور نداری؟ کار خاصی داری؟» گفت: «نه.» و رفت پایین. دوباره فردا آمد بالا و همان قصه تکرار شد. صدایش کردم و گفتم: «چی می‌خوای بگی؟ برای دونا اتفاقی افتاده؟» گفت: «اتفاق واسه‌ی دونا که نه، ولی...» بعد خندید و رفت پایین. خواستم بروم دنبالش که زری مرا گرفت و گفت: «فردا با پای خودش می‌آید و می‌گوید. عجله نکن.» گفتم: «چشم استاد!» دو ساعت بعد با کلی عشوهِ بالا آمد و گفت: «می‌گم؛ ولی خرج داره.» زری خندید و اشاره کرد بیاید پشت پیشخوان و او هم با شیطنت و به‌سرعت آمد و روی یک صندلی بین من و زری نشست. گوشی‌اش را درآورد. گفت: «همه‌اش این توهنه.» زری گفت: «همه‌ی چی؟» گفت: «همه‌ی اس‌ام‌اس‌هاشون.» اس‌ام‌اس‌ها این بود:

- سلام. من مستندساز هستم و شماره‌ی شما رو از خواهرتون گرفته‌ام.
- سلام. من به خواهرم گفته بودم به شما بگه حرفی ندارم برای مصاحبه.
- من برای موضوعی مهم‌تر از مستند می‌خواستم بینم‌تون. یک‌جور مسئله‌ی شخصی.
- چه‌جور مسئله‌ای؟ فکر نکنم بتونم کمک خاصی به مسئله‌ی شما کنم.

- می‌تونید.
- از کجا می‌دونید؟
- حرف‌های خودتون
- حرف‌های من؟ تا حالا شما را دیده‌م؟ حرف زدیم با هم؟
- از همون روز اول مستندم اسم «دونا» مطرح می‌شد. با یک سری جمله. از همون جمله‌ی اول فهمیدم که قهرمان مستندم شما هستید. منتها صبر کردم. اگر یک کار درست انجام داده باشم توی زندگی م‌همین صبر بود.
- صبرِ چی؟
- اینکه تا مدتی نظاره‌گر باشم. مثل دوربین. فقط ثبت کنم شما رو. ثبت کنم و صبر کنم. حاصل صبرم می‌دونید چی بود؟
- چی بود؟
- شما ساخته شدید برام. یه آدم کامل. با یه سری نقل قول مستقیم و غیرمستقیم و یه سری قصه.
- حالا می‌خوای منو ببینی که همون آدمم یا نه؟ نیستم.
- نه، قصدم مقایسه نیست. می‌خوام باز هم بشنوم. منتها اورجینال. اصل. دیگه وقتشه. وقتش برای من همین الانه.
- وقتِ چی؟
- وقت عشق
- عشق؟ شما می‌گید می‌خواید بشنوید بعد می‌گید وقتِ عشق؟ نمی‌فهمم.
- خوب هم می‌فهمید. تجاها نکنید. عشق به نظر من گوش و چشمیه که به‌مرور آماده‌ی دیدن و شنیدن می‌شه. من آماده‌ام.
- حرفای خودمو به خودم می‌زنم؟
- این حرف منه. کسی از شما نقل نکرده یا من نشنیدم. این حس منه.
- البته این حرف رو خیلی قدیم زده بودم. بچه بودم تقریباً.

- «قبل از دیدن و شنیدن قضاوت نکنید.» این که دیگه حرف شماست. حتی اگه حرفم توی مدیوم شما بچگانه باشه، صادقانه است دونا. فکر کنم برای امشب کافیه. «همه چیز روی یک شبه نباید گفت.» این هم حرف شماست. شب به خیر.
- قصد توهین نداشتم. عذرخواهی می‌کنم اگه رنجیدید. شب به خیر.

اسکرین‌شات‌ها تمام شد. باورمان نمی‌شد. ابراز عشق؟ خواهر دونا ریز می‌خندید. زری کمی خجالت کشیده بود. نمی‌دانم از من بود یا از خواهر دونا. مستندساز احساساتی به نظر نمی‌آمد. زری خواهر دونا را دست‌به‌سر کرد و بعد گفت از خواهر دونا می‌ترسد. زیادی زرنگ است. این زیادی زرنگ بودنش شاید موجب دردسر شود. گفتم چه دردسری؟ گفت: «فقط امیدوارم خواهرزاده‌ام دست از پا خطا نکند. حداقل توی اس‌ام‌اس‌ها. آبروی من یکی که پاک می‌رود.» گفتم نگران نباشد. مستندساز، افلاطونی‌تر از این حرف‌ها می‌نویسد. عشقش تازه گوش و چشم درآورده و تا آن چیزی که تو را می‌ترساند دریابید، خیلی چیزها عوض شده. زری غش کرد. گفت: «دُم درآورده‌ای.» گفتم: «بعد از دو سال درنیارم که خیلی بده.» خندید. تقریباً به اجبار.

فردا باز خواهر دونا آمد. این بار بشکن می‌زد. دعوتش کردم پشت میز. زری نبود. گفتم چه خبر؟ انگشت اشاره‌اش را به سمت بالا چرخاند و گفت: «کارشون داره بالا می‌گیره.» گفتم: «روی چه حسابی می‌گی؟» گوشی‌اش را نشان داد و گفت: «اسناد!» گفتم: «کو سندهات؟» گفت: «مفت که نمی‌دم.» گفتم: «نه بابا!» گفت: «چیز خاصی نمی‌خوام که!» گفتم: «چی می‌خوای؟» گفت: «می‌رم سالن مطالعه، بیا صدام بزن که با هم چایی بخوریم.» گفتم: «عمرأ!» گفت: «خب زنگ بزن لا اقل.» گفتم: «باشه. ده دقیقه دیگه.»

با خوشحالی رفت پایین. سرم به کار بند شد. یادم رفت. مدتی بعد خودش بالا آمد. گفت: «نیم‌ساعت منتظر بودم. چرا زنگ نزدی؟» گفتم: «سرم به کار بند بود.» گفت: «حتی شماره‌مو نگرفتی.» گفتم: «یادم رفت. چرا خودت ندادی؟» گفت: «با خودم گفتم اگه ندَم شاید دنبالم بیای.» خندیدم. گفتم: «حقته. حالا بیا بشین برم چایی بریزم و بعد اسنادتو رو کن.» وقتی برگشتم دیدم دارد کتاب یکی از اعضا را پس می‌گیرد و وارد کامپیوتر می‌کند.

مرا که دید رنگش پرید. گذاشتم کارش تمام شود و پیرمرد امانت‌گیرنده برود. سرش را پایین انداخته بود. گفتم: «کار خوبی نکردی. من بهت اعتماد کردم. زری راست می‌گه.» گفتم: «می‌خواستم کار شما رو سبک کنم.» گفتم: «حرف الکی زن!» داشت بغض می‌کرد. گفتم: «حالا از کجا یاد گرفتی؟» با خوشحالی نگاه کرد و گفت: «کاری نداشت که!» گفتم: «از کجا می‌دونستی کاری نداشت؟» گفتم: «حسد می‌زدم از پیشش بر پیام. آگه بر نمی‌اومدم هم، تو می‌اومدی. نشون بدم اس‌ام‌اس‌ها رو؟» گفتم: «نه. گل‌پیش رو بگو.» گفتم: «باور می‌کنی؟» گفتم: «آره. اون قدرها هم برام مهم نیست. بعد هم یه طوری می‌شم وقتی خود اس‌ام‌اس‌ها رو می‌خونم. عذاب وجدان می‌گیرم. وقتی تو تعریف می‌کنی دیگه لااقل عین عبارت رو نمی‌گی. راحت ترم این طور.» گفتم: «دونا دیشب یه کم بی‌تاب بود. همین طور به گوشی‌ش نگاه می‌کرد. بعد فهمیدم مستندساز اس‌ام‌اس نداده بوده. دونا حدود ساعت ۹ بهش اس‌ام‌اس داد که از فلان کارگردان فیلم داره یا نه؟»

گفتم: «کدوم کارگردان؟» گفتم: «مهم نیست. تابلوئه می‌خواست سر حرفوا کنه.» گفتم: «واسه‌ی من مهمه.» گفتم: «سخت بود. بذار نگاه کنم... ام... کیشلوفسکی. هم‌زمان مستندساز اس‌ام‌اس داده و احوالش رو پرسیده. بعد هم یه کم حال و احوال کردن و دیگه کاملاً به هم «تو» گفتن. دیشب خط‌ها یه طوری بود. آنتن هی می‌رفت. اس‌ام‌اس‌هاشون یکی درمیان این بود که نمی‌دونم چرا اس‌ام‌اس‌ها نمی‌رسه. برای همین مستندساز پیشنهاد می‌ده تلفنی با هم حرف بزنن. دونا هم قبول می‌کنه.» گفتم: «نفهمیدی چی گفتن؟» گفتم: «خیلی نه. من تا صبح نمی‌دونستم داشته با مستندساز حرف می‌زده. صبح که خواب بود رفتم سر گوشی‌ش و فهمیدم. فقط شنیده بودم داره با یکی قرار می‌ذاره. امروز عصر قرار دارن.»

چای را بی حرف خاصی خوردیم و رفت.

فردا زری آمد. خیلی آرام کیفیتش را گذاشت. سلام کرد و رفت چای دم کند. بعد رفت سراغ گذاشتن کتاب‌های مرجوعی سر جایشان. تا بلند می‌شدم کمکش کنم، جلوام را می‌گرفت. می‌فهمیدم اتفاقی افتاده است؛ اما نمی‌فهمیدم چه اتفاقی. بعد از کلی اصرار و ناز خریدن برای شنیدن خبر مهم، فهمیدم که رفته سراغ مستندساز و به او گفته در کتابخانه شایعه شده

او و دونا روی هم ریخته‌اند. مستندساز هم اول کلی تعجب کرده و بعد زده زیر همه چیز و گفته تا حالا نه دونا را دیده و نه با او حرف زده و نه هیچ. بعد گیر داده که خاله این‌ها را از کجا شنیده. زری هم قضیه‌ی خواهر دونا را گفته. مستندساز توی فکر فرورفته و بعد گفته مطمئنید از شماره‌ی من بوده؟ زری فکر اینجای قضیه را نکرده بوده و بعد که فکر می‌کند، مطمئن می‌شود آن اسم‌اس‌ها را خواهر دونا و شخص دیگری به هم داده‌اند و این بازی را راه انداخته‌اند. خواهر دونا را صدا زدیم که بیاید بالا. آمد. شماره‌ها را نشانمان داد. درست بود. گفت مستندساز شماره‌ی دیگری هم دارد که گاهی از آن هم به دونا اسم‌اس می‌دهد. آن شماره را زری نداشت. بعد خواهر دونا شماره را توی تلگرام وارد کرد. عکس پروفایل، متعلق به مستندساز بود. با این شماره می‌آمده تلگرام. زری برای همان شماره توی تلگرام پیغام گذاشت: «حالا چی می‌گی؟» چند دقیقه بعد مستندساز آمد کتابخانه.

مستندساز جلوی ما راه می‌رفت. زری گفت: «فیلم بازی نکن. زود بگو بینم چه غلطی داری می‌کنی؟» مستندساز گفت: «دارم دنبال کلمه می‌گردم.» زری گفت: «گفتم فیلم بازی نکن! زود بگو. چرا ندیده‌نشاخته ابراز عشق کردی؟ آبروی ما برات مهم نیست؟ واسه‌ی به مصاحبه‌ی خشک‌وخالی؟» مستندساز گفت: «اتفاقاً می‌خواستم خشک‌وخالی نباشه. به مستند دیده بودم از اردوگاه‌های کار اجباری و آدم‌سوزی آشویتس. با بازماندگان اردوگاه مصاحبه کرده بودن. رفته بودن توی خونه‌ی اون آدم‌ها. اون‌ها هم تعریف می‌کردن که چطوری بوده اوضاع. بعد گروه فیلم‌ساز تصمیم می‌گیرن که اون‌ها رو بیرن آشویتس و بقیه‌ی فیلم رو اونجا بردارن. وقتی که بازماندگان می‌رن آشویتس می‌دونین چی می‌شه؟ اون‌ها فقط سکوت می‌کنن؛ اما اون سکوت، تصاویر اون سکوت تکون‌دهنده‌تر و مستندتر و واقعی‌تر از هر مستندی بود. به هم‌چین دلایلی داشت ابراز عشقم. می‌خواستم با کسی که عاشقه درباره‌ی عشق حرف بزنم؛ اما...»

گفتم: «اما اون فهمید که داره می‌ره توی کوره‌ی آدم‌سوزی شما و نیومد هان؟» گفت: «نه. اتفاقاً اومد. تا الان که خوب پیش رفته. خودم هم باورم نمی‌شد که عاشق بشه؛ اما به اتفاق بد افتاد.» زری گفت: «حتماً تو هم عاشق شدی؟» گفت: «نمی‌دونم. هنوز نمی‌دونم؛ حتی نمی‌دونم که خوبه یا بده؛ اما من هم به‌هو حس کردم که یکی از اون آدم‌های بازمانده‌ام.

و این بده آگه باشم؛ چون هیچ بازمانده‌ای نمی‌تونه مستندِ خوب و بی‌طرفی بسازه.» گفتم: «دونا واقعاً باور کرده عشق تو رو؟» گفت: «آره! شک نکنید. می‌گه می‌خواد به خودش یه فرصت واقعی بده. یه تجربه‌ی واقعی.» زری گفت: «تو هم از سر عذاب وجدان این غلطی که کردی، عاشق شدی؟» گفت: «نه! نه از سر عذاب وجدان. یه چیزی هست توی دونا. نمی‌دونم چیه. بده. چون توی مستند در نمی‌آد اون چیز. اما اون چیز یواش‌یواش داره مهم‌تر می‌شه از مستند. آگه تا حالا هم به شما نگفتم به خاطر اصرارهای دونا بود.»

حالم بد شده بود. یک‌ساعتی مرخصی گرفتم. بیخودی توی خیابان‌ها قدم می‌زدم. فکر می‌کردم از هوش دونا بعید بوده که به چنین بازی‌ای تن بدهد. نکند که او هم داشته با مستندساز بازی می‌کرده؟ از مهربانی‌اش بعید بود. هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر نمی‌فهمیدم. رفتم خانه و تا شب سعی کردم سرم را به آشپزی و سریال‌دیدن و فیلم‌دیدن و دعوا با مامان بند کنم؛ که بند نشد.

صبح سرم توی کتاب بود. کتاب *ایران بین دو انقلاب* پرواند آبراهامیان را گرفته بودم. زنگوله‌ی درشیشه‌ای کتابخانه به صدا درآمد. مراجعه‌کننده خیلی زود آمده بود. هنوز چایم را نخورده بودم. زن بود. با کفش‌های اسپرت قهوه‌ای، شلوار لی یخی، مانتو زرشکی... دونا.

- سلام

- سلام. خوش اومدین.

- ممنون. زری نیست؟

- نه، من هستم. چرا نمی‌آیید بشینید؟ چایی م تا پنج دقیقه دیگه دم می‌کشه.

- آخه...

- چای لاهیجان.

- برای تو هم مهمه؟

- چای لاهیجان رو نمی‌شه رد کرد.

- پنج دقیقه دیگه حاضره.

- اومده بودم کتابایی رو که دستم امانته برگردونم.

- اووه... این همه رو می‌خواین برگردونین؟ همه‌شو خوندین؟
- سال‌هاست که می‌خونم. چندمین باره.
- می‌دونم. همه می‌گن.
- همه؟
- یعنی زری بیشتر. زری می‌گه همه می‌گن.
- تو باور نکن چیزهایی رو که همه می‌گن.
- باور نمی‌کنم.
- تو بگو. تو بگی باور می‌کنم.
- این دو تا رو بار پنجمه، این سه تا رو بار سومه. این سه تا جدیدتر هستن.
- خسته نمی‌شی ازشون؟
- چه سؤالیه آخه می‌پرسم!
- خسته... خسته... ام... اسمش خستگی نیست.
- اسمش چیه؟
- چرا وادارم می‌کنی چرند پرسم؟
- نمی‌دونم. تا حالا به اسمش فکر نکرده‌م. شاید توش «باز» داشته باشه. بازفلاں...
- بازخوانی؟
- نه.
- بازبینی؟
- مگه والیباله؟
- بازآوری؟
- چه کلمه‌ی قشنگی! ولی این هم نیست. مهم نیست. شاید هم «باز» نداشته باشه.
- هیچ وقت توی اینا چیزی نوشتی؟
- یه زمانی با مداد می‌نوشتم بعد پاک می‌کردم.
- خب چرا؟
- خب مال کتابخونه بود. دنبال دست خط منی؟
- نه. همین طوری ورق می‌زدم.

- ولی یه کتاب هست که به عمد پاک نکردم حاشیه‌ش رو. الان که گفتم یادم اومد.
- کدوم کتاب؟
- اسمش فکر کنم ناخداى من بود.
- بذار ببینم. مال مریم حمیدی؟ نشر واژگان؟
- هست توی کتابا؟
- نه. امانته مثل اینکه.
- مگه هنوز کسی این چیزا رو می‌خونه؟
- نه مثل قدیم.
- باز آفرینی هم نیست.
- چی؟
- همون کلمه.
- آها... باز... بازگشت به...
- نه. این مثل فیلم می‌شه.
- چه قشنگ می‌خندی امروز
- چایی می‌ریزم الان.
- ممنون. راستی! خانم جامعی اسمت چیه؟
- رُزا.
- چه قشنگ. چه قدیمی.
- یاد کتاب آشپزیِ مامانت می‌افتی حتماً.
- نه والا.
- چرا نگفتم؟ چرا نگفتم؟ چرا نگفتم:
- برای من یه اسم معمولیه. مثل تو نیست. دونا.
- دونا؟ اسم من که دونا نیست!
- برای من هست.
- برای تو؟
- آره. تو دونا هستی. شک نکن.

- چرا می‌گی اسمم دوناست؟
 - اگر مرد بودی، دُن بودی.
 - تو چه مهر بونی!
 - می‌تونم یه چیزی بگم؟
 - بگو عزیزم.
 - تو امروز خیلی ناز شدی. خیلی. یه دونای واقعی.
 - مرسی. من دارم خجالت می‌کشم واقعاً... تو امروز خیلی لطف داری به من.
 - لطف نیست. اسمش لطف نیست.
 - چیه؟ «باز» داره توش؟
 - نه. احترامه. اسمش احترامه.
 - احترام؟ به من؟ چرا؟ اگر ده سال پیش بود می‌فهمیدم. حالا چرا؟
 - به خاطر اولین روزی که اینجا اومدی. من اون موقع حتی مدرسه هم نمی‌رفتم.
 - نمی‌فهمم، فقط حس خجالت کشیدن دارم.
 - این احترامیه که... چه جووری بگم... بهترین رمانی که خوندی چی بوده؟
 - نمی‌دونم... من سلیقه‌م خوب نیست. همه‌ش رو دوست داشتم. نمی‌تونم انتخاب کنم.
 - می‌بینی؟ همینه که احترام می‌آره. تو واقعاً یک دونا هستی.
 - چرا خب؟ دونا چیه اصلاً؟ اسپانیاییه؟
 - من یه رویایی داشتم. ببین، می‌دونی بهترین رمانی که خوندم چی بوده؟
 - نه.
 - من به خاطر همون رمان اومدم توی کتابخونه کار کنم. من می‌خواستم یه مرد رو ببینم.
 مطمئن بودم که یه روز می‌آد. حالا... جلوی منی و مرد نیستی و این اصلاً مهم نیست.
 - مرد؟ چه مردی؟
 - شخصیت اون رمان. ببین، سخته گفتنش. تو امروز دقیقاً همون شکلی شدی که باید
 می‌شدی و این من رو خیلی غمگین می‌کنه. امروز دقیقاً شدی «دونا». تا الان ترجیح
 می‌دادم قیافه‌ت رو فراموش کنم و به اون قیافه که از تو توی سرم بود فکر کنم؛ اما امروز
 دیگه نیازی نیست که قیافه‌ت رو فراموش کنم. چه جووری بگم... ببین! من خیال می‌کردم

توی ذهنم قیافه‌ی اون مرده بوده با شخصیتی مثل تو. الان می‌بینم که تو همونی هستی که باید باشی؛ یعنی اون‌ی که توی ذهنم بود اصلاً مرد نبوده، تو بودی.

- مرد شخصیتِ رمان؟

- آره. دُن کیشوت. تو دونا کیشوتِ منی؛ از همون روزی که زری قصه‌ی تو رو گفت. من همیشه فکر می‌کردم اون قدر توی این کتابخونه می‌مونم تا دُن کیشوت رو زیارت کنم؛ که بیاد و یه رمانِ شهسواری برداره و بره بخونه. از وقتی که زری قصه‌ی تو رو بهم گفت، گفتم ای وای... دونا! دونا کیشوت، دونا کیشوته. شاید اوایل فقط از سر ناامیدی یا شاید مسخره کردنِ آرزوی خودم اسمتو گذاشتم دونا کیشوت. کسی که توی کتاب‌ها دنبال عشقه. همون طوری که دُن کیشوت توی کتاب‌ها دنبال پهلوانی و عشق بود. امروز تو واقعی شدی. تو همون شکلی شدی که من نمی‌دونستم. همون شکلی که توی ذهنم نبود و فکر می‌کردم هست. حالا می‌خوای کتاب رو پس بدی و من می‌دونم که دیگه دونا کیشوتم رو نمی‌بینم.

- چرا اینو می‌گی؟

- چون تو می‌خوای بری به جنگ آسیاب‌های بادی. می‌خوای از کتاب‌ها دریایی. می‌خوای دیگه کتاب نگیری. مهم‌ترین لحظه‌ی رمانِ دُن کیشوت هم همون بود. لحظه‌ای که دُن کیشوت آخرین کتاب رو توی کتابخونه می‌گذاشت و می‌رفت تا جهان رو و خودش رو امتحان کنه و تو می‌ری می‌ری می‌ری می‌ری. بی آنکه نام خودت رو بدونی.»

- بفر مایید چایی.

- ممنون. چه بویی داره!

در سکوت چای خوردیم. تشکری کرد و رفت. بی حرفِ دیگری. باید حرف را می‌کشاندیم به مستندساز. باید... باید... هزار تا چیز داشتم بپرسم. آه. زری آمد. سرسنگین بودم. تا عصر خودم را به کتاب مشغول کردم و سؤال‌هایم را با آره و نه جواب دادم تا ادامه ندهد. عصر یک‌راست رفتم خانه و افتادم روی تخت و سعی کردم تمام آن لحظات مهم را، آن لحظات گندِ بسیار بسیار معمولی را برای خودم مرور کنم و از ده‌ها جمله‌ای که نگفتم، از حرکات و سکناتش وقت چای خوردن و چند جمله‌ی بی‌ربطی که ردوبدل کردیم، از این چیزهای بی‌شکوه و گذرا، چیزِ ماندگاری ثبت کنم که به استعفایم از کتابخانه بیارزد؛ اما

چه چیزی بود لای آن ده بیست جمله و در سکوت چای خوردن؟ آستانه‌ی دُن کیشوت هم آن قدر ساده بود؟ شاید با کتابدارش به همین سادگی بوده. زمانِ دُن کیشوت کتابخانه بوده اصلاً؟ من به تاریخ چه کار دارم؟ من فقط به یک چیز کار دارم. متن استعفا. باید بماند لای اسناد کتابخانه. حتی شده در بخش اداری. برای تکمیل کار ناتمامی که کتابدارِ دُن کیشوت باید می‌کرد و نکرد. ثبت آستانه‌ی بین کتابخانه و جهان برای دونا کیشوت. دیگر کتابخانه نمی‌رفتم. گور پدر همه چیز. دیگر کتابخانه نمی‌رفتم. مدتی بعد که زری گفت فیلم آماده شده، رفتم و فیلم را از او گرفتم و از رابطه‌ی دونا با مستندساز هیچ نپرسیدم و فکر می‌کنم زری را ناراحت کردم. دویدم سمت خانه و فیلم را توی کامپیوتر گذاشتم و صحنه‌هایی را که از اعضای کتابخانه دیده بودم جلو زدم تا به قسمت‌های مصاحبه با دونا برسم که تکه تکه توی فیلم موتاژ شده بود. بعد از دیدن فیلم، دلم برای کتابخانه تنگ شد. خیلی زیاد.

«من... هستم. همیشه عاشق خواندن بوده‌ام. عاشق از عشق خواندن. عشق مرا به خواندن درباره‌ی خودش واداشت. من هزار داستان عاشقانه را چندین بار خوانده‌ام. همیشه عشق در کتاب‌ها عمیق‌تر و قشنگ‌تر از عشق‌هایی بوده که دیده‌ام و همچنین عشق در کتاب‌های قدیمی قشنگ‌تر از عشق در کتاب‌های جدید بوده است؛ پس دیگر خودتان قیاس کنید عشق در یک کتاب قدیمی را با یک عشق واقعی در زمانه‌ی حاضر. تهران که بوده‌ام نه عاشق شده‌ام و نه عاشقم شده‌اند. اگر در این شهر هم سال‌ها پیش چند نفر عاشقم بودند به خاطر این بود که حرف‌هایی که مردم در مورد من می‌زدند، باعث تحریک حس کنجکاوای نسبت به من یا شکستن شاخ من یا چیزی در همین حدود می‌شد. بعضی‌ها اسم همین را می‌گذاشتند عشق و من که لحظه‌هایی از عشق را در کتاب‌ها تجربه کرده بودم- ممکن است بپرسند یا بپرسید که مگر با کتاب می‌شود تجربه کرد؟ من می‌گویم بله می‌شد- نام آن کنجکاوای‌ها یا عرض اندام کردن‌ها را عشق نمی‌گذاشتم؛ اما در تهران چون قصه‌ای در مورد من نبود، از آن کنجکاوای‌ها هم نبود؛ یا به قول شما از این ابرازعشق‌ها هم نبود.

به نظر من که تجربه‌ی بیرونی عشق لاقل در زمانه‌ی ما مقدور نیست یا شاید با احتیاط باید گفت که شانس زیادی می‌خواهد که به این معنی، من تا حالا آدم خوش‌شانس ندیده‌ام. عشق واقعی لای کتاب‌های همان کتابخانه بود. من به آن می‌گویم کفایت کتابخانه‌ای. می‌خواهید رابطه تجربه کنید، بکنید. مشکل من با این نام‌گذاری است. با این حتی که هرکس برای خود قائل می‌شود که هر نامی دلش می‌خواهد روی رابطه‌اش بگذارد؛ البته نام‌گذاری روی حس شخصی‌اش مهم نیست. تا قبل از آغاز رابطه هر نامی دلش می‌خواهد بگذارد؛ اما نام‌گذاری روی رابطه، به‌خاطر اینکه رابطه امری اجتماعی است، باید توسط مرجعی صورت پذیرد که این مرجع نه منم و نه شمایی و نه هیچ‌کس دیگر. حق نام‌گذاری را تنها کتاب‌ها دارند. کتاب‌ها بوده‌اند که قانون عشق را گذاشته‌اند. نه حکومت آورنده‌ی عشق بوده است و نه مردمان. کتاب‌هایی بوده‌اند و چیزی را ابداع کرده‌اند که از بیخ‌وبن با واقعیت رابطه‌ها فرق دارد و فرق داشته‌است.

بله! دقیقاً که نه. اما تقریباً همین را می‌گویم. شما تا قبل از اینکه در کتابی ثبت شوید، نمی‌توانید نام رابطه‌تان را عشق بگذارید. اصلاً مسئله همین است. شما نام‌گذاری نمی‌کنید. نه حق شماست و نه هیچ‌چیز و هیچ‌کس دیگر. حق کتاب‌هاست. پدرومادر عشق کتاب‌ها بوده‌اند. در حد دیگران نیست این نام‌گذاری. وقتی در کتابی ثبت شدید و مردمان با خواندن این کتاب شما را شناختند، آن وقت است که رابطه‌ی شما نامش عشق است.

نه. مردم اصلاً مهم نیستند. نامیدن مردم چیزی را حل نمی‌کند. مردم اگر رابطه‌ی شما برایشان خیلی مهم باشد، درباره‌اش کتاب می‌نویسند. کتاب را که لازم نیست حتماً نویسندگان حرفه‌ای بنویسند. خیلی از قصه‌ی عشق‌های قدیمی مثلاً عزیز و نگار، عشق‌هایی دهاتی بوده‌اند که همان مردم دهات هم در کتابی ثبت کرده‌اند.

من؟ که بیایم و رابطه برقرار کنم تا یک نفر ثبتش کند؟ هرگز! روشن است که احمقانه است.

تجربه کنم؟ رابطه را که مثل هرکس دیگری تجربه کرده‌ام.

نه! اصلاً کسی خبردار نشده که بخواهد درباره‌اش کتاب بنویسد. کتاب خوبی هم نمی‌شد. معمولی بود. نه که بگویم یک عشق معمولی بود. یک رابطه‌ی معمولی بود. از هر معمولی‌ای معمولی‌تر. به این قصد که عشق را تجربه کنم هم نبوده است. اصلاً مگر عشق تجربه‌کردنی است؟ شما اصلاً حرف من را نفهمیدید. شما فقط و فقط می‌توانید یک رابطه را تجربه کنید. تجربه‌ی عاشقانه اگر هم وجود داشته باشد، تجربه‌ای خواندنی است؛ یعنی خواندن تجربه‌ی یک عشق، در یک کتاب. آن هم که تجربه‌ی عشق نمی‌شود. تجربه‌ی خواندن از عشق می‌شود که زیرمجموعه‌ی تجربه‌ی خواندن است؛ حتی در ذهن نویسنده‌اش هم تجربه نمی‌شود. تجربه‌ی نوشتن از عشق زیرمجموعه‌ی تجربه‌ی نوشتن است نه تجربه‌ی عشق. اصلاً عشق امری تجربه‌کردنی نیست. عشق فقط یک نام است. نامی که تجربه نمی‌شود. مگر آب تجربه‌کردنی است؟

عشق تجربه‌ی آب بودن است. کسی می‌تواند چیزی باشد که در ماهیتش نباشد؟ عشق هم مثل آب، هوا، گیاه، آزادی... مردم خیلی راحت درباره‌ی فاعل این نام‌ها حرف می‌زنند. مگر آزاد وجود دارد که عاشق وجود داشته باشد؟

بی‌قید؟ بی‌قید با آزاد فرق دارد! اشتباه مردم همین است. فکر می‌کنند اینکه در زبان متضاد وجود دارد، در واقعیت هم متضاد وجود دارد. در زبان متضاد آزاد، مقید است؛ اما در واقعیت، بی‌قیدبودن آزادبودن نیست. همان‌طور که متنفرنبودن، عاشق‌بودن نیست. افسرده‌نبودن مشتاق‌بودن نیست. زبان در حالت‌هایی که به دید من مثبت هستند، دورتر

است از واقعیت تا حالت‌هایی که منفی هستند. مثلاً ما تجربه‌ی دست‌وپابستگی را می‌توانیم داشته باشیم؛ اما آزادی را نه. تجربه‌ی گرسنه‌بودن را می‌توانیم داشته باشیم؛ اما سیری را نه. البته واضح است که گرسنه‌نبودن و بی‌قیدبودن را می‌توانیم تجربه کنیم. اکثر آدم‌ها در اکثر اوقات نه گرسنه‌اند و نه در قید. اما سیری و آزادی و عشق را نمی‌توانیم تجربه کنیم. همه‌ی این کلمات تجربه‌ناپذیر را هم کتاب‌ها به وجود آورده‌اند. من زبان‌شناس نیستم؛ اما شک ندارم که در زبان، گرسنگی زودتر به وجود آمده و رفع گرسنگی هم بعد از آن. اما سیری، احتمالاً مال خیلی بعدتر از این حرف‌هاست. احتمالاً برای زمان کتابت. اثبات کنیم؟ نمی‌توانم. نه می‌شود اثبات کرد و نه نفی کرد؛ چون تمام اطلاع ما از زبان از دوره‌ی کتابت به بعد است. حدس من این است.

من گفته‌ام که عشق فلان است و بهمان؟ دو حالت وجود دارد: یا به نقل از کتابی گفته‌ام یا اینکه حاصلِ خلاقیتِ شهر است در نسبت‌دادن کلی جمله و کلی قصه به من. بله. من حدود پانصد جمله شنیده‌ام که گفته‌اند به نقل از من است یا تَرِ من است. شاید آن اوایل گفته باشم که در فلان کتاب نوشته که عشق فلان است و بهمان. اما بعد از مدتی من نبودم که جمله می‌گفتم. انگار خلاقیتِ شهر من بود که من به کمک کتاب‌ها استارت جمله‌سازی‌اش را زده بودم و شهر به راه افتاده بود. کسی جرأت نداشت بگوید به نظر من عشق فلان است. فضا طوری بود که باید می‌گفت شنیده‌ام که دونا گفته عشق فلان است. من هم راستش نه آن موقع و نه حالا بدم نمی‌آمد. حالا که اصلاً حتی صلاح نمی‌دانم تکذیب کنم. لااقل تا وقتی که دوباره کسی مثل آن موقع‌های من پیدا شود و سرِ زبان‌ها بیفتد. من اگر زیادی تکذیب کنم، آرام‌آرام این خلاقیت که جرأت ندارد به نام خودش جمله بسازد، دیگر جمله نمی‌سازد و من ابداً نمی‌خواهم ریشه‌ی این همه جمله‌ی قشنگ بخشکد.

چه سوءاستفاده‌ای؟ وقتی این قدر توی دهن‌ها می‌افتید دیگر کسی هم سراغتان نمی‌آید. همه از شما می‌ترسند. خودشان جمله ساخته‌اند و به شما نسبت داده‌اند. بعدها طوری می‌شود که خودشان هم از این موجودِ جمله‌ساز می‌ترسند. غیر از چند پیشنهادی که در همان نوجوانی به دلیل شرایط نامناسبِ شهر رد کردم، دیگر پیشنهادی نداشتم. در ذهن

یک مرد، آنکه حرف و قصه پشتش زیاد است لزوماً تجربه‌ی زیادی هم باید داشته باشد و این عبارت تجربه‌ی زیاد، برای زن، صورت مؤدبانه‌شده‌ی عبارتهای زشت‌تری است.

ضرر؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم نداشتن رابطه‌ی اسمش ضرر است یا نه. من گفتم که رابطه را از عشق تفکیک می‌کنم؛ اما خب این تفکیک را جلوی شما می‌توانم بکنم؛ یعنی آدم وقتی توان تفکیک کردن دارد که درگیر چیزی نباشد. من آن زمانی که رابطه داشتم به این راحتی که جلوی شما رابطه و عشق را تفکیک می‌کنم، آن‌ها را تفکیک نمی‌کردم. می‌پرسیدم که یعنی این همان عشق است؟ بعد ناخودآگاه سعی می‌کردم عصاره‌ی خوبی‌های زن‌هایی باشم که در زمان‌ها خوانده بودم و سعی کنم مردم را عصاره‌ی زرنگی‌ها و بانمکی‌ها و غیرت‌های مردانِ زمان‌ها کنم. پررو هم بودم. وقتی که نمی‌توانستم و نمی‌توانست، می‌گفتم زمان‌ها چرند گفته‌اند حتماً جالب است که در آن روزها مثل دزدی که از پلیس فرار می‌کند از خواندنِ رمان عاشقانه فرار می‌کردم. انگار دلم می‌دانست که خواندنِ رمان ممکن است باعث شود لگد بزنم زیر میزِ رابطه و تمام. آن پسر هم مهم‌ترین گندی که زد این بود که برای تولدم یک رمان عاشقانه خرید و گفت دلم می‌خواهد با صدای تو آن را بشنوم. هرچه من طفره رفتم، قبول نکرد و به حساب خجالت کشیدن من گذاشت و کم‌کم خواست اصرار من به طفره رفتن را حجایی بین من و خودش ببیند و ناراحت شود.

من داشتم دست تقدیر خدای کتابخانه‌ها را می‌دیدم که دیگر حضور او را نمی‌توانست تحمل کند؛ پس خواندم. آرام‌آرام. یک زمستان. هر روز توی پارک لاله، روزی ده صفحه. همین آهسته خواندنِ لعنتی باعث شد فروبروم کم‌کم. باتلاقی بود برای خودش. شاید اگر روزی پانزده ساعت می‌نشستیم و برایش می‌خواندم و چهارپنج روزه تمام می‌شد، من مدتی در نقاهت بودم و رابطه آن‌طور نمی‌شد؛ اما این آهستگی، به او و من فرصت قیاس‌نابرابری بین رابطه‌ی ما و عشق توی کتاب می‌داد. در یک‌سوم اول کتاب این مقایسه در ذهن بود. در یک‌سوم میانی کتاب، بعد از هر بار خواندن، مقایسه‌ها بر زبانمان می‌آمد. کارِ قصه به جاهای باریک کشیده بود. به هجران‌ها و خیانت‌ها. و او به‌عمد مقایسه می‌کرد تا به من بفهماند که ما چقدر خوشبخت‌تر از زوج قصه‌ایم. من ته دلم می‌خندیدم به زمین و زمینه‌ای که او با افتخار در آن اعلام پیروزی می‌کرد و نمی‌دانست که خدای کتاب‌های عاشقانه در

یک‌سوم میانی، عادت به عقب‌نشینی استراتژیک دارد و حمله‌ی نهایی، همان چیزی که هر رابطه‌ای را در مقابل عشقِ توی یک قصه بی‌ارزش می‌کند، در یک‌سوم نهایی کار عرض اندام می‌کند و بساط همه را در می‌پیچد. در یک‌سوم پایانی، من با لحنی می‌خواندم که انگار عروس خندان خداوندِ قصه‌هایم که به دست و پا زدنی‌ها و رجز خوانی‌های رقیبِ مزاحمش می‌خندد و قدرت خود را دوباره به عروسش نشان می‌دهد. رقیبِ مزاحم از اواسط اسفند، آن لحن را دریافت و غرورش اجازه نداد که تا رمان تمام نشده، دمش را بگذارد روی کولش و برود. آخر اسفند، کتاب را به او دادم و به هم عید را تبریک گفتیم و بی‌اینکه از تمام‌شدن رابطه حرفی بزنیم، رفتیم که رفتیم. دیگر نه به هم تلفن زدیم و نه حتی تصادفاً توی خیابان همدیگر را دیدیم؛ و من دوباره عروس خدای رمان‌های عاشقانه شدم.

باور کردید؟ (می‌خندد) خوب است. همان باور کنید بهتر است. واقعاً چه سودی یا چه لذتی دارد شنیدنِ داستانی که در آن دو تا آدم به معمولی‌ترین شکل ممکن سر راه هم قرار می‌گیرند؟ فرض کنید در صفِ یک اتوبوس. و بی‌خودی نگاهشان چند بار با هم تلاقی می‌کند و باز بی‌خودی مسیرشان یکی می‌شود و باز اتفاقی، پشت خط عابرپیاده سر چهارراه به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند و بعد به خانه‌های خود می‌روند و از قضا همسایه درمی‌آیند. بعد از چند روز هم‌زمانی، سر صحبت را باز می‌کنند و یکی دو جمله‌ی معمولی می‌گویند. یک روز از قضا یکی‌شان نمی‌آید و دیگری در دلش یک خلأ احساس می‌کند که بی‌معناست و فردا از طرف می‌پرسد که کجا بوده است و طرف حس می‌کند که چیزی بینشان شکل گرفته است و کم‌کم در مسیر خانه، به پارک می‌روند و... همین. آدم باید انصاف داشته باشد. مخصوصاً پشت دوربین باید انصافش بیشتر باشد؛ حتی حافظه‌ی یک دوربین دیجیتال را نباید با معمولیات خودمان پر کنیم؛ پس شما بهتر است که باور کنید و این دو دقیقه را پاک کنید و به جای آن دوربین را خاموش کنید و بنشینید تا با هم کمی غیرمعمولیات بسازیم برای تعریف‌کردنِ من. من زندگی‌های زیادی داشته‌ام. انتخاب با شماست آقای مستندساز.»

امکان بازجویی

- ب: «حالتان چطور است؟»
- آ: «به مرحمت شما. بد نیستم. حال شما چطور است؟»
- من هم به مرحمت خدا بد نیستم.
 - زدید؟
 - نه. تکیه کلام من است.
 - اگر بد باشید می گوئید به حکمت خدا بدم؟
 - شما اگر بد باشید می گوئید به حکمت شما بدم؟
 - من هیچ وقت نمی گویم بدم.
 - وقتی بد باشید چه می گوئید؟
 - می گویم بد نیستم.
 - وقتی بد نباشید؟
 - خوبم.
 - وقتی خوب باشید؟
 - عالی.
 - وقتی عالی باشید؟
 - هیچ وقت عالی نیستم.
 - جابه جایی جالبی است؛ پس هنوز چیزی نشده، بدید؟
 - چیزی نشده؟
 - شما باید بگید چیزی شده یا نه.

- اگر فکر نمی‌کردید که چیزی شده پس من اینجا چه کار می‌کنم؟
- من هیچ وقت فکر نمی‌کنم که چیزی شده یا نه. فکر کردن کار من نیست. دیگران حدس می‌زنند که چیزی شده.

- اشتباه حدس زده‌اند.

- از شما بعید است این طور حرف‌زدن. شما که می‌دانید چیزی به نام حدس اشتباه وجود ندارد. همیشه همی حدس‌ها درست است؛ یعنی فرق ما با پلیس همین است. پلیس حدسی می‌زند و اگر قضیه بحرانی بود، وارد می‌شود تا ببیند حدسش درست بوده یا نه. اما ما حدس می‌زنیم و اقدام می‌کنیم. و رای نتیجه، هر حدسی برای همیشه در پرونده‌ی یک نفر ثبت می‌شود. این هم علت دارد. شما که البته استاد بنده هستید. بگذارید به حساب درس‌پس‌دادن و من هم می‌گذارم به حساب امتحان‌گرفتن. در کار ما هیچ وقت نمی‌شود یک حدس را با یک تحقیق در یک زمان امتحان کرد. گاهی حدس‌ها پس از چند سال درست درمی‌آیند؛ چون در زمان تحقیقات، اطلاعات یا تحلیل برای آزمون حدس، کافی نبوده. کی کافی است؟ هیچ وقت. تا وقتی که حدس درست از آب دربیاید. حدس باید آن قدر رویش کار شود و بعد بایگانی شود و بعد باز رویش کار شود تا درست از آب دربیاید. آدم باید خیلی مراقب باشد تا درموردش حدسی، چه درست چه اشتباه، نزنند.
- نه برای همه.

- برای شما که باید سخت‌تر باشد.

- نه. من جز این حرف آخر با بقیه‌ی حرف‌هایتان موافقم. من اصول را می‌دانم؛ اما به نظرم سازمان ما اگر برای هر مظنونی این طوری باشد، برای ما باید مثل پلیس باشد؛ یعنی حدس بزنند، حدس را امتحان کند و قضاوت کند. من اگر از اینجا بروم، بیرون که نمی‌روم، یا می‌روم زندان یا دوباره می‌روم پشت میز سر پرونده‌ها و محرمانه‌ها. دوباره باید حدس بزنم و به قول شما با حدسم یک پرونده را تا ابد باز نگه دارم. اگر پرونده‌ی من تا ابد باز باشد، سازمان چطور می‌خواهد به من، به حدس من، به قضاوت من، به دسترسی من اعتماد داشته باشد؟

- این هم نظری است. در سطوح بالای سازمان همیشه بر سرش جدال بوده که کارکنان را باید در دوگانه‌ی مجرم‌بی‌گناه دید یا در دوگانه‌ی مظنون‌غیرمظنون؟ من سعی می‌کنم مدیران

اداره‌ی خودم را به این نظر دوم نزدیک کنم. کار ما باید این باشد؛ اما باقی اداره‌ها، البته طبیعی است که به‌خاطر منافعشان یا ترسشان از اداره‌ی ما، می‌خواهند با آن‌ها طور دیگری رفتار شود؛ البته ما با اجازه‌ی مسئول سازمان، کار خودمان را می‌کنیم.

- با ما نباید برخورد امنیتی کرد. ما خودمان امنیت مردم را تأمین می‌کنیم. با ما باید برخورد قضایی کرد.

- ما هم امنیت سازمان را تأمین می‌کنیم.

- در مقابل کارکنان؟

- در مقابل هر کسی یا هر نهادی.

- در نهایت هدف مشترک داریم. تأمین امنیت مردم.

- شما این‌طور فکر کنید.

- شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

- می‌شود بازجو و متهم هدف مشترک داشته باشند؟

- همین دیدگاه است که خطرناک است.

- دیدگاه‌ها خطرناک نیستند. آدم‌ها خطرناک‌اند. حداقل در سازمان، ما دیدگاه‌های مختلفی داریم. دیدگاه‌ها هیچ‌وقت مشکلی ایجاد نکرده‌اند. آدم‌ها مشکل ایجاد کرده‌اند؛ البته اقتضای کار شما این است. برای شما که نگاهتان تأمین امنیت بیرونی است، ممکن است یک دیدگاه در بیرون خطرناک تشخیص داده شود؛ ولی جالب است که هم شما و هم همه می‌دانند که همکار کناری شما دقیقاً همین دیدگاه را دارد. چرا با او برخورد نمی‌شود؟ سازمان نسبت به دیدگاه‌ها با دید باز برخورد می‌کند. شما این بحث‌ها را دوست دارید؟

- جالب است؛ البته بخشی از حرف‌های شما را، با احترام، قبول ندارم؛ اما کاش این بحث‌ها را در فضای بهتری می‌کردیم که دو طرف راحت‌تر حرف بزنیم. مثلاً در اتاق فکر.

کاش حضور داشتید. جوان قابل‌ی هستید.

- ممنون. اما ما فقط در اتاق فکر اداره‌ی خودمان باید حضور داشته باشیم؛ البته این بایده‌ی سازمانی نیست. نظر من این‌طور است. حتی اگر نتوانم همکاران اداره‌ی خودم را قانع کنم، خودم در آن شک ندارم؛ پس شما این بحث‌ها را دوست دارید. یادم می‌ماند.

- چی یادتان می ماند؟ نظراتم را؟
- نه. اینکه این بحث ها را دوست دارید.
- نباید دوست داشته باشم؟
- میل خودتان است.
- مشکلی دارد علاقه به بحث با یک همکار؟
- پس شما را آورده ایم تا با شما بحث کنیم. شما این طور فکر می کنید؟
- مسلماً نه. من را آورده اید بازجویی.
- مطمئنید؟
- بله.
- مگر چه کار کرده اید؟
- نمی دانم. شما باید بگویید. شروع نمی کنید؟
- فکر می کنید شروع نکرده ام؟
- نمی فهمم.
- اشکالی ندارد.
- یعنی این ها پیاده می شود از روی نواری؟
- مشکلی دارید؟
- چیزی نگفتم که مشکلی داشته باشد.
- که این طور.
- می خواهید برویم سر اصل مطلب؟
- اصل مطلب؟ من نمی دانم اصل مطلب چیست. من فقط می دانم که شما علاقه مند به بحث های فلسفی سازمان هستید. شما بروید سراغ اصل مطلب خودتان.
- من همکاران هستم. این برخورد درست نیست. من را برای یک کم کاری احتمالی اینجا آورده اند. برخورد شما درست نیست.
- شکایتی دارید؟ می خواهید شما از من سؤال پرسید و من به جای شما جواب بدهم.
- هان؟ چطور است؟ شروع کنید.
- چه را شروع کنم؟

- شما جای من و من جای شما. شما از من بپرسید که برای چه به اینجا آمده‌ام. اصلاً من بشوید. یک نفر در جایگاه من. من هم شما می‌شوم.
- من قصد جسارت و دخالت نداشتم.
- نه. دخالت که نمی‌توانید بکنید، جسارت هم نکردید.
- بفرمایید. من در خدمتم.
- نه! من در خدمتم. من جدی گفتم. شما بپرسید و من جای شما جواب می‌دهم.
- من که عذرخواهی کردم. قصدی نداشتم. این یک بازجویی است و من متهم هستم. جایگاه خودم را فراموش کردم.
- شما هنوز هم نفهمیده‌اید. ببینید من الان دوباره بازجو شده‌ام. به شما دستور می‌دهم که خود را جای من بگذارید. دوباره شما می‌شوم. من را برای چه احضار کرده‌اید؟
- شما فکر می‌کنید برای چه احضارتان کرده‌ایم؟
- یک لحظه. خوب یاد گرفتید. خوشم آمد. دوباره بپرسید.
- شما فکر می‌کنید برای چه احضارتان کرده‌ایم؟
- برای آن خانه‌ی خیابان قیطره حتماً. همان که گزارش کرده بودم که یک خانه‌ی فساد است؟
- مگر نبود؟
- بود.
- پس چرا احضارتان کرده‌ایم؟
- من باید از شما بپرسم. مگر اشتباه گزارش کرده بودم؟
- ببخشید. من اشتباه کردم. عذرخواهی می‌کنم. می‌خواهم دوباره متهم شوم. به عنوان متهم می‌پرسم. مگر نبود؟ مگر خانه‌ی فساد نبود؟
- درخواستتان را قبول می‌کنم. شما نه تنها متهم که حتی بازجوی کسل‌کننده‌ای هستید.
- شما گزارش داده‌اید که آنجا یک خانه‌ی فساد بوده. قضیه را تعریف کنید، اگر اشکالی ندارد و اگر این درخواست من نادرست نیست.
- من که عذرخواهی کردم. سازمان به ما گفت که با یک وَنِ شنود، گزارش خانه را هر روز بفرستیم. من هم تیمم را جمع کردم و امکانات را گرفتم و رفته به محل. روز اول یک خانم

و آقا به خانه می‌رفتند. عکس‌هایشان در پرونده موجود است. شنود صوتی هم کردیم. حرفی نمی‌زدند. هم تلفن را شنود کردیم و هم موبایل‌هایشان را. فقط داشتند برای فردا قرار مهمانی می‌گذاشتند. این را هم گزارش کردم. من آدم دقیقی هستم. برای همین تعجب می‌کنم که چرا اینجا هستیم.

- ادامه بدهید.

- بله. مشکوک شدم و گزارش کردم. فردا دیدم یک‌سری آدم قرتی با قیافه‌های عجیب و غریب به خانه آمدند. توی بینی‌هایشان و ابروهایشان حلقه کوبیده بودند. بعد دیدیم کسی برایشان مشروب آورد. ظرف پنج دقیقه با اسکن چهره فهمیدیم یکی از ساقی‌های مشهور و گران‌فروش تهران است. بعد شنود کردیم و دیدیم یک مهمانی همه‌جوره است.

- همه‌جوره؟

- بله. هم مشروب و هم استخر و هم موادمخدر و هم روابط ضربدردی و... یک‌یک چهره‌ها را اسکن کردیم. بیشترشان سابقه‌ی دستگیری در مهمانی‌ها را داشتند. یکی دو مورد هم آقازاده پیدا کردیم که در گزارش مکتوب آمده است. چندتاشان هم بی‌سابقه بودند. در اکثر مهمانی‌های این چنینی افراد تکرار می‌شوند و گاهی چند نفری از آشنایان و همسایگان و دوستان صاحب‌خانه اضافه می‌شوند. ما هم در نهایت شک، گفتیم چند روزی را بمانیم تا نکند که از این مهمانی به‌عنوان پوشش استفاده کرده باشند و بعد که دیدیم خبری نیست، قضیه را به نیروی انتظامی و دادستانی گزارش کردیم که فردا آمدند و جمعشان کردند و بعد هم با سند آزاد شدند و تمام.

- حالا من از طرف دیگر ماجرا گزارش می‌کنم. سه روز بعد در ایستگاه میرداماد، ساکی گذاشته می‌شود که خوشبختانه چاشنی‌اش کار نمی‌کند؛ اما پمپ گاز کوچک درون آن می‌ترکد و از طریق دوربین‌ها گذارنده‌ی ساک شناسایی می‌شود. منتها به دست ما نمی‌افتد. دیگران دستگیرش می‌کنند.

- کدام سازمان؟

- یک سازمان موازی.

- آها. نمی‌گویید.

- چهره‌ی بمب‌گذار را می‌خواهید ببینید؟
- می‌شناسم؟
- نمی‌دانم. می‌شناسید؟
- ...
- چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌شناسی یا...
- می‌شناسم.
- خب؟
- یکی از مهمانی‌رونده‌هاست. یادم است. از روی ابرو و خال لب.
- هنوز هم نمی‌شناسی پس. این عکس را هم ببین.
- این که صاحب‌خانه است که دیگر پیدایش نشد.
- و تو شک نکردی که چرا پیدایش نشد؟
- اولش چرا. بعد وقتی دیدم خانه‌ی فساد است، نه.
- این همان است.
- چی؟
- دقت کن. همان است. با تغییر چهره. استادانه است نه؟
- بله.
- بله؟ یعنی تو بعد از بیست سال کار اگر کسی تغییر چهره‌ای استادانه بدهد نمی‌فهمی؟
- تو که در دانشکده هم درس می‌دهی نمی‌فهمی استاد؟ حتماً باید آن گزارش مسخره‌ی تو به دادستانی و نیروی انتظامی توی همه‌ی سازمان‌ها بگردد و به ریش سازمان ما بخندند که تو یا سرت با جابجایی بازی می‌کرده یا اینکه حدس من درست است...
- حدس شما چیست؟
- حدس بزن.
- خواهش می‌کنم این بازی را دوباره شروع نکنید. من قبول می‌کنم که قصور کرده‌ام.
- فقط قصور کرده‌ای؟
- یعنی چی؟ یعنی می‌دانستم و سکوت کردم؟ می‌دانید چه اتهامی به من می‌زنید؟
- من اتهام نمی‌زنم. حدس می‌زنم.

- من قصور کرده‌ام و آماده‌ی مجازات هستم. اعتراف می‌کنم که احتمالاً حواسم نبوده و... نمی‌دانم. خیلی بعید است چنین چیزی از من. سوابق من مشخص است؛ اما...

- اگر یک عده می‌مردند چه؟ این همه پول و نیرو و شهید دارد می‌رود که صدای یک ترقه هم شنیده نشود. آن وقت تو افسر بیست سال سابقه، استاد دانشکده، با آن مثلاً تیمت یک تغییر چهره‌ی، حالا گیریم استادانه را نمی‌فهمی و اینکه کسی مهمانی بروهای معروف و جنده‌ها و ساقی‌های معروف را دور خودش جمع کرده برایت سند می‌شود که خانه را از زیر ضرب بیندازی و شنود را برداری که راحت بروند و در ایستگاه کنار بانک مرکزی یک مملکت بمب بگذارند که خود، یک بمب‌گذاری نشانه‌شناسانه است. می‌دانی که مفهومش چیست؟ یعنی سرمایه‌هاتان را ببرید. این یک نشانه بود. آن وقت من باید باورم شود که تو، فقط حماقت کرده‌ای؟ فقط حواست نبوده؟ این یک فرضیه‌ی احمقانه است.

- اتهام شما خیلی سنگین است. باید اثبات شود.

- گفتم که اتهام نیست. حدس است. حدس هم به تعریف من همیشه درست است. امروز گذش درنیايد، فردا. اما بدون مدرک هم نیست...

- مدارکتان چیست؟ یعنی من جاسوس یا همچین چیزی هستم و بیست سال در این سازمان کار کرده‌ام و شما نفهمیده‌اید؟

- من نگفتم جاسوس. این شیوه‌ی بازجویی امثال توست که یک اتهام سنگین بزنند و در واقع برگ بزنند تا بلکه بگیرد. من برای حدسم ادله دارم. من که نه. سازمان. این عکس‌ها را نگاه کن. چی می‌گی؟

- این عکس‌ها را کی گرفته؟

- هرکی.

- سازمان‌های موازی؟

- سرشان را می‌بریم. مگر شوخی است؟

- من آن روز سرم درد می‌کرد. چرت نمی‌زدم. فقط چشمانم را بسته بودم؛ اما واقعاً کی این عکس‌ها را گرفته؟

- واقعاً می‌خواهی بدانی؟

- بله. از تیم خودم؟

- نه.
- نه؟
- از یک تیم دیگر.
- شما که گفتید از نهادهای موازی نبوده‌اند.
- بله. سازمان عکس را گرفته. حالا کدام اداره‌اش، به توربط ندارد.
- این عکس قصور من را ثابت نمی‌کند. من نخوابیده بودم. جلوی تیم پنج نفره آدم نمی‌خوابد؛ اما یک چیز را نشان می‌دهد. سازمان به من شک کرده بوده؛ و این برای من خیلی سنگین است. من خیلی هزینه داده‌ام. خیلی برایم سنگین است که سازمان برای تیم من تیم گذاشته باشد.
- فکر می‌کنی این طور بوده؟
- این طور نبوده؟
- شاید یک تیم مکمل.
- همین هم سنگین است؛ مگر تیم من تیم آموزشی آزمایشی است که برایش یک تیم مکمل بگذارند؟
- دل‌نازکی! دلت نازک نباشد. کارمند سازمانی. سازمان راهکارهای خودش را دارد و هیچ دلیل ندارد که دلیل کارهایش را به تو بگوید. فعلاً که می‌بینی با این کارها هم، امثال تو، البته اگر امثال من مرده باشند، قسر درمی‌روند. اصلاً تو فکر کن کل مأموریت، یک مأموریت آزمایشی بوده باشد؛ حتی بمبِ توی میرداماد یک تست امنیتی بوده باشد برای سنجش آمادگی نیروها...
- یعنی داشته‌اند من را امتحان می‌کرده‌اند؟
- و شاید خیلی‌های دیگر را.
- و من رد شدم؟
- نمی‌دانم. شاید هم امتحان نبوده.
- شما می‌دانید.
- به این زودی روحیه‌ات را نیاز. هنوز کار داریم با هم. ولی تست نیروها حق سازمان است؛ البته من نمی‌گویم که تست بوده یا نه. مخصوصاً برای نیروهایی که امکان

حدس زدن درباره‌ی خودشان را باز می‌گذارند. عملیات‌هایی هست که آن را سازمان طراحی نکرده؛ اما ذاتاً طوری است که عیار آدم‌ها را مشخص می‌کند. مأموریت‌های عیارسنج. برای امثال تو حکمش زده می‌شود.

- یعنی سازمان می‌خواسته من را عیارسنجی کند. به کدام جرم؟ به کدام حدس؟
- عجله نکن.

- من همه چیزم را برای سازمان گذاشته‌ام. آن وقت سازمان وفاداری من را می‌سنجد؟ بعد از بیست سال؟

- نباید بسنجد؟

- من را؟ بعد از بیست سال؟

- شما طوری می‌گویید «من را» که انگار از سازمان بالاترید؛ که انگار سازمانی که حق و حتی وظیفه دارد که همه را زیر نظر داشته باشد، به شما که می‌رسد باید چشم‌بسته اعتماد کند. من نمی‌خواهم شما را اذیت کنم یا اتهامی به شما ببندم؛ اما خودتان می‌دانید که از این حرف و ناراحتی شما چه پرونده‌ها می‌شود ساخت و چه حدس‌ها می‌شود زد. فکر هم نکنید که برای شما احترامی ویژه قائلم. حدس اصلی من خیلی مهم‌تر از این حدس‌هاست. این حدس‌های کوچک خرابش می‌کند. از شکوهش کم می‌کند.

- من احساساتی شدم باز. حق با شماست. بعد از بیست سال، یک بار شک کردن چیز عجیبی نیست. حدس اصلی تان چیست؟

- عجله نکنید. می‌رسیم. این قدر هم نگویید بیست سال.

- شما چند سال است که در سازمانید؟

- می‌توانم بگویم به شما ربطی ندارد یا بگویم بیست و یک سال. اما می‌گویم دو سال. خوب؟

- هیچ. به شما هم شک کرده‌اند؟

- نمی‌دانم؛ اما من عاشق همین قضیه‌ام. واقعاً دوست دارم که جای من و شما عوض می‌شد. من متهم هیجان‌انگیزتری بودم.

- البته که کار سازمان هیجانی نیست و من هم می دانم که شما دارید شوخی می کنید و این شوخی شما را گزارش نمی کنم؛ اما شوخی اش هم کراحت دارد.
- من ترسی از این چیزها ندارم. من همیشه طوری بازی کرده ام انگار دوربین مخفی روشنی تمام اعمالم را دارد ضبط می کند. شوخی هم نکردم. شما هم در جایگاهی نیستید که بگویید کجا شوخی بکنم و کجا نکنم.
- و اگر این بازجویی در واقع بازجویی من از شما باشد، که مثلاً من را داده باشند دست شما تا از نحوه بازجویی شما گزارش تهیه کنم، آن وقت به نظر شما باز هم در جایگاهی نیستم که...؟
- خوشم آمد. آن قدر هم کسل کننده نیستید. من عاشق این بازی ام که بخواهم جلوی فرد یا گروهی از عملکرد خود دفاع کنم. راستش آقای بازجو! متأسفانه بسیاری از ظرافت های رفتاری من را، بسیاری از تکنیک های من را هیچ کسی نمی فهمد و بنابراین قدرش هم آن طور که باید شناخته نمی شود. من عاشق محکمه ای هستم که در آن از عملکرد خودم دفاع کنم و در واقع کم هوشی هیئت ژوری را به رخشان بکشم که شما مثلاً افسران یا آمران رده بالای سازمانید و فلان تکنیک ها را نفهمیدید. شما تاکنون تنها از نتایج تحلیل من استفاده کردید. با ابداعات روشی من کاری نداشتید، آن را نمی فهمیدید. لطفاً از این به بعد بیشتر دقت فرمایید.
- همان بهتر که در آن اداره کار می کنید و سروکارتان با ماست و با مردم و متهمان بیرون از سازمان نیست. من واقعاً از شخصیت شما برای سازمان گزارش خواهم نوشت. چه سازمان این وظیفه را به دوش من گذاشته باشد و چه نگذاشته باشد.
- شما همیشه، حتی نسبت به وظایفی که سازمان روی دوشتان گذاشته، احساس مسئولیت می کنید؟
- همیشه. وظیفه ی ما ساعت و برگه ی مأموریت و این ها نمی شناسد.
- مثل همان روز در پاییز سال ۸۵؟
- کدام روز؟
- فرقی نمی کند. یکی از همان روزها که برای پاییدن منطقه در قالب شتربان به نطنز اعزام شده بودید.

- آها. بله. یادم است. خیلی ابداع جالبی بود. در قالب شتربان با همان لباس و همان قیافه و حتی همان لهجه. یکی از بهترین ابداعات سازمان بود.
- به نظر شما چرا دیگر شما را شتربان نگذاشتند؟
- نمی‌دانم. احتمالاً برای اینکه کار رده‌پایینی بود درنهایت. ما را برای آزمایش آن شیوه فرستادند.
- موفق بود؟
- نمی‌دانم. پیگیر نشدم. به من ربط نداشت. من فقط وظیفه‌ی خودم را انجام می‌دادم؛ ولی ایده‌ی بسیار خوبی بود.
- بله. نظر مثبت شما جای‌جای طرح هست؛ اما طرح بعد از یک بار آزمایش منتفی شد.
- چرا؟ البته اگر اشکال ندارد که بدانم؛ چون به من ربط ندارد. من طرح را تست کردم و به نظر من مشکلی نداشت.
- شما کسی را دیدید؟
- بله. برادر محسن را. در گزارش هم نوشتم.
- کامل نوشتید؟
- بله. فکر کنم شما باید مطالعه کرده باشید.
- می‌دانستید برادر محسن می‌آید؟
- بله. در پرتال خبری سازمان دیده بودم.
- غیر از برادر محسن به چیز مشکوکی برخورد نکردید؟
- نه.
- باران نمی‌آمد؟
- نه.
- ولی تصاویر ثبت‌شده‌ی ما می‌گفت باران آمده بوده.
- من بارانی روی سرم نریخت. تصاویر ثبت‌شده‌ی شما؟ تصاویر ماهواره‌ای؟
- نه. تصاویر ثبت‌شده توسط شتر جمّازه.
- متوجه نمی‌شوم.

- درون پشم شترهایی که همراهی می‌کردید، در چند نقطه دوربین‌های ۳۶۰ درجه‌ای کار گذاشته بودند که تمام اعمال شما و تمام منطقه را ثبت کرده.
- من چرا خبر نداشتم از دوربین‌ها؟ در طرح چنین چیزی نوشته نشده بود.
- بله.
- بله؟ فقط همین؟
- به نظر من خوب است که شخص شما لاقل، چیزهایی را ندانید. من همین حالا هم صلاح نمی‌دانم شما بخشی از اطلاعات را داشته باشید.
- یعنی شما افسر دوساله، اطلاعات را داشته باشید و من افسر بیست‌ساله بی اطلاع باشم؟
- من؟ استاد دانشکده؟
- کودک نشوید.
- لطفاً درست حرف بزنید. تذکر جدی می‌دهم.
- من هم می‌گویم بتمرکید سر جای‌تان و زرزر زیادی نکنید و گه اضافه نخورید! شما تنبالتان را نمی‌توانید بکشید بالا. آن وقت باید می‌دانستید که شترها دویین حمل می‌کنند؟ شما حتی موارد مشکوک مثل اینکه چرا وسط آن برهوت با مساحتی حدود هزار متر مربع، زمین خیس است، در آن هوای چهل درجه، توجهتان را جلب نکرد و گزارش نکردید. سازمان از روی دوربین‌های شتر فهمیده؛ و از آن مهم‌تر به خاطر اشتباه شما یک طرح به این عظمت که سه سال رویش کار شده بود، شکست خورده. به خاطر شخص شما. آن وقت تذکر جدی می‌دهید؟ شما احساس وظیفه کردید که با برادر محسن صحبت کنید؟
- اشکالی دارد؟ اشکالی ایجاد کرده؟ من که حرفی نزدم.
- برادر محسن چی گفت؟
- دست تکان داد و نزدیک آمد و گفت همه چیز مرتب است و من هم گفتم بله. چیز مشکوکی نبوده تا حالا.
- همین؟
- بله. همین. چه اشکالی داشته؟ چرا می‌گویید این طرح به خاطر من شکست خورده؟ قضیه‌ی زمین خیس چیست؟ من یادم نیست.

- بله. یادتان نیست؛ چون حساسیت ندارید؛ چون اگر به آن مشکوک می‌شدید به چیزهای دیگر هم مشکوک می‌شدید. به من بگویید چرا جواب برادر محسن را دادید؟ از کجا می‌دانستید که خود برادر محسن است؟ و اصلاً به برادر محسن چه ربطی داشته که چیز مشکوکی دیده‌اید یا نه؟

- گفتم که. در پورتال سازمان نوشته بود می‌آید. شما دارید برگ می‌زنید. امکان ندارد به خاطر آن سه جمله‌ی من یک طرح با سه سال مطالعه در اولین تستش شکست خورده باشد.

- چرا خیلی زمین را گزارش نکردید؟ چرا به نظرتان مهم نیامده بود؟

- من اصلاً یادم نیست. قضیه برای ده سال پیش است. مهم بوده؟

- بله. چون آب نبوده. نوعی مایع بوده که پهبادهایی، هنوز نمی‌دانیم متعلق به کدام کشور چون آن موقع تکنولوژی شناسایی اش را نداشتیم، آن را روی زمین ریخته‌اند و آن ماشین که حامل آن مثلاً برادر محسن بوده، آمده و هم از آن گِل‌ها نمونه‌برداری کرده و هزار تا چیز فهمیده و هم دیده که به! شتربانان منطقه از بچه‌های وزارتخانه‌اند.

- من نمی‌فهمم. یعنی برادر محسن برای سازمانی جاسوسی کار می‌کند و بعد از ده سال هنوز دبیر مجمع است؟

- آن روز برای برادر محسن مشکلی پیش می‌آید؛ یعنی پیش می‌آورند. یک جوری تهدید و این‌ها می‌کنند که تیم امنیتی اش سفر را به صلاح نمی‌داند و برادر محسن در تهران می‌ماند. آن وقت کسی با ماشینی با همان پلاک، با راننده و محافظ و با گریمی بسیار حرفه‌ای می‌آید که هم منطقه را شناسایی کند و هم گِل‌های آماده‌شده توسط پهباد را نمونه‌برداری کند که به یک شتربان مشکوک می‌شود و با یک سلام می‌فهمد که از کارکنان سازمان است و این دو کشف هیچ کدام کم از آن دیگری نمی‌آورند. منتها با هوشیاری شخص تو می‌شده از جفتش جلوگیری کرد و نه تنها او را دستگیر کرد و شبکه‌اش را فروپاشاند، بلکه به آن ماده هم دسترسی پیدا کرد. ماده‌ای که انگار می‌تواند گردوخاک‌های روی هم تلبارشده را تفکیک کند و بفهمد که گردوخاک کارخانه‌ی نطنز که روی خاک‌های اطراف می‌نشیند، خبر از چه موادی می‌دهد. من عمیقاً به تو مشکوکم. هزینه‌هایی که تو با اهمال یا آگاهانه برای سازمان ایجاد کرده‌ای، بیشتر از حدممکن و بی‌اشکالِ خطای احتمالی یک افسر

اطلاعاتی است. آن موقع ده یازده سال از سابقه‌ات می‌گذشت و امروز هم به قول خودت بیست سال. آن قدر هم اطلاعات داری که نمی‌شود اخراج یا انتقال به حراست‌ها یا همچو کاریت کرد؛ یا باید پاک‌سازی شوی، حالا به دست خودت یا به دست دیگری، یا باید بایکوت شوی تا آخر عمر و تحت نظر باشی و وقت و انرژی سازمان را تلفِ خودت کنی؛ یعنی واقعاً معضلی شده‌ای برای سازمان.

- من... من تازه زخم را از دست داده بودم.

- چه تاریخی؟

- شما که می‌دانید. اواخر ۸۴. گزارشش را نوشته‌ام.

- خیلی هم مختصر و مفید نوشته‌ای. گفته‌ای به عراق رفته و پیش خانواده‌اش مانده. خاندان حکیم.

- بله. همسر من از نواده‌های آیت‌الله حکیم بوده و مورد تأیید سازمان.

- چرا رفت؟

- خودش گفت با کار من مشکل داشته.

- بچه نداشتید؟

- نه. بچه‌دار نمی‌شدیم. چندسالی تلاش کردیم؛ البته داشتیم نتایج خوبی هم می‌گرفتیم که رفت.

- چقدر رعایتِ اطلاعاتی...؟

- خیلی.

- یعنی هیچ چیزی نمی‌دانست؟

- هیچ.

- نه مأموریت‌ها نه...؟

- نه. هیچ.

- خبری نداری ازش؟

- نه.

- چرا؟

- سختم بود خبرداشتن. خیلی زیاد.

- اگر چه کار می‌کردی می‌ماند؟

- یا از کارم بیشتر برایش تعریف می‌کردم یا اینکه از کارم می‌آدم بیرون. می‌گفت خسته شده که هشت سال وقتی از کار من می‌پرسد همان جواب‌هایی را می‌شنود که از پسرعموی پسرعمه‌اش می‌پرسد. مثلاً خوب بود به لطف خدا؛ یا انجام شد؛ یا به مشکل خورده؛ یا برای ما دعا کن؛ و از این چیزها. بعد هم مأموریت‌های بدون تاریخ مشخص برگشت آزارش می‌داد. اولش برایش هیجان داشت؛ یعنی احتمالاً عاشق فیلم‌هایی از این دست بوده و فکر می‌کرده باید خیلی جالب باشد این حس که بدانی شوهرت به چه مأموریتی رفته و بعد وسط مأموریت به او زنگ بزنی و او با کلمات رمزی بگوید کلیت مأموریت چطور پیش می‌رود و تو نماز بخوانی و انتظار بکشی و سعی کنی از بچه‌ات مخفی کنی که تا آخر نفهمد پدرش چه کاره بوده. منتها من از هر مأمور دیگری در خانه ساکت‌تر بودم و به هیچ‌وجه نمی‌خواستم او را در جریان حتی کلیات امور بگذارم. اوایل می‌پذیرفت. خیال می‌کرد به مرور اعتماد بیشتر خواهد شد و چیزهایی خواهم گفت. فیلم‌های جاسوسی معمولاً از لحظه‌ای که شوهر به زن اعتماد پیدا کرده شروع می‌شوند و ما انگار در مرحله‌ی جلب اعتماد و پیش‌تولید فیلم بودیم. بعد کم‌کم از این بی‌اعتمادی من رنجید. چند تا کار هم کرد که حواس خودش را پرت کند. نقاشی و کلاس زبان و از این چیزها. من هم سعی کردم با تمام وجود در خدمتش باشم؛ اما انگار نمی‌توانست آن محبت را بپذیرد. من هم هی سعی می‌کردم بگویم که بحث بی‌اعتمادی و این‌ها نیست. بچه هم که نیاوردیم شد قوزب‌الاقوز. هر روز سردتر می‌شد. اگر بچه می‌آوردیم شاید سرش بند می‌شد و حس مالک خانه بودن پیدا می‌کرد. شاید می‌توانست بالأخره خودش را خانم خانگی من حس کند یا شاید باز امیدوار می‌شد که من به مادر بچه‌ام اعتماد کنم. همه چیز در هم گره خورد. همه چیز را به هم ربط می‌داد. بچه‌دار نشدن را نشانه‌ی نبود محبت و اعتماد کافی می‌دانست؛ یا نبود اعتماد کافی را عارضه‌ی بچه‌دار نشدن می‌دانست؛ حتی توهم پیدا کرده بود که من آن اوایل که بیشتر امیدوار بوده‌ام به بچه‌دار شدنمان، جریان‌ت بیشتری را به او می‌گفته‌ام. خلاصه همه‌ی این‌ها در هم گره خورد. تا اینکه روزی گفت می‌خواهد به دیدن خانواده‌اش در عراق برود. من هم داشتم روی پروژه‌ای کار می‌کردم و نبودش تمرکز را بیشتر می‌کرد. رفت و نیامد. رفتم عراق سراغ خانواده‌اش، که گزارشش را هم نوشتم، اوایل

- سال ۸۵. دیدم که غیباً طلاق گرفته و حتی خانواده‌اش نمی‌دانند کجاست که با کمی پرس‌وجو فهمیدم رفته پیش برادرش که گزارش این را هم نوشتم.
- چرا به او کمی اطلاعات سوخته نمی‌دادی؟
 - سازمان مهم‌ترین خانواده‌ی من است آقا.
 - این باعث نمی‌شود من در روند بازجویی تغییری ایجاد کنم. گفتم چرا به او اطلاعات سوخته نمی‌دادی؟
 - چون همین هم خیانت بود و بعداً توقعش بیشتر می‌شد. زمان هم نشان داد که کار درستی کردم.
 - شاید اگر می‌دادی به آمریکا نمی‌رفت و بچجات در آمریکا به دنیا نمی‌آمد.
 - چی؟
 - شنیدی.
 - بچه‌ام؟
 - بله. فرزند شما شناسنامه‌ی آمریکایی داشته از اول.
 - شما دارید من را بازی می‌دهید.
 - عکسش را نشانت بدهم چه؟ بیا.
 - این... این... این که هر بچه‌ای می‌تواند باشد کنارش. این هم که آن طرفش ایستاده برادرش است. شاید بچه‌ی برادرش است.
 - یک بچه‌ی حدوداً هشت‌ساله، عکس مال پارسال است، و بسیار شبیه عکسی از کودکی شما در همین سن. می‌دانستید؟ قضیه‌ی بچه‌ی آمریکایی تان را می‌دانستید؟ داوید.
 - نه.
 - باور کنم؟
 - مهم نیست باورکردن شما.
 - سازمان باید باور کند؟
 - الان آن هم مهم نیست. من اگر برای چیزی هم زن و احتمالاً بچه‌ام را از دست داده باشم، به خاطر سازمان بوده. حالا سازمان اگر نخواهد این حرف ساده‌ی مرا باور کند، اصلاً به نظر من همین هزینه برای سازمان باید کافی باشد که حدس‌ها مختومه شود، اگر

نخواهد باور کند هم دیگر مهم نیست. این شدت بی‌اعتمادی و قدرشناسی برای من فرقی با زندان و مرگ ندارد.

- باز احساساتی شدید؟

- چرا سازمان زودتر به من نگفت؟

- که بچه دارید؟

- بله.

- سازمان باید چیزهایی را می‌فهمید. سازمان ده سال دارد روی شما کار می‌کند.

- باورم نمی‌شود.

- برای سازمان باور شما مهم نیست. بهتر که باورتان نمی‌شود؛ یعنی اداره‌ی ما کارش را خوب انجام داده.

- حالم بد است. می‌شود استراحتی کنیم؟

- می‌دانید که نمی‌شود.

- خواهش می‌کنم.

- خودتان هم جای من بودید به متهمی مثل شما فرصت فکرکردن نمی‌دادید. چرا گزارش گم‌شدن کارت سازمانی‌تان را چهار ماه بعد از طلاق زنتان دادید؟ شما به عراق رفتید دنبال کاررتان. نه؟ ببینید، دو فرضیه بیشتر وجود ندارد. فرضیه‌ی اول: شما تمام اطلاعاتی را که داشتید به همسرتان دادید. به‌همراه کاررتان به‌عنوان شاهده‌ی برای مدعایش و او هم رفت به منطقه‌ی سبز بغداد و سفارتخانه‌ی آمریکا و با کارت شما و اطلاعاتی که به او دادید پناهنده شد و شما هم بعد از اتمام مأموریتتان احتمالاً به او می‌پیوندید. این حدس من است. دل‌نازکانی هم در اداره‌ی ما هستند که باورشان نمی‌شود و می‌گویند زنتان کاررتان را دزدیده بوده و به‌عنوان همسر یک اطلاعاتی به آمریکا پناهنده شده. فرضیه‌ی دوم. نظر شما چیست؟

- دزدیده بود. حدس دوستانتان درست است. می‌شود بازجویی را متوقف کنیم تا یک ربع؟

- می‌دانید که نمی‌شود. رقت‌انگیز نباشید لطفاً. شما همکار ما هستید.

- خواهش می‌کنم.

- امکان ندارد. برای چه گم‌شدن کارت را چهار ماه دیر گزارش کردید؟

- چون سازمان هزار تا شک به من می‌کرد که من هم اگر جای سازمان بودم به خودم همین شک‌ها را می‌کردم؛ اما من واقعاً... واقعاً...
- رقت‌انگیز نباشید.
- دست خودم نیست. ببخشید.
- دستمال.
- نیازی نیست.
- بس کنید.
- من واقعاً در شرایطی نبودم که سازمان هم من را دور بیندازد. که سازمان به من مشکوک شود. چرا زودتر به من نگفتید که بچه دارم؟
- شما به سازمان اعتماد دارید؟
- همیشه.
- حتی حالا؟
- بله.
- یعنی اگر من نماینده‌ی سازمان باشم و بگویم مصلحت نبوده که بدانید، قبول می‌کنید؟
- ...
- قبول می‌کنید؟
- بله.
- خب اشتباه می‌کنید. ما دو ماه پیش فهمیدیم که شما بچه دارید. سازمان هم هیچ حدسی نزد. وقتی پرونده‌تان را گذاشتند زیر دست من، من با کنارهم گذاشتن شواهد و دیدن تاریخ گزارش سفر همسرتان و طلاق و گم شدن کارت و دیدن پرونده‌ی پزشکی‌تان کمی به راست بودن گزارشتان شک کردم و دستور دادم دنبال زنتان بگردند. آن عکس دو ماه پیش تهیه شد و من حدس زدم زنتان باید پنهان شده باشد. خب چرا و چگونه؟ احتمالاً با کارت شما به عنوان یک آسیب‌دیده‌ی سیاسی پنهان شده. من بلوف یا بهتر بگویم حدس زدم و شما هم حالا تأییدش کردید. ممنون. واقعاً لذت بخش است درست درآمدن حدس و روکردن دروغ‌ها و جانماز آب‌کشی‌های شما.
- در کدام شهر هستند؟

- به شما ربطی ندارد.
- واقعاً اسمش داوید بود؟
- این هم به شما ربطی ندارد.
- می‌شود استراحت کنیم؟
- حتماً استاد.

...

- انگیزه‌ی ازدواجتان چه بود؟
- انگیزه؟ علاقه داشتم به همسرم. همسرم هم از خانواده‌ای روحانی بود و فکر می‌کردم بهترین ازدواج ممکن است. بالأخره ایشان در خانواده‌ی آقای حکیم پرورش یافته بودند. چی از این بهتر؟ سازمان هم تأیید کرد.
- از قبل با خانمتان آشنایی داشتید؟
- نه. مادرم به رئیس جلسه‌ی قرآنشان که شاگرد آقای حکیم بود، سپرده بود و او هم نوه‌ی آقای حکیم را معرفی کرد. مادرم دیدش. معیارهایم را به او گفته بودم. پسندید. بعد هم رفتیم خواستگاری و دیدم از آنچه فکر می‌کردم بهتر است. اصلاً پیدا کردن ایشان را برکتِ کار برای امام زمان می‌دانستم.
- البته من ترجیح می‌دهم بگویم دوران‌دیشی.
- بله. بدون دوران‌دیشی هم نبود. او قرار بود مادر بچه‌ی من باشد. نباید دوران‌دیش می‌بودم؟ نباید از یک خانواده‌ی ریشه‌دار همسرم را انتخاب می‌کردم؟ آن هم باتوجه‌به شغل ما که خیلی وقت‌ها نیستیم و او باید مراقب زندگی ما می‌بود.
- منظور من دوران‌دیشی بدان‌گونه نبود. منظورم دقیقاً یک دوران‌دیشی شغلی، یک ارتقای سازمانی در آینده بود که دو بار به دست آوردید. یک بار در همان ۷۵ که ازدواج کردید... در آن زمان هرکسی که متأهل می‌شد ارتقا می‌یافت.
- یک بار هم در سال ۸۳. بالأخره آقای حکیم رئیس مجلس اعلا بود. در عراق قدرت می‌یافت. دیر یا زود.
- یعنی شما می‌گویید من سقوط صدام را از هشت سال قبلش پیش‌بینی کرده بودم؟

- سقوط هم نمی‌کرد شما برنده بودید. ببینید شما از یک خانواده‌ی کاملاً معمولی و کاملاً بی‌ربط به انقلاب وارد سازمان شدید. این طوری در مرکز یکی از خانواده‌های انقلابی قرار می‌گرفتید و از طرفی شما پنج سال جدا از کارتان، روابط خانواده‌ی آقای حکیم را برای سازمان گزارش کرده‌اید؛ یعنی وقتی هم که خانه یا مهمانی می‌رفتید، مشغول اضافه‌کاری بودید. خارج از وظیفه، خارج از دایره‌ی سازمانی.

- اشکالش چه بوده؟

- اشکالی نداشته؛ اما وقتی می‌پرسم انگیزه‌ی اولیه‌تان چه بوده، این‌ها را هم بگوئید. نه میل به ارتقای شغلی اشکالی دارد نه گزارش روابط خانواده. اما پوشاندن این انگیزه‌های اولیه که برای من خیلی روشن است، مرا در مورد باقی جواب‌هایتان هم به شک می‌اندازد. - این‌ها انگیزه‌ی من نبود. وظیفه‌ی من بود گزارش‌دادن. حتی اگر سازمان از من نمی‌خواست. بالأخره خانواده‌ی حکیم می‌توانست برای کشور مسئله‌ساز باشد و برعکس می‌توانست کاملاً در خدمت کشور و تشیع باشد؛ اما احتیاط لازم بود.

- ولی آجرتان ندیده نماند. ارتقای شما از هم‌دوره‌هایتان سریع‌تر بود. سال هشتاد و سه هم تا معاونت مدیرکل یک بخش از اداره‌تان پیش رفتید که البته در سال هشتاد و پنج دوباره برگشتید سر جای‌تان. سر قضیه‌ی نطنز و گم‌کردن کارت. و البته شهادت حضرت آقای حکیم هم بی‌تأثیر نبوده شاید.

- من هر کار که کردم وظیفه‌ام بوده و نه از ارتقای سازمانی شاد می‌شدم و نه از کاهش درجه ناشاد. نیت من در همه‌ی کارهایم سودرساندن به سازمان بوده. نیت خیر هم مآجور است. چه این دنیا چه آن دنیا.

- البته. پسر شما در مه‌ل آزادی جهان بزرگ می‌شود و این هم حتماً از نیت خیر شما در ازدواج بوده. شما می‌دانید که زنتان چهار سال قبل از رفتنش از گزارش‌های شما خیردار شده بود؟ گزارش‌هایی که از خانواده‌اش به سازمان می‌فرستادید؟ یکی از طرفداران آقای حکیم گزارش‌های شما را می‌بیند و وقتی می‌فهمد بدون اینکه به شما ربط داشته باشد گزارش می‌داده‌اید، هم به رئیس شما تشر می‌زند و هم به اطلاع آقای حکیم می‌رساند. احتمالاً زن شما می‌دانسته است. آن نامه‌ی تشکر که در پرونده‌تان درج شده و هم‌زمان تقریباً از دادن گزارش منع شده‌اید دلیلش همین بوده.

- پس چرا آقای حکیم از ارتقای من حمایت می‌کرده؟
- به خاطر اینکه ایشان شما را عضوی، هر چند خطاکار، از خانواده‌ی خودش می‌دانسته و پیش خودش خیال می‌کرده که ارتقای‌تان ممکن است کف نفس اطلاعاتی‌تان را بالاتر ببرد. بالأخره شوهر نوه‌ی دردانه‌اش بوده‌اید.
- چرا زنم به من نگفته بود که می‌داند؟
- نمی‌دانم. زن‌ها...
- زن‌ها چی؟
- اشتباه گفتم. خواستم بگویم که زن‌ها فلان‌اند. بعد دیدم که اشتباه گفتم. هر زنی ترفندهای خودش را دارد. چه برای وفاداری چه برای خیانت. و البته به نظر من خیانت هر زن بیشتر از اینکه خیانت باشد، از سر وفاداری به شخص دیگری است. شاید همسر شما سال هشتاد جلوی خانواده‌اش ایستاده. شاید سرشکسته از خیانت همسرش به خانواده‌ی پدری، باز هم سپر شما شده؛ اما هم‌زمان چیزی در او شکسته. چیزی از شما. از سال هشتاد رفتارش تغییر کرد؟
- نمی‌دانم. این پرسش کمی شخصی نیست؟
- هر پرسشی می‌تواند شخصی باشد. این پرسش هم می‌تواند شخصی باشد؛ اما اگر زن شما متهم به جاسوسی برای آمریکا یا حتی عراق باشد، این پرسش دیگر اصلاً شخصی نیست. منتها من نمی‌خواهم حدس‌های غیرمهم بزنم. من حدس‌های مهم‌تری دارم و همین که شما را متوجه کنم که احمق نیستم و درنهایت اداری ما احمق نیست، کافی است. شما چه سرتان بالای دار رود و چه دوباره سر کارت‌تان برگردید که بعید است، باید بدانید. دانستن حق شماست؛ حتی وظیفه‌ی شماست.
- حق من این نیست. حق این همه سال کار من این همه توهین و تحقیر نیست.
- باز احساساتی شدید.
- شما می‌خواهید نیت من را کثیف جلوه دهید. به خدا که من این نیت‌ها را نداشتم. لااقل آگاهانه نبوده.
- آهان. آفرین. اولین نمره‌ی بیست به خاطر کلمه‌ی لااقل. پس پذیرفتید که بخشی از نیتتان ناخودآگاه، که البته باز من مشکوکم به این ناخودآگاه، پاک نبوده. خب. خوب شد. حالا

- می‌توانیم برویم مرحله‌ی بعد. خسته‌ام کردید واقعاً. باید در مورد ناآگاهانه‌بودنش بیشتر تحقیق کنیم؛ پس وارد مرحله‌ی سهیلی می‌شویم.
- سهیلی؟
 - بله. معاونتان در سال ۸۷. نظرتان در مورد برخورد سازمان با او چه بود؟
 - به نظر من خیلی سخت‌گیری شد در حقش. سهیلی لایق بود. حالا یک اشتباهی مرتکب شد که...؟
 - می‌دانستید گزارش برعلیه شما رد می‌کرد؟
 - بله.
 - چه با خوشحالی گفتید بله! ناراحت بودید از دستش؟
 - به هیچ‌وجه. وظیفه‌اش بوده. حالا یک بار هم در این وظیفه من مورد سوءظن قرار گرفته باشم. هرکسی باید وظیفه‌اش را انجام دهد.
 - چه افسر پاکی هستی شما.
 - مسخره می‌کنید؟
 - بله.
 - این اعتقاد من است.
 - اعتقاد مسخره‌ای است.
 - به نظرم شما لیاقت کار در سازمان را ندارید اگر این اعتقاد را مسخره می‌دانید.
 - من هم با شما هم‌نظرم. سازمان ولم نمی‌کند. من می‌گویم ما بی‌لیاقت‌ها و بی‌اعتقادها را بیندازد بیرون شما را بکند مدیر و وزیر، قبول نمی‌کند سازمان. خوب. نظرتان در مورد آن عملیات چه بود؟
 - نوشته‌ام. در پرونده درج شده. شما هم خوانده‌اید حتماً.
 - حتماً خوانده‌ام؛ اما به نظرم گزارش کاملی نبوده. شما در مورد خود و لیاقتتان زیاد نوشته‌اید. به نظرم شکسته‌نفسی فرموده‌اید در این گزارش. یعنی در مورد طراحی نسبتاً پیچیده‌تان چیزی نگفته‌اید.
 - طراحی نبود. لطف خدا بود.
 - شما در مورد این لطف خدا زیاد نوشته‌اید.

- منظورتان چیست؟
- منظورم این است که از همان انتخاب سهیلی به عنوان همکار باید شروع می‌کردید.
- متوجه نمی‌شوم.
- دلیل انتخاب سهیلی به عنوان همکار در بازجویی آن جوان تروریست پژاکی.
- سهیلی همکارم بود.
- و همسرش که دختر امام‌جمعه‌ی مریوان بود، همراه پدرش ده سال پیش توسط پژاک به قتل رسیده بود.
- خب؟
- بعد شما که معمولاً در بازجویی‌ها نقش بازجویِ خشن را به عهده می‌گیرید، این نقش را به سهیلی سپردید.
- این‌ها طراحی شده نبود. معمولاً از پیش هماهنگی نمی‌شود. رویه‌ی من این‌طور نیست. در خود بازجویی این تقسیم کار صورت می‌گیرد.
- ولی سهیلی در نقش بازجویِ خشن می‌توانست خطرناک باشد. که خطرناک هم بود. طبق نوارها شما هم زیاده‌ازحد مهربان بودید و سهیلی را تحریک می‌کردید؛ یعنی انگار نماینده‌ی به‌قول خودتان لطف خدا بودید. از پسرک بیست‌ساله درمورد مدرسه‌اش می‌پرسیدید و اینکه آیا معلم‌های فارس با او بدرفتاری می‌کرده‌اند یا نه. خیلی پدرا نه. درمورد فقر خانواده‌اش سؤال می‌کردید. انگار مشاور مرکز کانون اصلاح‌وتربیت باشید و با یک تخم‌مرغ‌دزد طرف باشید. سهیلی هم جری می‌شد و شاید در ذهنش داشت گزارش بعدی را علیه شما می‌نوشت. سهیلی مانند شما می‌دانست که این پسر به اعتراف خودش چهار نفر از نیروهای پاسگاه مرزی را به قتل رسانده. شما با سؤال‌هایتان پسرک را هم جری می‌کردید که درمورد نظام یا درمورد فارس‌ها بیشتر موضع بگیرد و کار به جایی برسد که سهیلی جمع‌هاش را بشکند.
- شاید شما راست می‌گویید. من به این‌ها فکر نکرده بودم و مخصوصاً به کشته‌شدن ده سال پیش زن سهیلی فکر نکرده بودم. من هم آن روز حالم جوروی بود که فکر می‌کردم با ریشه‌یابی دشمنی آن‌ها با نظام، بشود گزارشی نوشت که در آن با کارهای فرهنگی...

- حرف مفت نزنید. مگر من همین یک بازجویی را از شما شنیده‌ام؟ شما در تمام بازجویی‌ها وضو می‌گرفتید و چنان طرف را تحت فشار می‌گذاشتید که طرف حاضر باشد بمیرد و بازجویی تمام شود. شما نقشه‌ی از دور به‌درکردن سهیلی را داشتید. شما فقط داشتید سهیلی را تحریک می‌کردید. خیلی دقیق. سهیلی هم زد و سر جوانک به میز خورد و جمجمه‌اش شکست و سهیلی به‌عنوان رقیب شما با این کار برای همیشه از بازی بیرون رفت. سازمان تصمیم گرفته بود خشونت فیزیکی به خرج ندهد و خشونت سهیلی کارش را تمام می‌کرد.

- نمی‌دانم. نمی‌دانم.

- چرا در همان بهداری خودمان معالجه‌اش نکردید؟

- ترسیدم بمیرد. حس کردم ضربه مغزی شده.

- چرا بیمارستان مه‌راد؟

- چون آنجا متخصصین مغز خوبی دارد.

- و شاید چون نزدیک خانه‌تان بود؟

- متوجه نمی‌شوم.

- شما نوشته‌اید که شب به دلم افتاد به بیمارستان سر بزمن و چون نزدیک خانه‌ام بود، برایم سخت نبود.

- بله. نزدیک خانه‌ام بود و این هم لطف خدا بود. بیمارستان تا خانه‌ی ما پنج دقیقه راه دارد. شاید هم ناخودآگاه بردم نزدیک خانه تا شب به او سر بزمن.

- همین‌ها را می‌گویم شکسته‌نفسی کرده‌اید دیگر! این‌ها را ننوشته‌اید. احتمالاً فکر کرده‌اید که سهیلی خسته است و ممکن است خوابش برده باشد و باید سر زد به بیمارستان. بیمارستانی که از قضا تمام پرسنل خدماتی‌اش گُرد بودند در آن زمان. خیلی اتفاقی. از نگهبان تا آشپز. خیلی هم استرس داشته‌اید؛ چون دوربین‌های بیمارستان به ما می‌گوید که شما یک ساعت بعد از اینکه به خانه رفته‌اید، برگشته‌اید.

- دوربین‌های بیمارستان؟

- فکر اینجایش را نکرده بودید نه؟

- متوجه نمی‌شوم.

- اینکه دوربین‌های بیمارستان ضبط کرده‌اند شما جلوی در بیمارستان در ماشینتان کشیک می‌کشیده‌اید و اصلاً داخل نرفته‌اید.
- یادم نمی‌آید.
- بله. شما گزارش دروغ داده‌اید که داخل رفته‌اید. چون منتظر بودید. داخل نرفتید. این دیگر مرا به آگاهانه بودن خیلی از این کارها مطمئن می‌کند. بعد؟
- بعد چی؟
- بعدش را شما بگویید. شما داخل ماشین نشستید و انتظار کشیدید.
- بعد دیدم جوان کُرد از بیمارستان بیرون آمد. ایست کشیدم، نایستاد. به پایش شلیک کردم، نایستاد و بعد به سرش شلیک کردم.
- نمی‌توانستید دستگیرش کنید؟ با جمجمه‌ی ترک‌برداشته با چه سرعتی مگر می‌دوید؟
- منظورتان را نمی‌فهمم.
- خیلی خودتان را به نفهمی می‌زنید. دیگر دارید شورش را درمی‌آورید در احمق‌فرض کردن من، ما. شما به راحتی می‌توانستید با دویدن دستگیرش کنید.
- شاید مسلح بود، شاید اسلحه‌ی سهیلی را دزدیده بود. من که خبر نداشتم. من فقط به دلم بد افتاده بود و آمده بودم بیمارستان سر بزنم.
- ولی داخل نرفتید. شاید سهیلی مشکوک می‌شد؟
- به چی مشکوک می‌شد؟
- به اینکه به جوان کرد رسانده بودید در فلان ساعت فرار کند و جوان کرد اگر شما را شب می‌دید شاید شک می‌کرد.
- او اعدامی بود. چهار نفر را به اعتراف خودش به قتل رسانده بود.
- ولی اگر زنده دستگیر می‌شد، شما چه می‌شدید؟
- من چیزی به آن جوان نگفته بودم؛ ولی بعید نمی‌دانستم که فرار کند. بعید نمی‌دانستم که سهیلی خوابش ببرد.
- یا آشپز کُرد در غذایش خواب‌آور بریزد.
- من این‌ها را طراحی نکرده بودم.

- ولی روی کردها حساب کرده بودید. بعد هم در گزارش نوشتید که به داخل بیمارستان رفتید.

- بعد از تیراندازی رفتیم و دیدیم که سهیلی خواب است.

- اما طوری نوشته‌اید انگار قبل از تیراندازی رفته‌اید و بعد دنبال جوان کرد آمده‌اید و دیده‌اید در خیابان دارد فرار می‌کند و به لطف خدا آن موقع شب ماشینی هم گیرش نیامده بود. توی پرانتز هم نوشته‌اید احتمالاً از روی زنده‌ها فرار کرده و بعد ایست کشیده‌اید و شلیک کرده‌اید.

- من گفتم این طوری معقول‌تر است. نمی‌دانم چرا این طوری نوشتیم. نمی‌دانم چرا داخل بیمارستان نرفتم. شاید نمی‌خواستیم با سهیلی چشم‌توچشم شوم؛ ولی من نقشی فرار آن جوان کرد را به او نگفته بودم.

- بله. شاید. نیروهای خدماتی بیمارستان ترتیبش را می‌دادند. شاید هم نیازی به شما نبود. در مورد گزارش جابه‌جا هم باید اعتراف کنم هرکاری که می‌کردم این گزارش منطقی نمی‌شد. جلوی بیمارستان ایستادم منطقی نمی‌شد. من واقعاً نمی‌دانم چرا منتظر مانده بودم. واقعاً نمی‌دانم. حرف‌های شما مرا به شک انداخته؛ اما تهمت شما نه در نظام اخلاقی من، نه در اخلاق حرفه‌ای من نه در نیت‌های من نمی‌گنجد. با منطق کلی جور درمی‌آید؛ ولی می‌دانید یک مأمور اطلاعاتی گاهی از شهودش کمک می‌گیرد؛ یعنی شمش به او می‌گوید که این کار را باید بکند. بسیاری از کشف‌ها هم به خاطر این شمش یا شهود رخ می‌دهد و نه منطق. منتها گزارش باید منطقی می‌بود. باید منطقی باشد.

- شما مرتکب قتل عمد شدید.

- او اعدامی بود.

- شما مرتکب قتل عمد و اخراج همکاران از سازمان شدید و باز می‌گویید بی‌گناهم و نیتم خیر بوده و حالا که معلوم شده همیشه هم نیتتان خیر نبوده، می‌گویید من باید به شمش خودم اعتماد می‌کردم و خوب شد که کردم و لطف خدا هم شامل حال شد؛ اما متأسفانه حواستان نبود که در زیر دوربین‌های بیمارستان مهرداد سه ساعت تصویر ضبط شده دارید؛ حتی یک مأمور با، آن موقع سیزده سال، سابقه هم چیزهای کوچک را فراموش می‌کند.

- نمی‌توانم بپذیرم. حرف‌های شما منطقی است؛ اما نمی‌توانم بپذیرم؛ چون حتی اگر حرف‌هایم منطقی نباشد دلایلی حسی دارم و به این حس نمی‌توانم شک کنم.

- از نظر حرفه‌ای به سفر همسران شک نکردید؟ یعنی شمتان نگفت که ممکن است با، معلوم نیست چه مدارکی، برود و به آمریکا پناهنده شود یا اطلاعاتی به خاندان حکیم برساند یا اینکه از نظر اطلاعاتی شک نکردید که همسران ممکن است باردار باشد؟ نکند نیتان آنجا هم خیر بود و فکر می‌کردید پسر شما، داوید یا داوود یا هرچه، در آمریکا زندگی بهتری خواهد داشت و دکمه‌ی شمتان را زدید تا موقتاً خاموش بشود؟ شما با این همه شتم که سه ساعت جلوی در یک بیمارستان کشیک می‌کشیدید، آن‌هم وقتی که معاون خودتان کنار متهم کشیک می‌کشید، کارتتان را یک ماه چک نمی‌کنید و بعد به دنبال یک کارت به عراق می‌روید بی آنکه شک کنید نکند تله بوده باشد و دستگیرتان کنند و هزار اتفاق بیفتد که شاید افتاده و چیزهایی را هم فروخته‌اید تا بگذارند برگردید. هان؟

- من نمی‌توانستم به کسی که کلیددار زندگی‌ام است این همه شک داشته باشم.

- شاید هم جرأت نداشتید؟ شجاعت از دست دادن نداشتید؟

- این‌ها زندگی شخصی من است. به شما ربطی ندارد.

- نه وقتی زنتان با کارت سازمان به کشور دشمن پناهنده می‌شود. شما جرأت شک کردن نداشتید؛ چون می‌ترسیدید که شگتان درست باشد. برای همین است که با حدس زدن مشکل دارید و این اصل ساده را نمی‌پذیرید که یک حدس همیشه درست از آب درمی‌آید. چه امروز و چه فردا.

- بس کنید. خفه شید. من آدم کشتم برای خاطر یک حدس. یک آدم بی‌گناه. خواهش می‌کنم بس کنید.

- می‌دانم که آدم کشتید. الان خودم ثابت کردم.

- نه. حتی قصه‌اش را نمی‌دانید؛ حتی توی پرونده هم ثبت نشده.

- بفرمایید. مشتاقم به شنیدنش.

- همسرم فهمیده بود این منم که نمی‌توانم بچه‌دار شوم و فهمیده بود از این موضوع خیلی ناراحتم و خیلی بیشتر از او امیدوار. نباید این ناراحتی و امید توأمان را می‌فهمید. من گاهی قطب‌نمایم را گم می‌کردم و از شدت ناراحتی کنارش گریه می‌کردم. او هم نمی‌توانست

تحمل کند و حتی بعد از اینکه جلوی بروز ناراحتی ام را می‌گرفتم، نمی‌توانست آن ناراحتی و گریه کردن‌ها را فراموش کند. نفهمید که باید فراموش کند، که پیش می‌آید در هر زندگی چیزهایی. بعد از چند ماه یک‌دفعه احساس شادی کرد. گفت در خواب به او الهام شده که بچه‌دار می‌شویم. من بعد از یک مأموریت شش ماهه که به دستگیری گروه نفوذی شب‌های اورشلیم انجامید، دیگر نمی‌توانستم به هیچ چیز شک نکنم؛ حتی به خواب و الهام. بعد دیدم که زیاد به خانهای پدری‌اش می‌رود. خانه‌ای که جز یکی دو نفر از خانواده، از جمله پسرعمویش و مادرزمن، کسی در آنجا نیست. بعد حدس زدم که نکند الهام، اسم رمز پسرعمویش باشد. آن‌هم نه برای خیانت که برای خوشحال کردن من. شب‌ها خوابم نمی‌برد. تا اینکه دیدم می‌خواهد به عراق برگردد. خلاصش کردم. دیگر برایم قطعی شده بود که زمن فرزندی از پسرعمویش را به من هدیه خواهد داد و من می‌خواستم آثار این پدر را محو کنم. خودم رساندمش فرودگاه. در راه خلاصش کردم. با آن همه ریش، سخت نبود شکل او شدن. بعد با پاسپورت او به عراق رفتم و از گیت رد شدم و از راهی امن برگشتم. هیچ‌کس هم نفهمید. مدتی دنبال پسرعمو گشتمند. پسرعمو مثلاً در عراق فرود آمده بود. مدتی گذشت و من به انتظار خبر بارداری زمن بودم که بعد تصمیم بعدی را بگیرم؛ اما خبری نشد. بعد از سه ماه، عذاب وجدان آمد به سراغم. خواب‌های زمن هم قطع نشد. بعد دیدم ارتباطی بین این خواب‌ها و الهامات و پسرعمو وجود نداشته. تا اینکه شش ماه بعد زمن رفت عراق.

- از کجا می‌دانید حدستان اشتباه بوده؟
- می‌گویم زمن حامله نشد.
- از کجا می‌دانید که تلاش مقدسش را انجام نداده؟
- شما حق ندارید این‌طوری صحبت کنید.
- حتی با یک قاتل؟
- نمی‌دانم. من انگار هنوز خودم را مأمور سازمان می‌دانم.
- هنوز هم هستید و ان‌شاءالله باقی خواهید ماند. من اگر تصمیم‌گیر بودم حتماً شما را به‌خاطر سوابقتان حفظ می‌کردم. مخصوصاً حالا. اما به نظرم حدس اشتباهی هم نزدید؛ یعنی ممکن بود فردا یا در سفر دیگری از او بچه‌دار می‌شد. شما الان می‌توانید بگویید که

آن بچه پسر شماست؛ اما اگر پسرعمو را به قول خودتان خلاص، راستی از چی، خلاص نمی‌کردید، الان این اطمینان را نداشتید.

- تئوری شما غیراخلاقی است.

- اول اینکه تئوری من در مورد درستیِ حدس‌هایِ یک سازمان است و ربطی به شک‌های زن‌وشوهری ندارد. دوم اینکه وقتی یک قاتل به یک تئوری بگوید غیراخلاقی، خود نشانه‌ی اخلاقی بودن یک تئوری است.

- شما لذت می‌برید از آزار دادن متهم.

- شما مگر نمی‌برید؟ نمی‌بردید؟

- من هیچ‌وقت در همان بازجویی نمی‌فهمیدم. بعدها می‌فهمیدم که زیاده‌روی کرده‌ام و بعد هم به روان‌شناسان سازمان مراجعه می‌کردم تا درمان شوم.

- آن‌ها در ماتتان کردند؟

- بیشتر حرف می‌زدیم. بیشتر من می‌گفتم. شبیه اعتراف بود.

- آن‌ها دستور دارند که زیاد هم در ماتتان نکنند؛ البته اگر بیمار باشید. این اصلاً بیماری نیست برای یک بازجو. یعنی این بیماری، خلایقیت بازجو را بیدار می‌کند. اشتباهی دانستش را بیدار می‌کند. چیزی که آن بیرون بیماری است، اینجا توی اتاق بازجویی یک عنصر کارای امنیتی است. بازجو با به قول شما آزار دادن چیزهایی را می‌فهمد که حتی قصد دانستن و اثبات کردنش را نداشته. نوعی هدیه‌ی الهی است.

- حرفی که زدید در مورد من و بسیاری از همکاران هم اگر صادق باشد، در مورد شخص شما صادق نیست. شما انگار برای ارضای شخص شخص خودتان آزار می‌دهید. اصلاً معلوم نیست بعد از شکستن متهم می‌خواهید چه ازش پرسید. انگار قرار است من تازه بعد از بازجویی شما یک دور بازجویی شوم. منتها شکسته. با یک بازجویی دیگر از جنس خودم. شما برای سازمان کار نمی‌کنید. شما برای تشویق مثلاً هوش خود کار می‌کنید.

- آفرین. احسنت. دقیقاً همین است. سازمان هم این را می‌داند. منتها می‌داند که برایش مفیدم؛ یعنی نیت من هرچه باشد، اگر به خروجی نگاه کنیم، برای سازمان از هر جانماز آب‌کشی‌ای مفیدتر بوده است.

- وادارکردن به اعتراف کاری ندارد. شکاندن متهم کاری ندارد. حالا با حرف نشد با شکنجه‌ی بدنی. مگر مهم است که کسی جرم را به گردن بگیرد؟
- مهم نیست؟
- چیزهایی هست که از این‌ها مهم‌تر است.
- چی مهم‌تر است؟
- نمی‌دانم؛ اما حداقل در سازمان ما بستن پرونده آن‌قدر مهم نباید باشد که کشف واقعیت. شیوه‌ی شما فقط پرونده را می‌بندد.
- نه. به نقطه‌ای می‌رساند.
- همان. شما کل هدفتان همین است. به نقطه‌ای برسانید؛ حتی اگر غیرواقعی.
- نمی‌فهمم چرا می‌گویید غیرواقعی.
- یک بار بلوچی را دستگیر کرده بودیم. آن روزها هر بلوچی را که دستگیر می‌کردیم، «حدس» می‌زدیم با گروه ریگی ارتباط دارد. بعد دیدیم که بله! اعضای گروه ریگی را می‌شناسد. می‌خواستیم بشکنیمش. از روابط جنسی بین اعضا پرسیدیم. بلوچ هم از روابط جنسی بین اعضا گفت. برای ما هم جالب شد. راستش بدمان هم نمی‌آمد. بالآخره گروه ریگی به خودشان جندالله می‌گفتند. او ساعت‌ها با جزئیات درباره‌ی آن حرف زد. ما هم کیف می‌کردیم که زدیم و گرفت. برگ زدیم و گرفت. درمورد چیزهای دیگر چیزی نمی‌دانست؛ ولی پرونده را به «جایی» رساند. با اطلاعات عالی. با قاضی صحبت کردیم و بیشتر از دو سال هم حبس نگرفت. بعد رفت. می‌دانید بعد چه فهمیدیم؟
- چه؟
- او اصلاً با گروه ریگی ارتباط نداشت. می‌دانید کی بود؟
- کی؟
- عبدالله وزیرستانی. برادر سعد وزیرستانی.
- برادر سعد وزیرستانی دو سال در ایران حبس بوده؟
- بله. و اگر آن‌قدر از برگی که زده بودیم خوشمان نمی‌آمد و اگر او آن‌قدر باهوش نبود، الان نصف کارتل مواد مخدر شرق ایران و شاید یک‌دهم کارتل دنیا متلاشی شده بود.
- نمی‌دانستم.

- خیلی چیزها هست که نمی‌دانید.
- فکر نکنم.
- مثلاً نمی‌دانید که این بازجویی من از شماست نه برعکس.
- یعنی چه؟
- یعنی همین. یک آزمایش نیروی حفاظت است. یعنی لیاقت‌سنجی شما در بازجویی از مأموران سازمان.
- امکان ندارد. من برگه‌ی مأموریت دارم، با امضای شخص رئیس اداره.
- اولاً که معلوم نیست که رئیس اداره‌تان بدانند و درثانی اگر بدانند و این دستور برای سنجش نیروهای خودش باشد، نمی‌آید به شما بگوید که «فلانی حواست باشد! این یک آزمایش است».
- بلوف می‌زنید.
- شاید.
- می‌خواهید روند بازجویی را منحرف کنید.
- شاید.
- در هر صورت من به بازجویی ام ادامه می‌دهم.
- من هم به اعتراف‌اتم ادامه می‌دهم. بپرسید. من درنهایت گزارشم را خواهم نوشت.
- سازمان برای چه باید مرا بیازماید؟
- سازمان برای چه باید مرا بیازماید؟ آن هم به دست شما. یک افسر با دو سال سابقه.
- شما ادعا می‌کنید این پرونده‌ی شما نیست؟
- شما دوست دارید باشد یا نباشد؟
- این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ حتماً پرونده‌ی شماست. من در تله‌ی شما نمی‌افتم.
- چرا در تله‌ی من نمی‌افتید؟
- چون باهوش‌تر از شما هستم.
- من هم معتقدم شما باهوش‌تر هستید؛ ولی ساختار از هر دو ما قوی‌تر است. شما دوست دارید این پرونده‌ی من باشد یا نه؟

- حتماً هست. شَم من می گوید این پرونده‌ی شماست و شما قصد منحرف کردن من را دارید.

- کاش نباشد. بگذارید بررسی کنیم. به شما کمک می‌کنم. اگر نباشد، آن وقت یا شیوه‌ی بازجویی‌تان مورد قبول سازمان واقع می‌شود یا نمی‌شود. اگر تأیید شدید که فبهاالمراد ارتقا می‌یابید. سطح دسترسی‌تان به پرونده‌ها افزایش خواهد یافت و غیره و غیره. اما اگر مورد تأیید سازمان قرار نگرفتید اخراج می‌شوید یا منتقل می‌شوید یا کسر درجه می‌گیرید یا می‌فرستندتان بازآموزی. اگر این پرونده واقعی باشد، شما پرونده‌ی یک عضو بالای سازمان را دیده‌اید. دو حالت وجود دارد: یا تأیید می‌شوید یا حذف. حذف هم که می‌دانید یعنی چه؟ نه می‌شود اخراجتان کرد و نه می‌شود منتقلتان کرد. فقط باید حذفتان کرد.

- این پرونده‌ی شماست؟

- کاش نبود.

- شما دارید من را بازی می‌دهید. من کار خودم را می‌کنم. من در تله‌ی شما نمی‌افتم. شما باید به سؤالات من پاسخ دهید.

- صد درصد همین کار را خواهم کرد. کار من همین است. برسید.

- پرونده‌تان به پایان رسیده تقریباً. حدس من در مورد آن جوان کُرد درست درآمد. من قضیه‌ی کارت شما را رو کردم و خودتان به قتل پسر عمومی همسر سابقتان اعتراف کردید. حرفی دارید؟

- بله. یک فرض دیگر دارم. اگر سازمان برای هر دو ما برگه‌ی مأموریت زده باشد چه؟

یعنی هم من باید شما را بسنجم و هم سازمان باید شما را بسنجد چه؟

- در هر صورت من کار خودم را خواهم کرد.

- شما دارید از یک بازی فرار می‌کنید. بچه شده‌اید. هی به بازی بودن بازی اشاره می‌کنید.

نشان ترسیدن شماست. دل نمی‌دهید به کار. فقط دوست دارید در یک زمین نابرابر برنده

باشید. زمین برابر این بود که ما هر دو داشتیم از هم بازجویی می‌کردیم.

- شما بلوف می‌زنید.

- باشد. من می‌آیم در زمین نابرابر شما. فرض می‌کنیم که من بلوف زدم. فرض می‌کنیم

که من به سیم آخر زده باشم. آخرین بلوف ممکنم را زده باشم تا سازمانی که تنها خانواده‌ی

من بود و من به خاطرش همه چیزم را از دست دادم، چیزهایی بفهمد. بفهمد که در این نوع بازجویی جایی برای کشف اصل ماجرا و تحلیل اصل ماجرا نمی ماند. کل این بازجویی به جایگاه‌ها بستگی دارد. اگر جایگاه‌ها عوض شود کلّ بازی عوض می شود. می شود به بازجویی ای که با یک شک در جایگاه طرفین، تمام کشفیاتش می باشد از هم، اعتماد کرد؟ از آن مهم تر، با آدم به سیم آخزده چه کار می شود کرد؟ به اعترافات آدم به سیم آخزده می شود اطمینان کرد؟ شیوه ای که در آن شما مرا برسانی به جایی که تصمیم بگیرم به سیم آخر بزنم، بعد اعترافاتی کنم و شما و سازمان خوشحال باشید از دانستن چیزهایی که نمی دانستید. من هنوز سازمان را خانواده‌ی خودم می دانم. سازمان می خواهد من را طرد کند؛ پس من می زنم به سیم آخر و حتی دروغ می گویم. دروغ می گویم که پسرعموی زنم را کشته ام. می گویم کشته ام تا سازمان بفهمد که تئوری اش چقدر اشتباه است. شاید هم دروغ نگفته باشم و پسرعموی زنم را کشته باشم. هیچ کس نخواهد فهمید. در اخبار رسمی آمده است که در انفجار فرودگاه بغداد پسرعموی زن من با پنجاه نفر دیگر کشته شدند. گوشش ممزوج شده با گوشت پنجاه نفر دیگر. فقط از روی آمار گمشدگان فرودگاه «حدس» زده اند که او هم توی انفجار کشته شده و گوشت‌های سوخته و لهیده را تقسیم کرده اند و داده اند به هر خانواده و هر خانواده مخلوطی از پنجاه نفر را به عنوان پسر خود، همسر خود، زن خود، پدر خود، دفن کرده است؛ و من این دروغ را با توجه به اطلاعم از آن قضیه ساخته ام. شاید هم کشته باشمش و از قضا آن روز شانس من گفته باشد و دلیلی برای گم شدن فرزند خانواده‌ی حکیم در فرودگاه پیدا شده باشد. حالا دارم با سازمان حرف می زنم. شاید تو راست بگویی و من دروغ بگویم که این بازجویی من از تو یا یک بازجویی دو طرفه است. من اصل شیوه‌ای را زیر سؤال می برم که خودم صدها بار با آن شیوه بازجویی کرده ام؛ البته شیوه‌ی شما غیر اخلاقی تر و البته از نظر ظاهری تمیزتر از شیوه‌ی من است؛ اما اصلش فرق نمی کند. یکی است.

- اصلش چیست؟

- تحمیل پیش فرض بازجو به اعترافات متهم. اصلاً بهتر است بگویم وجود بازجو و متهم.

- اگر حدس نزنیم متهم ما را با خود به هرکجا که بخواهد می برد. بازجو باید پیش فرض داشته باشد. باید حدس داشته باشد. باید سعی کند حدس خود را اثبات کند و متهم هم باید سعی کند حدس بازجو را زیر سؤال ببرد یا اثبات کند که حدس بازجو غلط است. - بله. اما اگر جایی از بازجویی، متهم خسته شد از این بازی چه؟ - یعنی چه؟

- تا قبل از این بازجویی نظر من مثل شما بود؛ ولی حالا می فهمم که هر بازجو با هر پیش فرض، دارای منطقی می شود که می تواند او را از اصل ماجرا دور کند. فقط کافی است متهم باهوش باشد و برای رهایی از این بازی نابرابر، آن منطق را کشف کند. دو حالت دارد. یا حدس بازجو کمتر از اتهام متهم است که می شود مثل برادر سعد وزیرستانی یا حدس بازجو بیشتر از جرم واقعی متهم است که می شود ظلم به بی گناه یا کشتن بی گناه. - این چاره دارد. من با اخلاقیات و این مزخرفات کاری ندارم. به نظر من کشتن بی گناه بهتر از آزادگشتن گناهکار است؛ پس بهتر است در هر مورد، حدس بدبینانه زد. این طوری لاقل امنیت حفظ می شود. لاقل دیگر کسی نمی تواند جرمش را کوچک تر جلوه بدهد. نهایتش این است که می تواند ثابت کند بخشی از حدس ما غلط است و برای فرار از اتهام بزرگ تر به اعتراف جرم خودش مجبور شود.

- و اگر نتوانست چه؟ اگر نتوانست ثابت کند. آکن بود. قدرت بیان مثل شما نداشت؛ یا اینکه بازجو از حدس خود پایین نیامد. قربانی می شود نه؟ - قربانی امنیت یک کشور می شود. شما مگر مددکار اجتماعی هستید که این طوری حرف می زنید؟ امنیت یک مملکت شوخی ندارد.

- اما این شیوهی بازجویی مثل یک شوخی است؛ حتی ممکن است متهم منطق بازجو را قوی تر از منطق خودش ببیند؛ یعنی ببیند که از نظر منطقی نمی تواند حرفش را ثابت کند. مثل منطق شما در همان قضیهی جوان گُرد که از منطق من قوی تر بود. من نمی توانستم از نظر منطقی حرفم را اثبات کنم. چون همه ی کرده های آدم که منطقی نیست. تصادف هست، ناخودآگاه هست، بی معنایی هست. تازه همه ی این ها در بازجویی های تمیز است؛ یعنی وقتی فشارهای غیراخلاقی به کسی نمی آید به خلاف فشارهایی که شما آوردید به من

که غیراخلاقی بود. اشاره به زندگی من غیراخلاقی بود؛ یا بازجویی‌های کثیف‌تر که با شکنجه‌ی بدنی همراه است. می‌دانید در این صورت متهم چه کار می‌کند؟
- اعتراف می‌کند.

- بله. اما نه اصل واقعه را. نه حقیقت را. اعترافش به درد تحلیل نمی‌خورد. به درد بستن پرونده می‌خورد. او بازجو را ارضا می‌کند. اعتراف نمی‌کند، ارضا می‌کند. او حتی ممکن است خودش هم حقیقت را ندانسته باشد. منطق بازجو را کشف می‌کند و سعی می‌کند برای فرار از بازجویی و بستن پرونده که میل هر بازجوست، به هر چیزی، به هر اعتراضی تن بدهد. مشکل توی میل هر بازجو به بستن پرونده یا به قول تو به جایی رساندن آن است. مشکل توی این است که با هر پیش‌فرض، ناخودآگاه، منطقی هم در ذهن بازجو شکل می‌گیرد که باتوجه به آن، متهم احتمالاً فلان کار را کرده است. متهم اگر این را بفهمد روند بازجویی بسیار کوتاه می‌شود. مشکل بعدی در متهم است. در هر متهم، در هر انسان، یک امیدی هست به اینکه می‌تواند جبران کند. حالا این بازجویی تمام شود، در دادگاه یا در بازجویی‌های بعدی یا با بازجوهای بعدی حرفش را عوض خواهد کرد. این امید باعث می‌شود که فعلاً این بازجو را ارضا کند. روی «فعلاً» و «این بازجو» تأکید می‌کنم. این امید به فرجی که ممکن است پیش بیاید، از آن پیش‌فرض خطرناک‌تر است. او نمی‌داند که مجبور به ادامه‌ی بازی است و معمولاً تا آخر بازی.

- ولی امنیت حفظ می‌شود.

- نه لزوماً. همه که اعدام نمی‌شوند. با کشتن یک آدم می‌شود گفت که او برای امنیت مشکلی درست نمی‌کند. هر چند که او هم خانواده‌ای یا دوستانی دارد که آن‌ها ممکن است مشکل درست کنند؛ ولی بعضی از این متهم‌ها زندان می‌روند و به جامعه برمی‌گردند.
شما دختر دارید؟

- چه سؤال بی‌ربطی.

- اگر نمی‌خواهید جواب ندهید.

- دارم. چهارساله.

- خدا بیخشدش به شما. فرض کنید بزرگ می‌شود و شما یک بار با پسری توی خیابان می‌بینیدش و می‌خواهید ته‌توی قضیه را دریاورید. فرض کنید واقعیت ماجرا این باشد

که آن‌ها دارند همدیگر را می‌آزمایند تا ببینند دوست دختر و دوست پسر خوبی برای هم می‌شوند یا نه. بعد شما بزرگ‌ترین اتهام را به دخترتان بزنید و دور از جان دختران به او بگویید او جنده است و شما با چند پسر توی خیابان دیده‌ایدش و او هم اتفاقاً مثل هر دختری ممکن است چند بار با پسرهایی توی خیابان رفته باشد و حتی توی خانه هم رفته باشد. بعد شما اصرار کنید و یکی دو بلوف بزنید و بگیرد. دخترتان دیگر نمی‌خواهد به این بازجویی ادامه بدهد. فرض کنید نمی‌تواند شما را قانع کند. قدرتش را ندارد که معمولاً هم ندارد. می‌پذیرد؛ حتی می‌بیند که حرف‌های شما چندان هم غیرمنطقی نبوده و یادش می‌آید که تا حالا با پنج نفر دوست بوده که یکی از آن‌ها به ثمر رسیده و شاید خیانتی ذهنی هم به او کرده؛ یعنی هم‌زمان به کس دیگری هم فکر کرده. شما در خانه زندانی‌اش می‌کنید. او هم می‌داند که دورش نمی‌اندازید. آن امید مزخرف همین است؛ اما بالأخره که بیرون می‌آید. با تلقین شما به اینکه جنده است و البته با ترس از شما. اگر نخواهد تغییر کند، شما به سمت جندگی هلش داده‌اید. به همین راحتی. یعنی اگر بخواهد لج کند یا ناخودآگاه انتقام بگیرد یا اینکه بگوید حالا که بدنامی‌اش را کشیده و هزینه‌اش را داده دلیل ندارد مثل قدیم از نظر اخلاقی به چیزی پایبند باشد، کار تمام است. چک اول سخت است. زندان اول سخت است. از کجا معلوم که کسی را زندانی کنید به ناحق و بعد او را با همین حرکت تندتر نکرده باشید و برای امنیت کشور مشکل بیشتر درست نکرده باشید؟ دانشجوی را مجاهد نکرده باشید؟ دختر را جنده نکرده باشید؟ می‌دانید، بعد از اتهام جندگی به دخترتان تنها با یک راه می‌توانید مطمئن شوید که او جنده نمی‌شود، با کشتن او. در غیر این صورت ممکن است، -گیریم با احتمال کم- با این اتهام ناحق یا با بی‌عرضگی او در دفاع از شیطنت ساده‌ی خویش، میل او را به شیطنت‌های بزرگ‌تری که به او می‌بندید تشدید کرده باشید و این یعنی یک فاجعه‌ی امنیتی. او فشار این بازجویی ناحق را تا آخر با خودش همراه خواهد داشت. می‌دانید، حالا می‌فهمم که خیانت کرده‌ام به سازمان. می‌دانید چند پرونده را بسته‌ام؟ می‌دانید بستن پرونده یعنی چه؟ یعنی همین. یا به قول شما به جایی رساندن. حالا بعضی‌ها جنم انتقام را نداشته‌اند، - اکثر آدم‌ها ندارند- یا اینکه خیلی‌ها در دل خودشان می‌دانند که جاسوس نیستند و تا آخر عمر هم نمی‌پذیرند که باشند. یا اینکه جنم جاسوسی را ندارند؛ اما حتماً بوده‌اند کسانی که جاسوس شده‌اند، تفنگ

دست گرفته‌اند و هزار مشکل امنیتی درست کرده‌اند تا من خودم را ارضا کرده باشم یا حتی منافع سازمان را ارضا کرده باشم؟

- باز گفتید منافع سازمان؟

- بله. سازمان هم منفعی دارد. نفع اولیه‌ی هر سازمانی بسته‌شدن پرونده است.

روشن‌شدن تکلیف. حالا بسته به نوع بازجو و اتهام و متهم، به روش‌های گوناگون.

- شما زیادی مددکارانه نگاه می‌کنید به قضیه. طرف را سازمان گرفته و اگر تا بیست و چهار

ساعت شبکه‌ی خراب‌کاری‌اش شناسایی نشود، چهار مکان مهم منفجر می‌شود. من پیام

و بدون پیش‌فرض شروع کنم که طرف بگوید: «ببخشید قصد داشتم یک نفره یک جایی

نارنجک بترکانم که فلان کاسب بازاری نزول‌خور بمیرد. غلط کردم.» بعد فردا چهار

ایستگاه مترو تهران بترکد و یارو داعشی بوده باشد و من نخواستم باشم با پیش‌فرض

داعشی‌بودنش او را به سمت داعش هل بدهم؟ پیش‌فرض نداشته باشم که او جرم خود را

کوچک‌تر از آنچه هست جلوه دهد؟ اگر داعشی بود، اگر چهار ایستگاه مترو ترکید، اگر

دویست نفر مردند و سرمایه‌های خارجی و داخلی با اولین پرواز رفت دبی، تئوری تو را به

مردم بگویم؟ تئوری تو جواب دویست خانواده‌ی داغدار و آبروی امنیتی یک مملکت و

چندمیلیارد دلار را می‌دهد؟ مخصوصاً آبروی امنیتی و چندمیلیارد دلار که خیلی با حرف

و مددکاری درست نمی‌شود. خودتان هم می‌دانید که یک از هزار است این چیزی که

می‌گویید.

- و البته یک از هزار است پرونده‌های داعشی. در ضمن حرف من در مورد کسی که با

نارنجک دستگیر می‌شود نیست. مغالطه نکنید. آن جوان کُرد هم با اسلحه دستگیر شده

بود. ما هم نوازشش نکردیم؛ اما شبکه‌اش را هم نتوانستیم شناسایی کنیم. با تندروی

معاونم.

- و البته قتلی که مرتکب شدید.

- و البته آن به‌قول شما قتل... به‌قول شما چرا؟ همان قتل.

- خوب است که جانماز آب نمی‌کشید. من به هدفم رسیدم. من با نیت سازمان کار ندارم.

به نظر من همین که شما جانماز آب نکشید کافی است.

- البته بعد از این همه بازجویی من اگر منطق شما را نفهمم که کاملاً یک آدمِ نفهمم. شما قصدتان از اول همین بود. شما خودتان برای سازمان ارزشی فی نفسه قائل نیستید و فداکاری اعضایش را هم چرند می‌دانید. شما باهوشید. شاید یکی از باهوش‌ترین‌ها. و البته یکی از نامتعهدترین کارمندان سازمان. شما مجبورید که بگویید تعهد وجود ندارد و فقط مطامع درونی وجود دارد که در نظر خودتان یکی از بهترین کارمندان سازمان شوید. هم هوشش را دارید و هم مطامع شخصی‌اش را. منطق شما این است. من هم دیگر جانماز آب نمی‌کشم. به جای آن می‌گویم که نه تنها در کارهای امنیتی مطامع شخصی داشتم، بلکه پسرعموی زخم را هم به دست خودم کشتم. بی‌ربط به هر کار سازمانی. و شما از خوشحالی پر می‌کشید. انگار در مسابقه‌ای برنده شده‌اید. بعد با دو تا چیز منطقی به چالشتان می‌کشم چنانکه هنوز نمی‌دانید دارید بازجویی می‌کنید یا بازجویی می‌شوید؟ آموزش می‌بینید یا آزمایش می‌شوید؟ یا اصلاً داریم همدیگر را بازجویی می‌کنیم؟ شما باهوشید؛ اما ترفندی در دل ساختار هست که از شما باهوش‌تر است. در ساختار این نوع بازجویی یا منافع شخصی وجود دارد یا سازمانی. اما این بار چون دو طرف بازجویی قصه را بلدند، می‌توانند همدیگر را به چالش بکشند یا حتی من اگر دروغ بگویم و متهم باشم، می‌توانم با این حرف‌ها سازمان را به چالش بکشم. سازمان هنوز نفهمیده اینکه خودش تنها خانواده‌ی من است، چقدر می‌تواند خطرناک و چالش‌برانگیز باشد. باید بفهمد که با این روش نمی‌تواند وجود داشته باشد و بگوید من اصل واقعه را گزارش می‌کنم یا از اصل واقعه فلان تحلیل را دارم. باید بگوید من آنچه را که حدس می‌زنم گزارش می‌کنم. آنچه را که میل دارم یا بازجویانم میل داشته‌اند. در واقع منطق آن‌ها را گزارش می‌کنم، تحلیل می‌کنم.

- بدون منطق و حدس نمی‌شود بازجویی کرد.

- بله. خیانت من به سازمان هم همین بود. با همین‌ها بود که بازجویی می‌کردم؛ اما خود بازجویی انگار امری ناممکن است.

- می‌خواهید روی هفت میلیارد نفر دوربین نصب کنیم و دیگر بازجویی نکنیم؟ چطور است هان؟

- اشکال اینجاست که متهم دوستدار منافع و امیال خودش و گروهش است و بازجو هم دوستدار منافع و امیال خودش و سازمان و درنهایت امنیت کشور. پس هیچ‌کدام لاقلاً در

بازجویی نمی‌توانند بنده‌ی اصل ماجرا باشند. بازجویی فقط در یک میل دوطرفه به روشن‌شدن اصل ماجرا می‌تواند صورت بگیرد. بازجو باید متهم را عاشقِ گفتن و دیدنِ حقیقت کند. در هم‌دستی عاطفی بازجو و متهم؛ به عشقِ پی‌جویی اصل ماجرا؛ به جستنِ ریشه‌های ماجرا. در یک علاقه‌ی دوسویه به حقیقت، و نه به منافع شخص و سازمان و گروه و حتی کشور. در تنها بازجویی ممکن، کارِ بازجو مشتاق‌کردن و مشتاق‌بودن خواهد بود.

- دیگر بس است. دیگر از مددکاری گذشته‌اید. این‌ها دیگر مزخرف محض است. چس‌ناله‌های یک افسر قاتل است. قصه است، شعر است، ادبیات است. تمامش کنید.

پاییز ۱۳۹۵

بهمن نامه

بهمن نامه ی ۱:

دیگر تصمیم گرفته‌ام وقایع مربوط به بهمن را در قسمتی جداگانه برایت بنویسم. بس که کچلم کردی این قدر که گفتم: «از بهمن بگو از بهمن بگو.» ترس از آن داشتم که از قسمت‌های مربوط به من سرسری بپری تا بخواهی برسی به بهمن. پس، از این به بعد هر بار دو ایمیل از من خواهی داشت. یکی من نامه و دیگری بهمن نامه. کیف این طوری نوشتن برای من هم بیشتر است. کمی هم مسخره‌بازی درمی‌آورم و خیال می‌کنم تو بهمن را نمی‌شناسی؛ البته زیاد هم مسخره‌بازی نیست. تو بهمن را نمی‌شناختی. اینجا که بودی قسمت نشد همدیگر را ببینید. بهمنِ ذهنِ تو آدمِ تکه‌پاره‌ای است میان حرف‌های من در پیاده‌روی‌های بعد از ظهر اینجا و ادامه‌ی این تکه‌ها در ایمیل‌های من. دیروز داشتم فکر می‌کردم یک ریشه برای تمام این ناهنجاری انسانی که نامش بهمن است پیدا کنم. بعد یاد حرف‌های هشت‌ده سال پیش بهمن افتادم و چراغم روشن شد.

بهمن دوست داشت بهمن ۵۷ به دنیا آمده باشد؛ اما از بد روزگار بهمن ۵۹ به دنیا آمده بود. تمام بی‌قراری و نارضایتی همیشگی‌اش از همین است. او همیشه خود را دو سال عقب‌افتاده محسوب می‌کرده و از نوجوانی، تمام سال‌های بعد را به جبران این دو سال گذرانده؛ اما بشنو از جوش و جلای جدیدش. یادت می‌آید با بهمن و چند نفر دیگر نشریه‌ای درآورده بودیم؟ یادت که نباید بیاید. تو آن موقع نبود؛ ولی یک بار آرشیو نشریه

را برایت ایمیل کردم، اگر خوانده باشی. (البته اگر تا حالا نخواندی لطفاً دیگر نخوان. چیز ندندان‌گیری نیست که هیچ، آبرو هم برای آدم باقی نمی‌گذارد.) می‌دانم که نخوانده‌ای و حالا می‌روی سراغش و لااقل تمام مطالب بهم‌ن را می‌خوانی؛ اما کور خوانده‌ای! ما تصمیم گرفته بودیم که بی‌نام مطلب بنویسیم. این هم خودش بازی جالبی است. برو بگرد بین کدام مال بهم‌ن جانت است! خلاصه دردمسرت ندهم. چند روز پیش بهم‌ن گفت می‌دانی چرا دیگر نشریه را درنیاوردیم؟ گفتم چرا؟ گفت برای اینکه خوانندگانمان یک‌مشت آدم بورژوازی اینترنت‌برو بودند و اصلاً معلوم نبود آن مطالب را بخوانند یا نه. این را همه می‌دانستیم و توی ناخودآگاهمان اثر بد خودش را گذاشته بود. انگار آدم توی اینترنت که چیز می‌خواند دیگر خودش هم واقعی نیست، چه برسد به مطلبی که می‌خواند. گفتم خب ما برای این اینترنتی درآوردیم که سانسور نشود. گفت بی‌جرات بودیم. گفتم اگر هم مجوز می‌گرفتیم بعد از یک شماره توقیف می‌شد. تازه بماند که پول می‌خواست. تازه از کجا معلوم که کاغذی درمی‌آوردیم و کسی می‌خواند؟ دور برداشته بودم. می‌گفتم از کجا می‌فهمی کسی که دانلود می‌کند نمی‌خواند و کسی که پول بدهد و نشریه بخرد می‌خواند؟ گفت تأکید بیشتر روی بورژواست نه اینترنت‌برو. بورژواها هم مثل آدم پای اینترنت نشسته، انگار که واقعی نیستند. گفتم بورژوازی واقعی نیست؟ گفت نه! نه! بورژوازی واقعی ست. بورژواها واقعی نیستند. انگار گوشت ندارند. انگار که آدم از تویشان رد شود، انگار هوا. حتی اگر از تویشان رد شوی تغییر نمی‌کنند. باز همان خر یا آقای سابق‌اند. اصلاً بورژوازی یعنی ناممکن‌بودن تغییر. بیا این مفهوم را کمی بسط بدهیم. بورژوا یعنی کسی که تغییر نمی‌کند. چه گدا و چه پولدار. به گداهایش می‌گویند متحجر، پولدارهایش را هم بگوییم هوا. طبقه‌ی متوسط هم مثل آب! از وسطش که رد بشوی موج برمی‌دارد و دقیقه‌ای بعد تمام. هوا را فقط با هوا می‌شود به حرکت درآورد، آب را با هرچیز. و سنگ را با تپیا و لگد و کلنگ.

من بو برده بودم که بهم‌ن باز می‌خواهد کاری کند. همیشه همین است. بهم‌ن تحلیل‌گر خوبی است؛ اما هر وقت که دو چیز خیلی دور را به هم ربط می‌دهد حتماً می‌خواهد کاری کند. بهم‌ن خیلی چیزها را به هم ربط داده. یک بار گفته بود هر دردی در واقع نیاز انسان به توجه است؛ حتی درد بدنی. می‌گفت سرطان یک بیماری ذهنی بسیار سخت است؛

چون با توجه معمولی آدم‌ها رفع نمی‌شود. به شخصیتِ آدم هم ربط ندارد. یک‌دفعه یک چالهی بزرگ احساسِ ندیده‌گرفته‌شدن توی آدم باز می‌شود. چند نفر راقانع کرده بود تا هر روز بروند بخش سرطانی‌های یک بیمارستان و برایشان گل ببرند و ساز بزنند و جک تعریف کنند و روند بهبودی‌شان را بپرسند. جماعت چند روز بیمارستان می‌رفته‌اند تا اینکه یکی یکی غیبت می‌کنند و قضیه تمام می‌شود. بهمن خیلی از این قضیه ناراحت شده بود. می‌گفت با این کار به سرطانشان دامن زده‌ایم. به توجه عادتشان دادیم و یک‌باره این توجه رو به زوال رفت. فقط چالهی توجهشان را گشاد کردیم. فکر می‌کردیم داریم پر می‌کنیم؛ اما نمی‌دانستیم داریم گشاد می‌کنیم. دو ماه دپرس بود تا اینکه پذیرفت از اول تر اشتباهی داده بوده و سرطان یک بیماری کاملاً بدنی است و توانست از دپرس در بیاید.

و اما کار جدید بهمن: گفت می‌خواهد یک عده را جمع کند تا پانصد نامه در یکی از محلات جنوب شهر پخش کنند و به آن‌ها آگاهی سیاسی اجتماعی تاریخی اقتصادی بدهند. هفته‌ای یک نامه. اما قسمت جالبش این است که آن‌ها ابتدا در لباس مأمور شهرداری می‌روند و از خانه‌ها آمارگیری می‌کنند تا نام خانواده را در بیاورند. بعد هزار نامه‌ی یکسان را با خودکار آبی می‌نویسند. در عنوانِ نامه باید نام خانوادگی کسی که ساکن منزل است، نوشته شود. مثلاً خانواده‌ی محترم اکبری. گفتم چرا تایپ نمی‌کنید؟ گفت این مردم سال‌هاست نامه‌ی دست‌نویس نداشته‌اند و نامه‌ی تایپی آدم را یاد احضارنامه و نامه‌های شهرداری می‌اندازد. اثرگذاری این نامه وقتی می‌بینی خطاب به تو نوشته شده، یعنی یک نفر نیم‌ساعت وقت گذاشته و نامه را برای تو نوشته خیلی بیشتر است. گفت ده نفر جور کرده است؛ نفری پنجاه ساعت وقت بگذارند، تمام است. گفت تا حالا حدود دویست نامه نوشته شده است. گفتم یکی از نامه‌ها را می‌دهی بخوانم؟ گفت نامه خطاب به تو نیست. گفتم محتوای کلی‌اش چیست؟ گفت بگذار تا همه‌اش نوشته و پخش شود، بعد خودت می‌فهمی.

هرچه اصرار کردم نه نامه‌ای به من داد و نه چیزی از محتوایش گفت. پنهان نمی‌کنم که بسیار مشتاق شدم. مشتاقی‌ام را که دید گفتم صبر کنم تا نامه‌ها توزیع شود، بعد درباره‌اش حرف می‌زنیم. اصرار داشت که ابتدا باید مخاطبان واقعی‌اش بخوانند تا واقعی‌تر باشد.

می‌گفت اگر نامه را به من بدهد انگار به مخاطبان نامه خیانت کرده است. دیوانه است دیگر!

بهمین نامه‌ی ۲:

حالا نامه‌ها به دست مخاطبان خود رسیده‌اند. چند بار خوانده شده‌اند و پس از ساعتی با همسایه‌ی مطمئنی در میان گذاشته شده‌اند. احتمالاً همه پس از یک روز فهمیده باشند که متن همه‌ی نامه‌ها یکی است. عده‌ای رنجیده باشند و خیال عده‌ای راحت شده باشد.

با چند نفر از گروه نامه‌نویس و نامه‌رسان آشنا هستم. یکی از آن‌ها زنگ خانه‌ای را زده و یکی از هم‌کلاسی‌های سابقش را دیده که آمده جلوی در و نامه‌رسان به عنوان نامه نگاه کرده و فهمیده اختلافِ خطابِ نامه با نام خانوادگی زن، به این دلیل است که او ازدواج کرده است و نام مخاطب نامه، نام خانوادگی شوهر اوست. جالب اینجاست که زن از اینکه هم‌کلاسی سابقش، و درست‌تر بگوییم معشوق سه سال پیشش، فهمیده که او شوهر کرده است خجالت می‌کشیده و گفته لطفاً صبر کند و رفته مانتو و روسری‌اش را پوشیده و آرایش کم‌رنگی کرده و نامه‌رسان را به پارک جنب خانه برده و خواسته چیزهایی را برای نامه‌رسان توضیح دهد. نامه‌رسان هم با اینکه اصلاً نیازی به توضیح نداشته و به نظرش بسیار طبیعی می‌آمده که دوست‌دختر سه سال پیش ازدواج کرده باشد و طبیعی بوده که او را در جریان روند و دلیل ازدواجش قرار نداده باشد، از این موقعیت خوشش آمده و در پارک جنب خانه، قیافه‌ای به خود گرفته که یعنی رفتار دختر و ازدواجش برای او بسیار غیرطبیعی است و دختر را به توضیح بیشتر انداخته و موضع حق به‌جانب خود را بیشتر و بیشتر کرده و کار دختر را از توضیح ازدواج به توجیه ازدواج کشانده و کار را به جایی رسانده که دختر هم از ازدواجش شرم‌منده باشد و هم از اینکه تا سه روز دیگر عادت

ماهانه‌اش طول خواهد کشید؛ و در روزهای آینده حتماً همدیگر را خواهند دید تا دختر توضیحات مفصل‌تری به او بدهد.

چند روزی است که این قضیه را می‌دانم و به هیچ‌عنوان نمی‌خواهم به بهمن چیزی بگویم. دلم می‌خواهد آخرِ فیلم را ببینم. بهمن را هم حتماً دعوت خواهم کرد که ببیند با چه کسانی و برای چه کسانی نامه می‌فرستد تا کمی کیف کنم. نه که فکر کنی بخواهم حرفم را درمورد پوچیِ این حرکت به کرسی بنشانم. نه که فکر کنی نمی‌دانم این نگفتن و اخراج‌نشدنِ آن پسر از گروه بی‌اخلاقی نیست. اما من گاهی دلم می‌خواهد ناظرِ شکل‌گیریِ کپک باشم و بی‌صبری نکنم و پیش از درآمدن‌گندش عنصر فاسد را جدا نکنم تا هم به خودم، هم به تو، هم به بهمن بقولانم که تنها چیز طبیعی همین فساد است. همین فرآیند فاسدشدن و به‌گند کشیده‌شدن. و همان قدر که طبیعت زیباست، این هم زیباست و باید این نوع از زیبایی را هم پذیرفت. برای کسی که تا ذره‌ای کپک می‌بیند فوراً می‌خواهد قسمت کپک‌زده را جدا کند تا نخواهد با فساد مواجه شود، باید صبر کرد تا فساد کل جسم را بگیرد تا اینکه جز نظاره نشود کاری کرد. من فکر می‌کنم علت این میل شدید به تغییر در امثال من و بهمن بیشتر از اینکه میل به بهبود وضعیت باشد، نفرت از بوی گند است و برای همین است که هیچ‌کدام از کارهایمان در هیچ وضعیتی هیچ بهبودی‌ای حاصل نمی‌کند. به‌جای زدودن لایه‌های گه، گاهی باید گه را پذیرفت و به این فکر کرد که با گه نمی‌توان چیز بهتری، (مثلاً کود) ساخت؟

اما این چیزها را بهمن نمی‌بیند. چیزهای عجیبی می‌بیند که به‌شکلی عجیب‌تر او را امیدوار می‌کند. بهمن خودش داشته‌زنگ یکی از خانه‌ها را می‌زده که پسری هفده‌هجده‌ساله با موهای مدل بوکسوری و ابروهای برداشته و کاپشن خلبانی از خانه بیرون آمده و نامه‌ای را که برای خانه‌ی آن‌ها بوده، گرفته و رفته. بهمن می‌گوید که نیم‌ساعت بعد همان پسر با یک موتور آمده و جلوی آن‌ها را گرفته و گفته که: «یکی دو تا از بچه‌های پارکی که توش پاتوق می‌کنیم هم نامه‌شونو آورده بودن. می‌خوایم بگیم آقا ما خیلی حال کردیم و همه‌جوره هستیم. بچه‌های پارک پشتتن. دعوا معوا شد یه سوت بزن، یه پارک می‌ریزیم اونجا آتیش دُرُس می‌کنیم. آقا ما خیلی به قیافه‌مون نمی‌آد این حرفا ولی...» پسر کیفش را باز کرده و

دستش را روی عکس‌های خانوادگی گذاشته و عکس‌هایی در آن طرف کیف را نشان داده که به ترتیب عکس تختی، چگوارا، خاتمی و حضرت علی بوده. بعد بهمن لبخند زده و تشکر کرده که احتمالاً نیازی به کمک فیزیکی آن‌ها نخواهد داشت و از او خواسته که نامه‌های بعدی را بخواند. بعد پسر پیشنهاد داده که نامه‌ها را تکثیر کند و در چند محله توزیع کند که بهمن دودوتاچهارتایی کرده و دیده که اگر این‌ها توزیع‌کننده باشند ممکن است کل حرکت برود روی هوا و تشکر کرده و یک‌جورهایی ظفره رفته است. بعد پسر گفته که: «آقا ما اهل خوندن و اینا نیستیم اما اهل عمل چرا، هستیم. هر جایی هر کاری هر چیزی بود... اصلاً شماره‌ی ما رو داشته باش.» بعد بهمن شماره را توی گوشی‌اش ذخیره می‌کند و خداحافظی می‌کند. پسر همان جا ایستاده و بعد از چند قدم بلند گفته: «راستی...» بعد دویده سمت بهمن و گفته: «یکی از بچه‌های پارک... حنیف... گفته که به شما بگم خیالت راحت آقا. ما مامان بزرگمون اسممون رو از روی حنیف‌نژاد برداشته.» بهمن با حیرت پسر را نگاه می‌کرده و پسر که دیده بهمن حیرت کرده گفته: «حنیف‌نژاد رو نمی‌شناسین آقا؟ مگه می‌شه شناسینش؟» بهمن تجاهل کرده و پسر توضیح داده که: «حنیف‌نژاد از خوبای همین محل بوده. دوست آقا تختی بوده. یه میوه‌فروش بوده که میوه‌ی مفتکی می‌داده فقیر فقرا. جهیزیه جمع می‌کرده واسه دختری بی‌پول. آب توبه می‌ریخته سر کسایی که می‌افتادن توی خلاف و می‌خواستن برگردن گلریزون می‌کرده و... خودش خلاف بوده اول. می‌ایستاده سر محل مخصوصاً وقتایی که مست بوده باج می‌گرفته از همه. البته نه از زن‌ها. یه بار تختی داشته از اینجا رد می‌شده، یه نفر توی محل بوده به نام عباس‌غول، خصومت شخصی داشته با تختی. بعد با نوچه‌هاش می‌ریزن سر تختی، تختی رویه گوشه جا می‌کنن دِ بزن، بعد حنیف‌نژاد می‌آد یه نعره می‌زنه و با دست خالی می‌ریزه سر اون چاقوکشای نامرد، بعد تختی هم که یه حامی می‌بینه یا علی می‌گه و چهار نفر رو می‌چرخونه و می‌کوبونه به دیوار. عباس‌غول و نوچه‌هاش درمی‌رن و اینا با هم می‌رن یه پیک عرق می‌خورن و رفیق می‌شن. می‌گن تختی که اوضاع زندگی حنیف‌نژاد رو می‌بینه، می‌گه حیفه که این جور ای. این سه تا کتاب رو بخون آدم شی.» بهمن می‌پرسد کدام کتاب‌ها؟ پسر فکر می‌کند و می‌گوید: «یادم بودا... آها یکی نهج‌البلاغه، یکی خاطرات چگوارا، یکی هم... ام... یادم نیست این یکیو. حالا می‌پرسم می‌گم بهترن. خلاصه

حنیف‌نژاد همین سه تا کتاب رو می‌خونه و یه مدت می‌ره جنوب کارگری و بعد اینجا میوه‌فروشی می‌زنه و به ملت بدبخت بیچاره می‌رسه. همیشه هم می‌گفته آدم باید اهل عمل باشه. خلاصه می‌خوام بگم آقا ما دست‌پرورده‌های حنیف‌نژادیم، روی ما حساب کن.»

بهمن می‌پرسد که پسر خودش حنیف‌نژاد را دیده است؟ پسر هم جواب می‌دهد که اذان تولدش را حنیف‌نژاد در گوشش خوانده؛ اما چند ماه بعد مرده. چند روز مانده به مرگش هم به خاتمی رأی داده است. آمده‌اند در خانه‌اش و گفته‌اند صد میلیون بگیر - صد میلیون آن زمان - و از ناطق حمایت کن. او هم در را به رویشان می‌بندد. سه روز بعد می‌آیند می‌گویند صد میلیون بگیر و نگو که به خاتمی رأی می‌دهی. صد میلیون را نقد گذاشته بودند توی یک کیف. کیف را به صورتشان می‌کوبد و از فردا برای خاتمی تبلیغ می‌کند. خلاصه این جور آدمی بوده حنیف‌نژاد. منتها چون همیشه توی همین محل بوده کسی جز اهالی نمی‌شناسندش.»

بعد، از بهمن می‌خواهد که اگر سه کتاب خوب به او معرفی کند قول می‌دهد هم خودش بخواند و هم همه‌ی بچه‌های پارک را مجبور کند. بعد می‌گوید نهج‌البلاغه را خوانده و نفهمیده، کتاب‌های چگوارا هم می‌گویند اعدام دارد. بعد هم زمانه عوض شده و حتماً سه کتاب هم برای نسل آن‌ها هست. بهمن می‌گوید فکر می‌کند و به او خیر خواهد داد. بعد هم خداحافظی می‌کند.

می‌بینی که چه چیزهایی می‌بیند؟ همه معصومیت و همه قصه. و البته بعضی‌هایش معصومانه‌تر و شاید....

چند نامه به آخر، بهمن به پیرزنی برمی‌خورد که روی پله‌ی خانه‌ی قدیمی یک طبقه‌ای نشسته بوده و به عابران نگاه می‌کرده است. بهمن نامه را به او می‌دهد و پیرزن می‌گوید که اگر ممکن است برایش نامه را بخواند. بهمن هم کنارش می‌نشیند و نامه را می‌خواند. پیرزن بعد از تمام‌شدن نامه، بهمن را به‌زور داخل خانه می‌برد که باید به او چای دهد. مدخل خانه بوی ماندگی می‌داده است. بهمن روی صندلی رنگ‌ورورفته‌ای می‌نشیند. پیرزن که با چای می‌آید او را داخل اتاق نشیمن می‌برد و می‌گوید غرضش از دعوت کردن او به خانه این بوده است که تلویزیون‌اش را بخرد. بعد می‌رود و پارچه‌ای را از روی یک تلویزیون

۱۴ اینچ نقره‌ای سونی قدیمی برمی‌دارد. بهمن می‌خواسته حرف بزند که پیرزن اجازه نمی‌دهد. می‌گوید شما که طرفدار زحمت‌کشانی بگذار کمی زحمت‌کشان حرف بزنند. بعد تلویزیون را روشن می‌کند. تلویزیون برفک نشان می‌داده است. پیرزن می‌گوید این تلویزیون رنگی است ها! الان برفکی شده. چیزی اش نیست. فقط برفکی است. تلویزیون خیلی خوبی است. اول انقلاب از سوریه خریده‌اند. اصل ژاپن است. آن موقع‌ها که ژاپن ژاپن بود. کنترل هم دارد. اگر ممکن است یک چیزی، هر چیز، هر چقدر، بدهید و تلویزیون را ببرید. بعد بهمن می‌خواسته حرف بزند که پیرزن می‌گوید: «می‌دانی من با این چه چیزها را دیده‌ام؟ سریال پاییز صحرا، هزارستان، جنگجویان کوهستان، سریال اُسرا، خبر آزادی اُسرا، خبر خرمشهر، خبر قطعنامه، خبر مرگ امام، خبر خاتمی، مصاحبه‌ی خاتمی با آن زن آمریکایی ایرانی که به‌جای روسری کلاه پوشیده بود، بازی ایران و استرالیا. خبرهای ۸۸. حتی اگر شده بیست هزار تومان. فقط این را از اینجا ببرش. موتورس سالم است. فقط برفکی شده است. شما هزار تا آشنا داری. خودت می‌توانی دو برابر بفروشی. من یک پیرزن تتهام. لااقل بیا یک نگاهی بهش بنداز بین می‌توانی بیست هزار تومن بخری‌ش یا با به رادیو تاخت بزنی؟» بهمن بلند می‌شود و می‌بیند که سیم آنتن‌اش در یک جا قطع شده است. به پیرزن می‌گوید می‌رود پول از بانک بگیرد و برگردد تلویزیون را بخرد. پیرزن شک کرده بوده. بهمن یک آنتن رومیزی برای پیرزن می‌خرد و به تلویزیون وصل می‌کند. تلویزیون صاف می‌شود. پیرزن جیغ می‌کشد و بهمن را می‌بوسد و به گریه می‌افتد و می‌گوید حالا دیگر صد میلیون هم نمی‌فروشد. حالا دیگر می‌نشیند پای تلویزیون. حالا دیگر روی سکو نمی‌نشیند که غریبه‌ها فکر کنند گداست. حالا دیگر توی خانه‌ی خودش و جلوی تلویزیون خودش اربابِ خودش است. حالا دیگر روح شوهرش هی با او حرف نمی‌زند. حالا ادامه‌ی سریال‌هایش را خودش می‌بیند و از این زن‌های جوان بی‌حوصله‌ی محل نمی‌پرسد. بعد تلویزیون را می‌بوسد و می‌رود برای بهمن یک دانه گز می‌آورد و می‌گوید ببخش جوان که چیز بیشتری نداشتم. بهمن گز را می‌گذارد توی دهانش و خداحافظی می‌کند. رسانه‌ی سرمایه‌داری وابسته را برای کسی به دست خودش تعمیر می‌کند. گز تا ده دقیقه توی دهانش نرم نمی‌شود از ماندگی.

من هم شاید از دفعه‌ی بعدی رفتم. حیف است از دست‌دادنِ این چیزها.

بهمن نامه‌ی ۳:

نامه‌ی اول و نامه‌ی دوم را که خودم هم در پخش کردنش سهیم بودم به پیوست همین بهمین نامه برایت فرستادم. گفته بودم که حیفم آمد در دیدن این چیزها سهیم نباشم؛ اما نه کسی مرا به خانه‌اش دعوت کرد و نه هیچ چیز دیگر. فقط یک نفر با قیافه‌ی تپیکال آدم‌های امنیتی آمد جلویم را گرفت که چه کار می‌کنم و من هم گفتم نامه پخش می‌کنم. دستم را گرفت و توی چشم‌هایم نگاه کرد. مچم را فشار می‌داد و چیزی نمی‌گفت. گفتم چرا دستم را گرفته‌اید؟ گفت نامه‌ی چی؟ گفتم نمی‌دانم. من کارم این است. فکر کنم از طرف مؤسسات کنکوری باشد. گفت مطمئنی نامه‌ی قلم چی است؟ بعد یکی از نامه‌ها را که در جیبش بود بیرون آورد. گفتم من نمی‌دانم از کجاست. یک نفر آمد توی پارک و گفت پنجاه تا از این‌ها را از همین سر خیابان تا ته آن برسان. پول خوبی هم می‌داد. هر نامه هم هزار تومان مزد می‌داد. گفت یعنی پنجاه هزار تومان داد؟ توی جیبم پنجاه هزار تومان داشتم، بیرون آوردم و نشان دادم. با دو انگشت گرفت و گذاشت توی جیبش. گفت باید انگشت نگاری شود. گفتم مزد من انگشت نگاری شود؟ گفت همین که نمی‌برمت آن جا که باید ببرم، خدا را شکر کن. ده نامه دستم مانده بود که آن‌ها را هم گرفت و برد. شماره‌ام را هم گرفت که یک شماره‌ی بیخودی دادم. نفهمیدم می‌خواست من را تیغ بزند یا واقعاً اطلاعاتی بود.

در نامه‌ات نوشته بودی «جهان چیزهایی برای بهمین پیش می‌آورد که انگار معنادار هستند. شاید جهان خودش می‌آید و می‌خواهد بهمین ادامه بدهد.» خواستم بگویم که دقیقاً به چشم خودم دیدم راست می‌گفتی. بهمین را به خانه‌ی خودشان می‌برند و ما را به اطلاعات می‌خواهند ببرند. (که حتی نمی‌برند و ممکن است ما را فقط تیغ زده باشند.) خلاصه‌ی هزینه‌ی فهم آن جمله‌ی شما برای ما پنجاه هزار تومان آب خورد.

یک نفر، یک مرد چهل ساله، نامه‌ای را در پاسخ به نامه‌های ما نوشته بود. خواندم. نامه‌ای بود که در آن از ما برائت می‌جست. خیلی جالب بود. فکر می‌کرد ما خودمان امنیتی هستیم و می‌خواهیم محله‌ی آن‌ها را امتحان کنیم؛ یا اینکه بالأخره اطلاعات ما را دستگیر می‌کند و به اسناد دسترسی پیدا می‌کند و نامه‌ی او را می‌بیند و حتماً وامی را که مدتی است توی صفاً آن است و ضامنی پیدا نمی‌کند، ضامن می‌شود و حتی پول را مستقیماً و بلاعوض به خودش می‌دهند. در جواب ما و رو به اطلاعات حرف می‌زد. به صدای بلند برای ما نوشته بود که اطلاعات بشنود. یک جور فرصت‌طلبی خیلی خاص. یک جور تهدید را به فرصت تبدیل کردنِ عالی. وگرنه چه دلیلی داشت در نامه‌ای برائت‌جویانه به وامی که مدت‌هاست برای گرفتن آن ضامن ندارد اشاره کند و بگوید: «با اینکه برای وام من ضامنی پیدا نمی‌شود، با اینکه این نظام و بانک ملی شعبه‌ی خیابان فلاح مرا آن‌قدر قبول ندارد که ده میلیون تومان وام تعمیرات ساختمان را که یک ضامنش را دارم و یکی را ندارم، به من بدهد که سقف سرم روی سرم خراب نشود، باز من سعید جلالی کوچک‌ترین سرباز جمهوری اسلامی هستم.»

با بهمن تماس گرفتم و قضیه را گفتم. گفت که بچه‌ها چهار نامه‌ی دیگر هم دریافت کرده‌اند و پس‌فردا جلسه‌ی گروه است و بررسی نامه‌ها و گفت‌وگو درباره‌ی نوشتن نامه‌ی بعدی. پس‌فردای آن روز، دنبالم آمد که با هم برویم. در راه تعریف کرد که مردی قدبلند دستش را گرفته و به کوچه‌ی پشتی برده و گفته: «چرا می‌خواهید زندگی من را خراب کنید؟» بهمن آماده‌ی دفاع شده که ما قصدمان آگاهی است و در آگاهی خرابی وجود ندارد. بعد مرد حرفش را تکرار کرده و یخه‌ی بهمن را گرفته و به دیوار چسبانده. یکی دو نفر جمع شده‌اند. مرد که اوضاع را این‌طور دیده راهش را کشیده و رفته. دوباره بهمن را سر کوچه گرفته و گفته: «چرا می‌خواهید زندگی من را خراب کنید؟ من در طول سه سال بیست فرم استخدامی پر کرده‌ام و ده آزمون داده‌ام تا در یکی قبول شده‌ام. قرار بود که تلفن بزنند و زمان مصاحبه‌ی حضوری را به من بگویند که با این حرکت شما منصرف شده‌اند.» بهمن گفته از کجا فهمیدی که منصرف شده‌اند؟ گفته: «سه هفته از نتایج آزمون گذشته و زنگ نزده‌اند هنوز.» بعد بهمن پرسیده کدام ارگان؟ طرف گفته راه‌آهن برای استخدام راننده‌ی قطار. پدر بهمن کارمند راه‌آهن است و در آستانه‌ی بازنشستگی. همان جا زنگ زده پدرش

که قضیه‌ی استخدام‌ها را بپرسد. پدرش هم گفته شش ماهی طول خواهد کشید. بعد طرف اعتراض کرده که من این شش ماه را چه کار کنم و نامزد من منتظر است و خانواده‌اش به او سرکوفت می‌زنند و دیگر باید برویم زیر یک سقف و خلاصه که انگار بهمین مسئول استخدامات راه‌آهن است. بهمین خنده‌اش گرفته و گفته که برای رهایی از همین سیستم ناکارآمد است که به آن‌ها نامه می‌نویسد. بعد طرف انگار حرف را نشنیده یا نشنیده گرفته و اصرار و تقریباً التماس کرده که بهمین دوباره به پدرش زنگ بزند و بپرسد که چه سؤال‌هایی در مصاحبه می‌پرسند. از حلیت‌المتّقین هم سؤال می‌آید یا نه؟ بهمین می‌پرسد و اسم چند کتاب را می‌گوید و خداحافظی می‌کند. مرد جوان دوباره سمت او می‌آید و می‌گوید که می‌شود پدرت پارتی ما بشود و بهمین که عصبانی شده بوده مرد را هل می‌دهد و تا کسی می‌گیرد و می‌رود تا فردا بقیه‌ی نامه‌ها را پنخش کند. به بهمین گفتم چطور می‌تواند با سیستمی مبارزه کند و هم‌زمان به استخدام افراد در آن سیستم کمک کند؟ بهمین گفت که مبارزه‌اش با راه‌آهن که نیست. گفتم اگر نیست چرا از دست مرد عصبانی می‌شود و تا جایی که می‌تواند به او کمک نمی‌کند؟ گفت بالأخره راه‌آهن هم بخشی از سیستم است. گفتم پس به قدر استقلال راه‌آهن از سیستم به استخدام افراد در راه‌آهن کمک می‌کند؟ بعد سرم داد زد که اصلاً به پدرش زنگ نزده و رفته دو قدم آن طرف‌تر و گوشی را گذاشته دم گوشش و با هوا حرف زده که مرد ولش کند. وقتی مرد دوباره گیر داده که زنگ بزن و بین از چه کتاب‌هایی سؤال می‌آید پشیمان شده از کارش. اما چاره‌ای نداشته و دوباره زنگ زده به هیچ‌کس پشت تلفن‌های پیچانندی و اسم چند کتاب مذهبی را که یادش مانده بوده به مرد گفته و وقتی کار به توصیه‌نامه کشیده از شدت عذاب وجدان با مرد دعوا کرده و رفته. گفت فقط می‌خواسته او را آرام کند. وگرنه شش ماهی است که اصلاً با پدرش قهر است. می‌خواستم پای اخلاق را وسط بکشم که خودم هم حوصله‌ی بحث اخلاقی نداشتم. در سکوت رفتیم تا به محل جلسه رسیدیم.

بچه‌ها چهار نامه‌ی دیگر آورده بودند. یکی از حرکت ما تقدیر کرده بود. با یک خط خوب و قدیمی نوشته بود که ما ستاره‌های شب تار میهن هستیم و می‌خواهیم کاری ابودروار بکنیم. بوی دکتر شریعتی که به دماغ بهمین خورد حالت صورتش از خوشحالی برگشت به تمسخر. مرد نامه تأکید داشت باید در کویر دل‌های مردم گل بکاریم. باید کاری زینبی

بکنیم حالا که نمی‌شود کاری حسینی کرد... و در آخر نامه بی‌خودی نوشته بود: «آری این چنین است ای برادر.»

یکی نوشته بود که این حرف‌ها چه دردی از مشک‌کش دوا می‌کند؟ او زنی تنهاست که بچه‌هایش هرکدام یک گوشه‌اند و آن یکی که در خانه مانده صبح می‌رود و آخر شب برمی‌گردد و همان جا می‌خوابد که آدم نمی‌داند از خستگی کار است یا نشنگی. یکی فکر کرده بود ما برای انتخابات شورای شهر بعدی فعالیت می‌کنیم و هر انتقادی که کرده‌ایم به نوعی انتقاد از شهردار کنونی است. بعد از کلی تشکر از اقدامات شهردار گفته بود که وقتی عییش را گفتیم هنرش را هم باید بگوییم. بعد، از اتوبان امام علی گفته بود و پل صدر که برادرش در آن کار می‌کرد و البته اکثر انتقادات ما را هم قبول داشت. بعد گفت اگر انتخابات را بردیم لطفاً خیابان‌شان را به حالت دوطرفه‌ی قبلی برگردانیم. پایین نامه هم با تشکر و امضایی مثل همه‌ی امضاها گرد و پایینش خط‌خطی. بی‌نام.

یکی نوشته بود که یک قسمت از حرف‌های ما مثل حرف‌های همه است. لزوم آگاهی و مبارزه و مقاومت و این‌ها. بعد گفته بود که بقیه‌اش را هم نفهمیده است. بورژوازی یعنی چه؟ تفکیک قوا؟ بی‌تنازل؟ مستحیل؟ استحالہ؟ و قسم می‌خورد که دو همسایه‌اش حتی همین‌هایی را که او فهمیده هم نفهمیده‌اند. بعد فهمیده که به ما هم امیدی نیست. تازه که می‌فهمیده، چه می‌شده؟ ما که حتماً کلمات خودمان را نفهمیده‌ایم مگر چه کار کرده‌ایم. بعد انگار دلش سوخته و گفته ولی عیبی ندارد و از کل نامه معلوم است قصدمان خیر است و از اینکه به فکرش بوده‌ایم تشکر کرده است و این خوبی ما را نشان می‌داده است.

بهمن لام تا کام حرف نمی‌زد. چه می‌خواست بگوید؟ تو بودی چه می‌گفتی؟

یکی از بچه‌ها مطرح کرد که باید به این پنج نامه به‌طور جداگانه پاسخ بدهیم. یکی گفت که لزومی ندارد و این تعادل ماجرا را بر هم می‌زند. درضمن، نامه‌ها آن قدر پرت هستند که جای پاسخ‌دادن ندارند. یکی گفت این بی‌احترامی است. پرت یعنی چه؟ شاید نامه‌های ما پرت بوده. یکی گفت اصلاً ادامه دهیم با این وضعیت؟ بهمین رفته بود کنار پنجره و بیرون را نگاه می‌کرد. همه به بهمین نگاه می‌کردند. تا اینکه گوشی یکی از بچه‌ها زنگ زد

و دیدیم که دارد آدرس دقیق می دهد. همه به سمت او برگشتیم و گفت یک پسر پارک نشین از همین محل خواسته با ما کار کند و من... بهمن سرش داد زد که تو دعوتش کردی به جلسه؟ اگر دام اطلاعات باشد چه؟ چرا سر خود... بعد کاپشنش را برداشت و گفت جلسه تعطیل است. از پله های ساختمان دویدیم که دیدیم پسر دارد بالا می آید. ما را که دید لبخند زد. برگشتیم به اتاق. کارد می زدی خون بهمن در نمی آمد. کسی که دعوت کرده بود، به پسر گفت دو دقیقه بیرون بایستد تا صدایش کنند. بعد به بهمن گفت این یک نیروی خوب می شود. درد کشیده است. علاقه مند است. فقط چیز نخوانده. بهمن هی می گفت تو غلط کردی بی هماهنگی. بعد یارو گذاشت از اتاق رفت. یکی رفت دنبالش میانجی شود. بقیه به بهمن گفتند این چه طرز حرف زدن است؟ بهمن گفت هماهنگ نکرده بوده. بعد یکی بلند شد و گفت مگر تو وقتی می نوشتی مستحیل و استحالہ هماهنگ کردی؟ بهمن گفت چشمت کور می خواستی مخالفت کنی. یارو هم کاپشنش را برداشت و گفت ما نیستیم و رفت. بقیه سر جای شان نشسته بودند. بهمن رفت پایین و پسر و دعوت کننده و میانجی را آورد بالا. پسر سر میز نشست. بهمن به تخم چشمش نگاه می کرد. بعد گفت رزومه ی فعالیتش را بگوید. پسر ترسیده بود. بعد یکی گفت یعنی تا الان چه کارهایی کرده ای؟ پسر گفت آهان... بلند شد و شروع کرد به گفتن:

«ما خیلی افتخاری نداشتیم توی زندگی مون.» بعد یک عکس از جیش در آورد با علی پروین. گفت: «هافبک راست نوجوانان پرسپولیس بودیم و رباط صلیبی پاره کردیم.» بعد دید همه یک جورى نگاهش می کنند. گفت: «منظورم اینه که خوب می دویم.» بهمن خنده اش گرفته بود و گفت: «خب دیگه چه کار کردی؟» گفت: «هنرستان کامپیوتر رو تموم کردیم. آفیس بلدیوم و برنامه نویسی هم زیاد نه، ولی آگه شما بگین...» بعد دید همه یک جورى نگاهش می کنند. گفت: «کار سیاسی دیگه، برنامه نویسی می خواد.» بهمن خندید و گفت: «چرا نمی گی آشنای حنیف نژادی.» همه برگشتند سمت پسر و پسر که انگار انرژی گرفته بود شروع کرد از حنیف نژاد گفتن. بعد از یک دقیقه یکی پرسید: «محمد حنیف نژاد؟» پسر گفت: «بله آسید ممد حنیف نژاد بزرگ محله ی فلاح.» بعد قصه هایی گفت که به بهمن نگفته بود. از اینکه برای دو نفر قاتل زیر اعدام رضایت گرفته، یک بار توی گوش امین آقا فرزانه زده و پای نوچه هایش را از محله بریده، یک بار گشت بسیج محله

را یک‌تته جمع کرده چون به یکی از زن‌های محل تذکر داده بودند. تازه پرسپولسی هم بوده. بعد نگاه کرد به جمع. البته با ناصر خان حجازی هم رفت و آمد داشته. خاتمی هم یک بار آمده دیدنش که خانه نبوده. بعد... گفت و گفت و گفت تا دل همه را برد. آن قدر خندیدیم که از نه گفتن احتمالی عذاب وجدان گرفتیم. با اکثریت قاطع آرا پذیرفتیمش. بعد بهمین همه را به فلافل مهمان کرد. خلاصه که جای خالی. هر گازی که می‌زدیم یک قصه‌ی جدید از حنیف‌نژاد می‌شنیدیم. پسر به تنهایی بنیان‌گذار یک حنیف‌نژاد خلق الساعه بود.

بهمین‌نامه‌ی ۴

بهمین اصلاً از اینکه برایمان نامه نوشته بودند، راضی نبود. نامه‌نوشتن مخاطبان، انحرافی در طرح او بود. به بهمین گفته بودم چیزی که می‌خواست عامل صمیمیت نامه‌ها شود، همان که نام هر خانواده بالای نامه بود و با خودکار نوشتن نامه‌ها، مخاطبان را به سخن آورد. اولش قبول نمی‌کرد؛ اما در نوشتن نامه‌ی بعدی نام‌های شخصی را از سربرگ نامه‌ها حذف کرد و نامه را تایپ کرد. برای آن پنج نفر هم نامه‌ای به پیوست ضمیمه کرد که به دست هر کدامشان برسد. بچه‌ها که از نوشتن پانصد نامه به ستوه آمده بودند و یک‌سر غر می‌زدند وقتی دیدند که بهمین این نامه را تایپ کرده، با حالتی مشکوک بیشتر غر زدند. به این تغییر رویه مشکوک بودند. جلسه‌ای تشکیل دادیم تا در این باره گفت‌وگو کنیم. بچه‌ها برخلاف بهمین از نامه‌های شخصی مردم اصلاً بدشان نیامده بود. انگار آن‌ها هم برای اولین بار مخاطب چیزی قرار گرفته بودند. انگار مردم برای اولین بار آن‌ها را آدم حساب کرده بودند و در مقابل گفت‌هایشان، «گو»یی گذاشته بودند. انگار برای اولین بار فارغ از بیگانگی خطابشان کرده بودند.

بهمن دلیل تایپ کردن نامه‌ها را گفت و من را به‌عنوان پیشنهاددهنده معرفی کرد. کسی اعتراض کرد که از اول هم می‌دانسته است حضور من که بعدها اضافه شده‌ام، کار گروه و ایده‌های اولیه‌ی گروه را خراب می‌کند. من در مقام دفاع گفتم از ابتدا در جریان حرکت بوده‌ام و از خیلی قدیم‌تر همراه اکثر طرح‌های بهمین. بعد هم گفتم که من نگفته‌ام پاسخ نامه‌های دریافتی را ننویسید، من گفته‌ام اگر می‌خواهید نامه‌ای دریافت نکنید راهش این است.

کسی گفت چرا نباید نامه‌ای دریافت کنیم؟ بهمین گفت که به هدف اولیه‌ی ما ربط نداشته و ما فرصت گیرکردن در هزارتوی پاسخ به نامه‌های شخصی را نداریم. یکی گفت برای چه فرصت نداریم؟ یعنی می‌خواهیم چه کار کنیم که وقت گفت‌وگو نداریم؟ بهمین گفت ما قرار نیست کاری کنیم، آن‌ها قرار است تکانی به خودشان بدهند. هدف ما گفت‌وگو نبود، تکان دادن بود. همان کس گفت یعنی وقتی بنویسند نمی‌توانند تکان بخورند؟ مثل ما می‌شوند؟ قبول نمی‌کنند بی‌خودی تکان بخورند هان؟ پررو می‌شوند هان؟

بهمین گفت نه. فقط همه چیز شخصی می‌شود آن وقت. کار به زندگی شخصی‌شان کشیده می‌شود. همان پسر گفت که خب چه عیبی دارد؟ آدم نیستند مگر که از زندگی شخصی‌شان بگویند؟ بهمین گفت آن وقت طرف یادش می‌آید که زندگی‌اش با همسایه‌اش فرق دارد. آن وقت بیشتر دست روی تفاوت‌ها می‌گذارد. آن وقت یادش می‌آید که با همسایه‌اش رقابت دارد. با همین علی‌گدا، ناصر بقال، شهلابدپوز. یادش می‌آید که آن روز همین همسایه می‌خواست تریب دخترش را بدهد و او از شرش به پلیس زنگ زده. آن وقت یادش می‌آید که از شر همسایه بارها به دادگاه پناه برده. به ساختار پناه برده. می‌فهمد که برای فراموش کردن تلخی‌های همکار و فروشنده و مشتری، به خانه و در واقع به تلویزیون خانه پناه آورده است. حالا با همین همسایه برعلیه آن دادگاه و آن پلیس و آن تلویزیون متحد شود؟ آگاهی اجتماعی یعنی این؟ اگر قرار است درنهایت به اینجا برسد، کس خارش! می‌ریند توی این آگاهی اجتماعی.

پسر گفت خب بگذاریم آن قدر بگویند که خالی شود. آن قدر یادش بیاید که همه‌ی کدورت دلش را خالی کند. بهمن گفت تا کی؟ طرف سی سال زندگی می‌کند که پنجاه سال بنالد؟ چرا فرصت نالیدن بدهیم؟ چرا برویم توی باتلاق نالیدنش؟ پس کی تکان بخورد؟

پسر داد زد که یعنی چه کی؟ یعنی چه باتلاق؟ به کی بگویند پس؟ کی بگویند پس؟ یعنی نامه‌های ما به گُه نمی‌ارزد؟ که حتماً باید دروغ بگوییم که همسایه‌اش ابوذر است و ما پیغمبریم و باید به حرف ما گوش کند؟ خارکُسگی همسایه‌اش تقصیر ساختار نیست؟ یعنی تو اعتقاد نداری به این؟ یعنی او حتماً باید دردش را فراموش بکند تا بتواند متحد شود؟ بهمن گفت نه. اول باید درد تو را فراموش کند. چون یک دفعه وسط‌های کار تو متوجه می‌شوی که یکی از این همسایه‌ها دوست دختر قبلی ات است و یکی احتمالاً دوست دختر بعدی ات. باز فیلت یاد هندوستان می‌کند و خرطومت یاد کُشش. بوی کُس که به خرطومت می‌خورد، پنجاه سال فرصت نالاندن پیدا می‌کنی. من یکی فرصت و طمع نالاندن ندارم.

سکوت شد. خراب شد. بد شد. سکوت کار را بدتر می‌کرد. زیر نگاه نفرت‌زده و پشیمان از رازگویی پسر، گفتم که همه‌ی این جدل‌ها به خاطر همین پنج تا نامه است؟ پسر بیرون رفت. توی راه‌پله‌ها زیر گریه زد. آشنای حنیف‌نژاد گفت: «بابا صلوات بفرستین.» همه چنان نگاهش کردند که بعد از چند ثانیه سرش را پایین انداخت و گفت ببخشید. بهمن از فرصت استفاده کرد و گفت بحث بی‌خودی نکنیم رفقا. واقعاً این پنج نامه ارزش این همه برنامه‌ریزی را ندارد. هر سری چند نامه می‌آید و قلم‌انداز به آن‌ها جداگانه جواب می‌دهیم؛ اما نه طوری که باب نامه‌نگاری بازتر شود. بعد هم با زرنگی بچه‌ها را ترساند که اگر شما را با نامه‌ها بگیرند و ببرند و ببینند که نامه‌ها به خط خود شماست هیچ‌جوره نمی‌توانید زیرش بزیند. تا الان هم شانس آورده‌ایم.

ترساندن همیشه بیشتر جواب می‌دهد. دیگر کسی حرفی نزد. بعد سر محتوای نامه بحث کردیم و قرار شد بهمن یکی دو جایش را عوض کند که بهمن هم فقط یک جایش را عوض کرد. نامه‌ها را همان‌طور تایپ شده و بی‌نام به خانه‌ها رساندیم؛ اما می‌دانی چه شد؟

از هر پنج خانه یک نفر به ما نامه نوشته بود. یعنی این بار صد نامه دریافت کرده بودیم. بهمن چندروزی است که گوشی اش را خاموش کرده است. عجالتاً همین جا ختم می‌کنم. پی‌نوشت: من خود به دست خویشتن یازده نامه دریافت کرده‌ام. ده تایش را بی‌خیال، اما این یکی را نمی‌توانم برایت تایپ نکنم:

«سلام. اول باید بگم خیلی ممنون که برای ما نامه می‌نویسین. من داشتم که سرباز بود برامون نامه می‌نوشت. هنوز دو تا از نامه‌هاش رو نگه داشتیم. بعد از داشتم دیگه کسی برام نامه ننوشته بود. نامه‌های داشتم کنارش شمع داشت. داشتم نقاشی‌ش خیلی خوب شد توی سربازی. قبلش نقاشی‌ش تعریفی نداشت. من خیلی نقاشی‌م بهتر بود. ولی بعدش اون نقاشی‌ش بهتر شد. ولی بعد از ازدواج‌امون دیگه هیچ‌کدومون نقاشی نکشیدیم. من بعد از ۱۵ سال کنار یه نامه شمع کشیدم. چقدر هم زشت شد. به بزرگی خودتون ببخشید.

نامه‌های شما خیلی قشنگه؛ البته بگم که از همون اول کشف کردم به همه نامه می‌نویسین و اسم ما رو که نمی‌دونم از کجا بلدین بالای نامه می‌ذارین. ولی خیلی کار قشنگی کردین که به اسم خودمون برامون نامه نوشتین. من هرکدوم از نامه‌هاتون رو ده بار شایدم بیشتر خوندم. یه چیزایی فهمیدم. من قدیم‌تر خیلی علاقه‌مند به آگاه‌شدن بودم. شما هم که می‌گین باید آگاه شد و اینا، خب خیلی یاد چیزای خوبی رو توی ذهنم زنده کرد. یاد سریال خانه‌ی سبز رو. می‌دیدین دیگه؟ چه سوالیه! همه می‌دیدن. چه حیف شد که مُرد خسرو شکیبایی. من همیشه دوست داشتم شوهرم مثل اون باهام قهر کنه. قهر کنه ولی حرف که بزنه. خیلی آگاهی‌بخش بود سریالش. حتی مامان و بابام با هم بهتر حرف می‌زدن. همه می‌نشستیم پای سریال. ساعت هشت بود. من حافظه‌ام خوبه. داشتمم زود خونه می‌اومد. هنوز مونده بود تا دیر خونه بیاد. هنوز راهنمایی بود. از سربازی که برگشت دیر اومد. چقدر داد بابا و حرص مامان رو درآورد. تا اینکه زن گرفت. زن آدمش کرد. زن گرفتن همه رو آدم می‌کنه.

ببخشید از داشتم هی می‌نویسم. مریض بود. مریضی کبد گرفته بود. شانس آورد. دیرتر می‌فهمید بچه‌ش، آرش، یتیم می‌بود. خوب شده؛ اما با من قهر کرده بیخودی. شوهرم

باهاش سر یه چیز مسخره حرفش شد، اون هم قهر کرد باهام. آخه با من چرا قهر می‌کنه. خب مرتضی یه کم جوشیه. داداشم هم از وقتی ناراحتی کبد گرفت خلقتش تنگ می‌شه همه‌ش. دلم براش تنگ شده. نامه‌های شما من رو یاد داداشم می‌ندازه و خانه‌ی سبز.

چقدر شمع زشتیه واقعاً راستی اسم ما رو از کجا گیر آوردین؟ شوهر من می‌گه شما اطلاعاتی هستین. می‌خواین ببینین کیا مخالفن. من باهاش مخالفم؛ ولی با شما هم مخالفم. نمی‌دونم چطوری بگم. خیلی خوب حرف می‌زنین ها. خیلی عالی. اما یه چیزی رو انگار نمی‌گین که باید بگین. خیلی مؤدبین ها! خیلی هم باسوادین؛ اما نمی‌دونم. شما می‌خواین مردم آزاد باشن، خودشون خودشون رو آزاد کنن. عدالت بیاد. من می‌فهمم اینا رو. انسان باید آزاد باشه. انسان باید عادل باشه. حداقل باید باانصاف باشه. همه‌ش به مرتضی می‌گم یه کم انصاف داشته باش. کینه به دل نگیر از داداشم. بهش می‌گم بی‌انصاف شدی. من از این زنای خاله‌زنک نیستم که بگم زیر سرش بلند شده. گوشم هم به حرف همسایه‌ها نیست که یه چیزایی می‌گن یک‌بند. من نمی‌گم پولش رو جای دیگه‌ای خرج می‌کنه. من پسر دو ساله پلی استیشن ۳ می‌خواد. همه‌ی دوستاش دارن. داره سرشکسته می‌شه. من سرشکستگی رو خوب می‌دونم. همه می‌گن پدرمادرا سرشکسته می‌شن؛ اما به نظرم بچه‌ها بیشتر سرشکسته می‌شن. من داداشم که توپ چهل تیکه می‌خواست و بابا براش نمی‌خرید؛ چون می‌گفت شیشه‌ی همسایه‌ها رو می‌شکنه و از درسش هم می‌افته. خب اون‌همه سخت‌گیری چی شد؟ دیپلم‌ردی رفت سربازی الان هم شاگرد مغازه‌ست توی میدون تره‌بار. ولی من هر شب براش گریه می‌کردم که توپ چهل تیکه داشته باشه. عکس فوتبالیست‌ها رو می‌برد زیر پتوش. داداشم سرشکسته شد. الان دیگه فوتبال نگاه نمی‌کنه. شاید داغ دلش تازه می‌شه. من نمی‌خوام همه اندازه‌ی هم چیز داشته باشن. این چیزا کمونیستیه. اشتراکی و این چیزاست. خوب نیست همه چیز اشتراکی. آدم دوست داره یه چیزایی مال خود خودش باشه. من می‌گم انصاف داشته باشن همه.

من می‌گم شما اگه دستتون رسید به کسی، چون خیلی زیبا حرف می‌زنین یه جور یه بگین انصاف داشته باشن. مردم، کارمندا، کاسبها، اداره‌جات، همه. می‌دونم که نمی‌شه. می‌دونم که نمی‌تونین. می‌دونم هیچ‌کس نمی‌تونه.

به نظر شما من دو تا از الگوها مو اگه بفروشم، برای بچم پلی استیشن ۳ بخرم، مرتضی ناراحت می‌شه؟ نزنه وسیله‌ی بازی بچه رو بشکنه. من از اینش می‌ترسم. حالا الگو به‌درک. سیّده. جوشیه. تازه داره نرم می‌شه که بریم آشتی کنیم با داداشم. من چقدر دلم براش تنگ شده. برای خودش، آرشش.

یه چیز دیگه هم می‌خواستم بهتون بگم. من خیلی طرفدار آزادی‌ام. اولین باره که به شما می‌گم. من سال هشتاد یواشکی، با اینکه اگه بابا می‌فهمید قیامت می‌کرد، به خاتمی رأی دادم. من می‌گم من هم مثل شما طرفدار آزادی‌ام. ولی واقعاً این روابط جدید دخترپسرا به نظر شما درسته؟ به نظر شما این همه بی‌وفایی درسته؟ این همه دخترا میان توی زندگی مردای زن‌دار درسته؟ حالا من که برای خودم نمی‌گم والله. برای همه می‌گم. اگه ممکنه توی نامه‌هاتون بنویسین که این چیزا به خدا درست نیست. شما که می‌خواین مردم رو آگاه کنین بگین که واقعاً درست نیست یه دختر دلبری کنه از یه مرد خانواده‌دار. بگین که آزادی هم مهمه، خانواده هم مهمه. این همه آدم مجرد. چرا با آدمای متأهل؟

شاید یکی حرف شما رو خوند و آگاه شد که آزادی فرق داره با این کارا و رفت دنبال آزادی واقعی. و خانواده هم.

مرسی از اینکه نامه می‌نویسین. ببخشید که من همه‌ش از داداشم گفتم. حتماً می‌گین زنیکی‌ی خاله‌زنک. اما به خدا من نیستم. گفتم از دردم بگم شاید به دردتون بخوره. دردی یه زن معمولی اصلاً به درد می‌خوره؟
خداحافظ.»

بهمن نامه‌ی ۵

دوماهی است که از فکر نامه‌ی آن زن بیرون نمی‌آیم. دیگه برایم بامزه نیست. هر روز می‌خوانمش. هوس شدیدی دارم که نامه‌اش را به‌صورت شخصی جواب بدهم. برادرانه.

دلَم می‌خواهد جمله‌ی اولش این باشد که: «قربان دردهای معمولی‌ات بروم. قربان معمولی‌بودنت بروم.»

بعد می‌بینم که دیگر چیزی نمی‌توانم بنویسم. می‌بینی چقدر عجیب است؟ صمیمیت او مرا به سکوت وامی‌دارد. وامانده‌ام می‌کند. همان‌طور که جدیت من او را صمیمی کرده است.

نگران بهمن بودم. آنچه نباید اتفاق می‌افتاد، اتفاق افتاد. بهمن را گرفته‌اند. ماه پیش که خانه‌شان رفتم مادرش نگفت. دیروز دیگر طاقت نیاورد. گفت که به آن‌ها گفته‌اند دادگاهش تا چند وقت دیگر تشکیل می‌شود. بهمن گفته که به ما پول می‌داده است و ما از محتوای نامه‌ها بی‌خبر بوده‌ایم. خوشبختانه در جمع آنتن نداشته‌ایم.

چندتایی از بچه‌ها جمع شده‌اند و برای محله‌ی فلاح کارهای خیر می‌کنند. تعمیرات جزئی خانه‌ها را انجام می‌دهند، کلاس‌های رایگان می‌گذارند، مشاوره‌های رایگان می‌دهند. اگر گفتی زیر نظر کی؟ زیر نظر آشنای حنیف‌نژاد. آشنای حنیف‌نژاد خوشحال است. احتمالاً تا الان کسی بی‌آنکه بلوف‌هایش را به رویش بیاورد، بهش گفته است که حنیف‌نژاد کیست. اما مطمئنم برای او حنیف‌نژاد همان لاتِ دوستِ تختی خواهد ماند. کسی که باید حتماً دوستِ تختی می‌بود و نهج‌البلاغه و خاطرات چگوارا می‌خواند و دستِ خیر داشت. او در ذهنش به راه حنیف‌نژاد شخصی‌اش خواهد رفت و تختی‌اش را بهمن خواهد انگاشت.

دوست عزیزم! تلخم از همه‌ی این ماجراها. احتمالاً این آخرین بهمن‌نامه خواهد بود. هر وقت به افقی که بهمن در نظر گرفته بود نگاه می‌کنم و فاصله‌اش را با افقی که این نوحنیف‌نژادی‌ها در سر می‌پروراند مقایسه می‌کنم و افقِ احتمالیِ بعدی‌ها را می‌بینم، تلخ می‌شوم... این نهالِ درختی است که تنها دست‌به‌دست می‌شود.

برگ، هوا و نور را می‌گیرد، آوند و ریشه هم در کارند تا درخت میوه بدهد؛ اما نامِ آن درختی که میوه‌اش همان برگش بود، چه بود؟ تو در اینسایکلوپدیایت بگرد. اگر جایی چنین

درختی ثبت نشده بود به من خبر بده تا زندگی ام را ول کنم بروم دنبال آن درخت بگردم تا به نامِ درختِ بهمن ثبتش کنم. این نام‌گذاری تنها چیزی است که می‌ارزد زندگی ام را به خاطرش ول کنم. تنها چیزی که می‌ارزد به خاطرش زنده بمانم.

پاییز ۱۳۹۶

e-book

پیام‌ها

وقتی که سوری، نخستین عکس را برایم فرستاد نتوانستم سر جای خود بند شوم. باید می‌رفتم گوشه‌ای و فکر می‌کردم. با اینکه در شرکت اتاقکی اختصاصی داشتم اما چیزی رخ داده بود که باید تنهاتر می‌شدم و در حین پیاده‌روی به آن فکر می‌کردم. از شرکت مرخصی ساعتی گرفتم و از میرداماد تا میدان شهرداری را با تاکسی رفتم و بعد در کوچه‌های خلوت آنجا به سمت پارک قیطریه قدم زدم.

رادمهر سردتر از این حرف‌ها بود. واضح‌تر بگویم، به نظرم رادمهر یک گاوِ بی‌حس بود که از قضا رئیس شرکتمان بود و استادِ یافتن بازارهای مختلف. اینکه یک گاوِ بازاریاب، ناگهان از سرِ نمی‌دانم چه چیزی تصمیم بگیرد از زنش سوری که از قضا معشوقه‌ی من بود، درحالی که خوابیده است عکس بگیرد، تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود. آیا بویی برده بود؟ آیا یک لرزه‌ی عاشقانه‌ی کوچکِ سحری بود؟ آیا حرکتی عاشقانه برای گرم کردن دل سوری بود؟ آیا می‌خواست چیزی را جبران کند؟ آیا می‌خواست تلگرام من را چک کند؟

پریدم توی اولین ماشینی که دیدم و بدون کارت‌زدن وارد شرکت شدم. کامپیوتر را روشن کردم. تلگرامم پسورد ورودی داشت؛ اما رادمهر می‌توانست از کامپیوتر اصلی شرکت که در اتاقش بود، صفحه‌ی مانیتور همه‌ی کامپیوترها را چک کند. رادمهر نمی‌توانست در تلگرام من برود؛ اما می‌توانست از صبح، محتوای صفحه‌ی مانیتور مرا عیناً روی مانیتورش داشته باشد و اگر این‌طور بود، در بد تله‌ای افتاده بودم. در طول روز در شرکت به روی خود

نیاوردم. او هم اگر چیزی دیده بود به روی خود نیاورد. فردا از تلگرام کامپیوتر شرکت فقط استفاده‌ی اداری کردم و با سوری فقط با تلگرام گوشی‌ام چت کردم. رادمهر دوباره از سوری، وقتی که خواب بوده، عکس گرفته بود و برایش فرستاده بود. سوری در این دو عکس، زیباتر از هر حالتی بود که تا حالا دیده بودمش. چیزی در جانم می‌خلید. چیزی بین شهوتِ صبح را کنار سوری بیدار شدن و عذاب وجدان از اینکه در رابطه‌ای خودم را جا داده بودم که برخلاف تصور اولیه‌ام، یک طرف هنوز عاشق بود؛ شاید یک عاشقِ پشیمان‌شده از سرد بودن در چند سال زناشویی‌اش. یک عاشق با میلی و حشمتناک به جبران کردن.

چند روزی که در این یک سال رادمهر به مأموریت رفته بود، شب را کنار سوری صبح کرده بودم. اما هیچ‌وقت چهره‌ی سوری خوابیده را ندیده بودم چون همیشه سوری زودتر از من بیدار می‌شد و صبحانه را آماده می‌کرد؛ اما رادمهر در تمام این سال‌ها زودتر از سوری بیدار می‌شده و به چهره‌ی او نگاه می‌کرده و بی‌صبحانه به شرکت می‌آمده تا بازاری نو بجوید.

عکس سوم را که برابیم فرستاد، زیباتر و فرشته‌تر از همیشه افتاده بود. دیگر از لورفتن ماجرا نمی‌ترسیدم. رادمهر عاشق بود. گوش که می‌خوابانندی، در پسِ لحن سوری، و البته نه در خودِ حرف‌هایش، نوعی عذاب وجدان شنیده می‌شد. در پسِ حرف‌های من دو تا لحن نجوا می‌کردند. هر دو پشیمان. یکی پشیمان از ورود به یک رابطه‌ی زناشویی و دیگری پشیمان از اینکه چرا فرصتِ پیش از بیداریِ سوری را به خوابیدن هدر داده بود.

سه عکس اول با نمایی از تخت و پنجره‌ی اتاق در پس‌زمینه گرفته شده بود. اما هرچه می‌گذشت عکس‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. طی یک ماه، پنجره از پس‌زمینه محو شد و بعد تخت کوچک‌تر شد و از جای خالیِ رادمهر خالی شد و منحصراً شد به خواب‌جای سوری. بدن سوری تمام عکس را پر می‌کرد و به قول خودش می‌شد یک سوری بی‌جا، یک سوریِ هر جایی. سوری در آن یک ماه روابطش را با من کم کرده بود. دقیق‌تر بگوییم، دیگر با من نمی‌خوابید اما چت‌ها و تلفن‌هایمان بیشتر شده بود. تمام وجودم تنِ سوری را می‌خواست اما به خوابیدن اصرار نمی‌کردم. حس می‌کردم اگر اصرار کنم، تن سوری را برای همیشه از

دست خواهیم داد. سوری دیگر از عشق رادمهر به خودش مطمئن بود. تمام حرف‌هایش رنگی از عذاب وجدان داشت.

بعد چیزی پیش آمد که هر دویمان را شگفت‌زده‌تر کرد. رادمهر در یک روندِ غریب، روی قسمت‌هایی از بدن سوری فوکوس می‌کرد و دیگر قسمت‌ها را محو می‌گرفت. پایی واضح در امتداد تنی محو، گوشه‌ی واضح چسبیده به تنی مه‌زده. من هیچ‌وقت اعضای بدن سوری را به این دقت نگاه نکرده بودم. چیز شگفت‌انگیز دیگری هم بود که در یکی از پت‌هایمان به آن اشاره کردیم. اینکه چطور اجزای بدن سوری، وقتی که در یک کادر جدا از بدنش دیده می‌شدند، آن‌قدر معصوم به نظر می‌رسیدند؟ دستانش دستانِ بچه‌ای می‌شد که می‌خواهد در آبخوریِ مدرسه آب بنوشد. کفِ پاهایش خستگی و غم‌آلودگیِ کف پای دختران خوابگاهی دهه‌ی هفتاد را پیدا می‌کرد. موهایش چنان صورتش را می‌پوشاند انگار دارد برای اولین بار خوابی جنسی می‌بیند و شرم‌زده و شهوت‌زده، از موهایش برای پوشاندنِ خوابش مدد می‌گیرد. می‌گفت اصلاً نمی‌فهمد که این اجزای معصوم و وفادار چطور با هم این‌قدر خیانتکارند. اما من نگاهم آن‌قدر زیبایی‌شناسیک نبود. به روی سوری نمی‌آوردم، اما در پس این نزدیک‌شدنِ عکاس به سوژه، در پس این تکه‌تکه عکس برداشتن، نوعی میل پنهان به قطعه‌قطعه کردن می‌دیدم. میلی به از بین بردن ارتباط بین این اجزا و برگرداندنشان به معصومیتِ جدابودگی.

رادمهر برای مأموریتی یک‌هفته‌ای به فنلاند می‌رفت. هر کاری کرد تا ویزای سوری را بتواند جور کند، نشد. موقعیت خوبی بود. دوربینی قرض گرفتم که خودم را آماده کنم. من که آن شیوه‌ی عکاسی برایم جالب شده بود، از همه‌جا عکس می‌گرفتم تا در این کار خبره شوم؛ خبره‌تر از رادمهر. می‌خواستم در فرصتی که فرامی‌رسید، عکسی از سوری بگیرم که پوستش در آن نقطه شفاف‌تر بیفتد و در باقی قسمت‌ها تارتر.

اوایل، ابله‌انگی این تمرین‌ها را به روی خودم نمی‌آوردم. انگار کودکی در من بود که می‌خواست این‌طوری عروسکش را برگرداند و با فوکوس بر جایی و محوترکردن باقی قسمت‌ها، مالکیتش بر آن عضو و بعدها بر کل عروسک را اثبات کند. نوجوانی بودم که

اگر فرصتی در رختخواب می‌یافت، به زن همسایه ثابت می‌کرد که چقدر از شوهرش بهتر است و دائماً بر این مسابقه‌ی تخیلی جلق می‌زد. دیگر نمی‌شد به روی خودم نیاورم. از خودم بدم آمد. دوربین را پس دادم. رادمهر به فنلاند رفت و من منتظر دعوت سوری ماندم.

دوسه روزی گذشت و سوری حتی احوالپرسی‌های روزانه‌ام در چت را جواب نمی‌داد. پیام‌هایم را می‌دید و آن دو تیکِ وقیحانه را بدون هیچ پاسخی برابم باقی می‌گذاشت. تا اینکه رادمهر برگشت. باید کاری می‌کردم. شوخی‌شوخی سوری را از دست داده بودم و هیچ راهی برای برگرداندنش به ذهنم نمی‌رسید. فردا در چت، سوری عذرخواهی کرد که نمی‌داند چرا پیام‌هایش به من نمی‌رسیده. وقتی اعتراض کردم که خب تلفن بوده، اس‌ام‌اس بوده، او راه شرکت را بلد بوده، چیزی نگفت. تا عصر دیگر چیزی نگفتم. از این سکوت طاقتم طاق شده بود. گفتم که عکس آن روزش را بفرستد. وقتی جواب داد که لباسش آن‌قدرها مناسب نیست، فهمیدم که کار تقریباً تمام است. سکوت کردم. برابم نوشت امیدوار است که آن دوران شرم‌آور را فراموش کنم و وقتی گفتم فراموش نمی‌کنم، گفت ببخشم و وقتی گفتم نه می‌بخشم و نه فراموش می‌کنم و قطعاً از خیر همه چیز می‌گذرم و چیزها را کف دست رادمهر می‌گذارم، گفت که اگر این کار را کنم لطف بزرگی در حقش کرده‌ام و اگر موافقم خودش قضیه را به رادمهر بگوید.

سرم سوت کشید. خطر دیگر واقعی شده بود. از او خواهش کردم که چیزی نگوید و شغل مرا به خطر نیندازد و خر ما از گرگی دُم نداشت و ببخش و فراموش کن. او گفت که فقط به خاطر شغلم چیزی به رادمهر نمی‌گوید و امیدوار است که بار این عذاب و جلدان، با جبران عشقی که در این سال‌ها از رادمهر دریغ داشته و حالا می‌خواهد آن را دوباره به او بدهد، به مرور کم شود. من هم باید اعتراف کنم که دارد لطف بزرگی در حقم می‌کند و این لطف را به خاطر لحظاتی دوستی معصومان پیش از این وقایع خواهد کرد و گرنه من به‌عنوان یک «فاسق» مستحق این لطف نیستم. تشکری کردم و چند روزی از شرکت مرخصی گرفتم تا مغزم را از انفجار احتمالی نجات داده باشم.

بعد از یک هفته برگشتم سر کار. در کارتابلم به اندازهی ده روز کار نکرده داشتم. هر شب تا ساعت نه شرکت می‌ماندم و این برای شرایط من زیاد هم بد نبود. رفتار رادمهر با من عوض شده بود. احساس کردم با من گرم‌تر می‌گیرد. به دست خود برایم چای می‌آورد، بعد از ساعت شش اجازه می‌داد در اتاقکم سیگار بکشم، یکی دو بار برایم شام گرفت و بعد از یک ماه گفت به مناسبت تغییر خانه‌شان مهمانی کوچکی با سوری گرفته‌اند و من و یکی از کارمندان دختر شرکت هم دعوتیم. تشکر کردم و گفتم که آن روز کاری واجب دارم و نمی‌توانم در مراسم کوچکشان شرکت کنم. بعد گفت که اصراری به روز و ساعتش ندارند و می‌توانند به خاطر من دوسه روزی مهمانی را جابه‌جا کنند. گفتم راستش از آن دخترک کارمند زیاد خوشم نمی‌آید. گفت که هر دختری را که خودم دوست داشتم، از جانب آن‌ها دعوت کنم یا شماره تلفن بدهم تا آن‌ها دعوتش کنند. این مهمانی قرار بود چهارنفره باشد. بعد چشمکی زد و گفت خانهای جدید آن‌ها سه‌اتاقه است و یک اتاق مخصوص مهمان‌هاست و آشپزیه و آدخنه‌ی لازم را از پیش تدارک دیده‌اند. گفتم دختری توی دست‌وبالم نیست که اتاق مهمانشان را افتتاح کنم. گفت که پس این را بسپارم به سوری که خودش کسی را دعوت کند. کیفیتش هم بیشتر است. مثل تخم مرغ شانسی است. گفتم می‌آیم؛ که ول کند و برود. قصد داشتم با نرفتم به سوری بفهمانم که با این نقشه‌چینی‌های احمقانه‌اش نمی‌تواند آغوش مرا با کس دیگری پُر کند تا سفت‌تر و با خیال راحت‌تر به شوهرش بچسبند.

شب مهمانی، توی این فکر بودم که به رادمهر اس‌ام‌اس بدهم که نمی‌آیم یا بدون خبردادن نروم و فردا دروغی ببافم که مثلاً اتفاقی افتاده و نتوانستم بیایم. بعد دیدم این طوری جذاب‌تر است. می‌توانم قصه ببافم و سوری را نگران کنم. داشتم به قصه‌ام فکر می‌کردم که دیدم سوری دارد زنگ می‌زند. بعد از چهل روز این اولین تماسش بود. گوشی را برداشتم. می‌خواست ببیند که چرا تا حالا نرسیده‌ام. گفتم تازه ساعت هفت است و من می‌خواستم نه بیایم. شاید هم نیایم. گفت باید بروم و هیچ توجیه و توضیحی را برای این نیامدن قبول نمی‌کند. بعد با صدای آهسته گفت که کار واجبی هم با من دارد. پیش خودم گفتم که نکند دارد دام می‌چیند و می‌خواهد با مست‌بازی و گریه همه‌چیز را پیش رادمهر اعتراف کند. از این قدیسه خانم بعید نبود! گوشی را خاموش کردم. یک ساعت بعد به خانه رسیده بودم که

دیدم رادمهر و سوری من را صدا می‌زنند. داخل ماشینشان نشسته بودند. رادمهر گفت برای خریدن یکی دو چیز آمده بودند این طرفی و سوری پیشنهاد کرده که مرا هم بردارند. درضمن، مثل اینکه شارژ گوشی ام هم تمام شده و به خانه‌ی آن‌ها که رسیدیم یادم باشد گوشی را به شارژ بزنم. بی حرف روی صندلی عقب نشستیم. سوری داشت می‌گفت ببخشیم و دخترکی که امشب قرار بوده بیاید کاری برایش پیش آمده و دو ساعت دیگر می‌رسد. بعد توی آینه‌ی شاگرد چشمتکی زد.

خانه‌ی جدیدشان دو برابر خانه‌ی قبلی‌شان بود. رادمهر تک‌تک اتاق‌ها را نشانم داد. سوری ملحفه‌ی تخت را عوض کرده بود. حس کردم سوری دارد تمام نشانه‌ها را از بین می‌برد. در یک گوشه‌ی هال چهار صندلی راحتی کوتاه دور میزی گرد گذاشته بودند و روی میز پر از تنقلات و میوه و دوسه نوع ویسکی و ودکا بود. رادمهر پیشنهاد کرد که تا آمدن دخترک، چند پیکی جلو باشیم. خوب بود. گرممان کرد. جلو افتادیم.

سوری برایمان فیلم عروسی‌شان را گذاشت. رادمهر بیست کیلو لاغرتر بود. سوری که تعجب مرا دید، گفت رادمهر برای عروسی‌شان رژیم گرفته و در یک ماه ده کیلو کم کرده بود؛ اما از فردای عروسی مثل دیوانه‌ها غذا می‌خورد. می‌گفت باید یک هفته‌ای عقده‌هایش را خالی کند. این یک هفته ده سال طول کشید و رادمهر بیست کیلو چاق‌تر شد. رادمهر گفت: «عزیزم هر وقت اراده کنی حاضرم ده کیلو وزن کم کنم و باز بیست کیلو زیاد کنم.»

دوباره برایمان ویسکی ریخت و یک بار به سلامتی چاقی و بار دیگر به سلامتی لاغری خوردیم. رادمهر به سوری گفت برود به دوستش زنگ بزند ببیند کجا گیر کرده؟ زشت است دخترک بیاید و با سه تا مست مواجه شود. آن وقت خودش را سفت می‌گیرد و اتاق مهمان، درست افتتاح نمی‌شود. می‌گفت شنیده یک بار در دوره‌ی رفسنجانی در یک مراسم کلنگ‌زنی، کلنگ را از پیش آماده نکرده بودند و این موضوع را وسط مراسم سخنرانی فهمیده‌اند. چند تا از کارمندها رفته‌اند در دهات اطراف دنبال کلنگ و از سر باغ مردم کلنگ بلند کرده‌اند. حالا دوربین‌ها آماده شده، استاندار و چند تا وزیر ایستاده‌اند و رفسنجانی هم منتظر. خلاصه چند تا کلنگ کارکرده می‌آورند و رفسنجانی مشغول می‌شود

و کلنگ سوم را که می‌زده، سر کلنگ در می‌رود و می‌خورد به سر یکی از تماشاچیان و یارو را می‌رسانند به بیمارستان. بعد از چند روز، نامه می‌زنند از ریاست جمهوری و پروژه را متوقف می‌کنند. می‌گفتند رفسنجانی راه می‌رفته می‌گفته «خشت اول چون نهد معمار کج...»

سوری گفت مثال رادمهر خوب نبوده و فکر کند که من همیشه کلنگم را همه‌جا همراه خود می‌برم. رادمهر خنده‌اش گرفته بود و گیر داده بود که چک کنم بینم کلنگم همراهم است یا نه. بعد سوری گفت که سرش را هم چک کنم که وسط افتتاح نپرد شیشه‌ی اتاق را بشکند. رادمهر روی زمین افتاده بود و می‌خندید. من هم می‌خندیدم اما سوری اصلاً نمی‌خندید. دوباره زنگ زد به دوستش و گفت طرف گوشی‌اش را خاموش کرده. رادمهر جدی شد. گفت دوباره زنگ بزنند. سوری دوباره زنگ زد و گوشی‌اش را روی بلندگو گذاشت. خاموش بود.

رادمهر ناراحت شده بود و داشت از من عذرخواهی می‌کرد. من هم هرچه می‌گفتم که بابا اشکالی ندارد و زن زیاد است و حالا باشد دفعه‌ی بعد، دست بر نمی‌داشت. سوری با دست اشاره کرد که رادمهر علف زده و باید بی‌خیالش شوم. ساکت شدم تا بس کند. بعد فاز عوض کرد که چرا حرف نمی‌زنم و دیدم که درست می‌گفته و من ناراحت شده‌ام. بعد سکوت کرد و در فاز بعدی گفت خوب نیست آدم برای یک دختر که تا حالا ندیده این‌قدر ناراحتی کند و حال رفقاییش را بگیرد. بعد برایمان یک لیوان پر ویسکی ریخت. من نمی‌خواستم بخورم. بیشتر از آن، نمی‌خواستم خودش بخورد. دیدم دارد خشن می‌شود. لیوان را گرفتم. ویسکی می‌خورد و می‌گفت رفاقت مهم‌تر از زن است و اصلاً از اولش هم این سوری کس‌خل نباید دختره‌ی جاکش را دعوت می‌کرده و اصلاً افتتاح اتاق مهمان با سکس من و یکی از دوستان سوری چه معنایی دارد. سوری لیوانش را توی ظرف‌شویی خالی کرد و به اتاق رفت.

من می‌خواستم بلند شوم بروم که رادمهر مرا با دستش نگه داشت و گفت محال است تا این شیشه را تمام نکرده‌ایم بگذارد بروم. زورش مثل فیل بود. دیدم تن دادن بهتر است. هم

زورم نمی‌رسد و هم بعداً بهانه‌ای پیدا می‌کنم تا نقشه‌های سوری را نقش بر آب کنم و دیگر دعوتشان را نپذیرم. حس می‌کردم اگر امشب را تن بدهم رئیس شرکت را تا ابد شرمنده‌ی خود خواهم کرد؛ پس نشستم به خوردن. وسط‌های لیوان دوم رادمهر از سفرش به فنلاند گفت و گفت فکر می‌کند فنلاندی‌ها به خاطر آب‌وهوایشان گشاد نمی‌شوند؛ مثل ایرانی‌ها نیستند. گفت توی آن سرمای خَرگُش دامن می‌پوشند و او تازه می‌فهمد که چرا دامن را تحمل می‌کنند. می‌خواهند همیشه منقبض باشد. بعد صدایش را پایین آورد و به اتاق اشاره کرد و گفت نه مثل بعضی‌ها. دستش را به عرض شانه باز کرد و گفت «این قدر». بعد سکوت کرد. دو دقیقه‌ای که گذشت پرسید فکر می‌کنم سوری از دستش ناراحت است؟ باید از دلش در بیاورد؟

من داشتم گیج می‌خوردم. چشمانم را که می‌بستم نورها با سرعتی فزاینده در چشمانم می‌چرخیدند. دویدم سمت توالت و بالا آوردم. رادمهر آمد بالای سرم. در را بستم تا قیافه‌ی کریهش را نبینم. تمام دل‌ورودم را بالا آوردم. بیرون که آمدم دیدم سوری برایم چای نبات درست کرده. نمی‌خواستم بخورم. سوری چای را جلوی صورتم گرفت. بوی چای نبات که به دماغم خورد دوباره دلم شور افتاد و زردآب بالا آوردم. بعد هم توی دست‌شویی نشستم. سوری و رادمهر پیچ‌پیچ می‌کردند. حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. حرف‌هایشان آرام بود و توی هم می‌پیچید. سعی کردم دقت کنم تا بشنوم؛ اما میل به تمرکز تهوعم را بیشتر می‌کرد. بعد رادمهر به‌زور در را باز کرد. انگار پشت در افتاده بودم. مرا کشان‌کشان به حال برد و در رختخوابی که برایم انداخته بودند، خواباند. دیگر چیزی نفهمیدم.

خواب دیدم که در همان خانه‌ام. خانه مرتب است. برق خاموش است؛ اما من همه‌جا را می‌توانم ببینم. سوری با لباس خواب آمده بود بالای سرم و سرش را توی دست گرفته بود و گریه می‌کرد. فاصله‌ی بین ترقوه و سینه‌ی چپش را خالکوبی کرده بود. چند پرنده‌ی کوچک بودند که از سینه به سمت گردن پرواز می‌کردند. دوباره همه‌چیز تاریک شد. بعد دیدم که همراه پرنده‌ها پرواز می‌کنیم و من همه‌اش نگرانم که از شرکت جا نمانم و غیبت نخورم. شرکت روی سینه‌ی سوری بود. با نگرانی بیدار شدم. خانه تمیز شده بود. رفتم در یخچال را باز کردم؛ اما ترسیدم چیزی بخورم. دیدم درِ اتاق خواب باز است. رادمهر نبود.

باورم نمی‌شد. سوری با همان لباس خواب، با همان پرنده‌های بالای سینه‌اش خوابیده بود. توی درگاه ایستاده بودم. نمی‌توانستم جُم بخورم. سوری رو به درگاه خوابیده بود. می‌خواستم گوشی ام را باز کنم و از سوری عکس بگیرم اما ترسیدم که خواب باشم و نور فلاش گوشی در خواب کورم کند. بعد حس کردم چشمانش را باز کرد و دوباره بست. دویدم و از خانه خارج شدم. اما شرکت نرفتم. رفتم و در خانه‌ی خودم خوابیدم. با زنگ در از خواب بیدار شدم. سوری بود. در را باز کردم و دوباره به رختخواب رفتم. بیدار که شدم در خانه‌ی سوری بودم، روی همان رختخوابی که برایم انداخته بودند. سوری بلوزی مشکی با دامنی قرمز پوشیده بود. ساعت ده بود. داشت نیمرو درست می‌کرد.

با صدایم که از ته چاه درمی‌آمد پرسیدم که سوری کی مرا به خانه‌اش آورده؟ سوری با تعجب «صبح‌به‌خیر» ی گفت و گفت بروم صورتم را بشویم که صبحانه آماده است. پرسیدم مگر کلید خانه‌ام را هنوز دارد که آمده بوده توی خانه‌ام؟ سوری آمد بالای سرم ایستاد و گفت احتمالاً خواب دیده‌ام و تمام دیشب تا حالا را در خواب ناله می‌کرده‌ام. بعد خم شد که بلندم کند. برجستگی سینه‌اش نمایان شد. پرنده‌ها سر جایشان نبودند. صورتم را شستم. دیگر تهوع نداشتم. گرسنه‌ام شده بود. نیمرو را با میل زیاد خوردم و حتی خواهش کردم کمی پنیر هم برایم بیاورد. بعد خواستم بروم سر کار که گفت بنشینم و با من کار دارد؛ رادمهر برایم مأموریت رد می‌کند.

جایش بود. شاید اثر قهوه بود یا آب‌پرتقال، یا ویسکی هنوز توی روده‌مانده داشت بخاراتِ شجاعت تولید می‌کرد که گفتم: «پس شما برای این فاسقِ سابق درخواست مأموریت کردید؟» گفت: «خفه شو!» گفتم: «دیشبم می‌خواستید کسی رو جای خودتون توی زمین بفرستید که مسابقه معطل نمونه؟» گفت: «مستی هنوز؟» گفتم: «نه. اما تنم می‌خاره انگار!» گفت: «کسی در کار نبود. به یکی از سیم‌کارت‌های خودم زنگ می‌زدم که می‌دونستم خاموشه. یکی از همون‌ها که تو شماره‌شو داشتی.» گفتم: «چرا؟ فکر می‌کردی خود سه ماه پیشت قراره گوشی رو برداره و دیشب بیاد اینجا با من و رادمهر و قدیسه خانم ویسکی بخوره؟» گفت: «فکرِ جالبی می‌شد. نه! واقعاً فکر قشنگی می‌شد. واقعاً قشنگ فکر می‌کنی تو.»

سکوت کرد. بعد روی گونه‌ام را ناز کرد. باید حرف می‌زد. حرف نمی‌زد. راست می‌کردم. می‌چسبیدم بهش. دندان‌دندانش می‌کردم. پرنده می‌گندم روی سینه‌اش. فرمان می‌دادم حقوقم را زیاد کند. کتکش می‌زد. توی جای رادمهر می‌شاشیدم.

گفتم: «دیشب خواب دیدم روی سینه‌ت پرنده خالکوبی کرده بودی.» چیزی نگفت. گفتم: «خواب دیدم با پرنده‌ها داریم می‌ریم. بعد اومدم توی اتاق نگاهت کردم. بعد...» گفت: «تو واقعاً چیزی یادت نیست از دیشب؟» گفتم: «مست کردم و بالا آوردم. رادمهر هم چرت‌وپرت می‌گفت. یادمه.» گفت: «یادت نیست من نصف‌شب اومدم بالای سرت بیدارت کردم. نشستستی توی رختخواب؟ من گریه‌م بند نمی‌اومد؟» گفتم: «این که خواب بود. خواب دیدم با لباس خواب سفید اومدی بالای سرم گریه می‌کنی.» گفت: «یادت نیست چی بهت می‌گفتم؟ کابوسم رو برات تعریف کردم و تو گفتی درموردش فکر می‌کنی و فردا حرف می‌زنیم؟» گفتم: «نه. یادم نمی‌آد واقعاً. دیدم که اومدی بالای سرم، منتها بعدش من پرنده شده بودم دور می‌شدم از اینجا. از سینه‌ت.» گفت: «بله. دیدم همه‌ش نگاهت توی سروسینه‌ی مه. بعد هم صبح اومدی بالای سرم نگاهم می‌کردی، تا بیدار شدم دوباره رفتی سر جات خوابیدی.» گفتم: «چرت‌نگو این قدر. من همه‌ی اینارو خواب دیدم. اگه بیدار بودم که باید می‌رفتم توی خونه‌ی خودم. تو اونجا می‌اومدی دنبالم و باز می‌آوردیم اینجا.» گفت: «تو وضعت بدتر از منه. تو وضعت خیلی خراب‌تر از منه.» گفتم: «خواب بودم یعنی؟» گفت: «آره.» گفتم: «صبر کن ببینم! از کجا معلوم تو خواب نبودی؟ از کجا معلوم اینایی که می‌گی خواب تو نیست؟» گفت: «یعنی خواب‌هامون یکی شده‌ن با هم؟ شاید...» گفتم: «چرا من رو دعوت کردی؟ چرا اذیتم می‌کنی؟» گفت: «این حرفا چیه؟ تو که این قدر ضعیف نبودی؟ من رو نگاه کن پناه آوردم به کی!» گفتم: «تو هم این قدر قوی نبودی سوری. تو کی این قدر قوی شدی؟» گفت: «من اگه این قدر احساس ضعف نمی‌کردم، نمی‌تونستم به اون حد از عذاب وجدانی که داشتم غلبه کنم و مجبور شم که با تو حرف بزنم. حس می‌کنم این اتفاقی که یه ماهه داره برام می‌افته، همین اتفاقی که به خاطرش رادمهر رو مجبور کردم عوض کردن خونه رو سه ماه جلو بندازه که شاید از اون خونه‌ی کثافت بوده باشه این اتفاق، یه جوری به تو کثافت ربط داره و رابطه‌ی کثافتمون.» گفتم: «چه اتفاقی؟ چرا نمی‌گی چی شده؟ چرا مثل جنیا شدی؟» گفت: «دقیقاً درسته!

مثل جنّیا شده‌م. برای همین اومدم با تو حرف بزنم. فکر کنم تو جنّی م کردی.» گفتتم: «چه مرگت شده خب؟ چرا نمی‌گی؟» گفت: «مرگم اینه: دارم خواب‌های تخمی می‌بینم. هر شب. بی‌استثنا. از یه هفته بعد از اینکه تموم کردیم، دارم خواب‌های ناجور می‌بینم.» گفتتم: «چه خواب‌هایی؟» گفت: «خواب‌های فوق‌العاده واقعی. حتی بو می‌شنوم. بوی همه‌چیز. گند بغل رادمهر، بوی لباس مادرم توی ده‌سالگی‌م، بوی عطر هم‌میزی دبیرستانم، بوی بهارنارنج‌های شیراز توی اردیبهشت، بوی روشن‌شدن کامپیوترهای قدیمی. لمس می‌کنم. کورک روی شونه‌ی تو، فرش خونه‌ی مادر بزرگم. و حتی یه چیز عجیب‌تر، من دیوارهای این خونه رو قبل از اینکه اینجا بیایم لمس کردم. اولی که اومدم اینجا، از دیواراش یه مغناطیس عجیبی بیرون می‌زد. بی‌اراده دست کشیدم روش. یه هفته قبلش این سردی کاغذدیواری رو توی یه خواب، به همون کیفیت لمس کرده بودم.» گفتتم: «خب! چه می‌دونم. اینکه چیز عجیبی نیست. سیم‌هات به هم ریخته. پیش‌وپس حس می‌کنی؛ یا حافظه‌ت قوی شده. این‌هایی که می‌گی عجیب هست اما ترسناک، نه.» گفت: «ترسناکی‌ش اینا نیست. توی همین زمینه‌ی کاملاً واقعی، حتی من توی خواب از نظر تاریخی برای همون لحظه‌ای هستم که این حس رو توی عالم واقعی، توی تاریخ زندگی‌م، زندگی کردم. این جوروی مثل گاوها نگاهم نکن! یعنی اگه دارم یک عطری رو که شونزده‌سالگی بوییدم، حس می‌کنم، توی خواب هم شونزده‌ساله‌ام.» گفتتم: «این ترسناک نیست. گفتم که، حافظه‌ت خیلی قوی شده، این چیز عجیبی نیست.» گفت: «خفه می‌شی یا نه؟ هنوز مونده. من وقتی دارم خواب بیست سال پیشم رو می‌بینم، ده سال قبل از آشنایی‌م با رادمهر، اون هم توی خوابم هست. توی بیست سال پیشم. داره از دانشگاهش برمی‌گرده خونه. حتی بوی تنش رو می‌شنوم. بوی تن اون موقع‌هاش. حتی صداش که فرق داشت. اگر بیست سالمه، تو هم بیست‌ویک سالته و من دارم اولین بوسه‌ای رو که از دوست‌دختر اولت مینا گرفتی توی بیست‌ویک‌سالگی‌ت، روی لب خودم حس می‌کنم. من الان می‌دونم که لبات شونزده سال پیش چه مزه‌ای می‌داده.» گفتتم: «کس شعر نگو این‌قدر! چه مزه‌ای می‌داده؟» گفت: «مزه‌ی آدامس شیک!»

از جا پریدم. حالت چشم‌هاش وقت گفتن آدامس شیک مرا از جا پراند. مسخم کرد. شانزده سال پیش در بیست‌ویک‌سالگی‌ام هر روز به‌خاطر احتمال بوسیدن مینا، هم‌کلاسی

و اولین دوست دخترم، آدامس شیک می جویدم. سوری قضیه‌ی مینا را می دانست؛ اما هر چه فکر کردم یادم نیامد این قضیه‌ی آدامس را به او گفته باشم.

گفت: «این‌ها هیچ کدومش ترسناک نیست. حتی مزه‌ی آدامس شیک تو. می دونی ترسناکش کجاست؟» گفتم: «می شه بعداً بگی؟ الان حاله یه جوریه.» گفت: «می دونی ترسناکش کجاست؟»

تمام نیرویم را جمع کردم تا بلند شوم. دستم را گرفت و سر جایم نشانده. گفتم: «آب می خوام.» خودش برابم آب ریخت. گفت: «می دونی ترسناکش کجاست؟» گفتم: «کجاست؟» گفت: «ترسناکش اینجاست که توی فضایی با این شدت از واقعیت، توی این فیلم واقعی، یه دفعه همه چیز به چیزهای دیگه‌ای، چیزهای زشتی، بدل می شه. یعنی ماهیتش، به سرعت، به سرعت چیه، به یک آن تغییر می کنه. تو خوک می شی، مینا درخت می شه، رادمهر سرطان گرفته و روی تخت بیمارستانه، رادمهری که سی سالشه؛ اما شباهتی به سی سالگی ش نداره، یه آدم دیگه‌ست که من با تموم وجود حس می کنم رادمهره؛ اما انگار یه بار مُرده و دوباره توی بدنِ یکی دیگه زنده شده و سی سال زندگی کرده و حالا روی تخت بیمارستانه. من دارم تناسخ همه‌مون، زندگی مون توی دنیاها موازی، پیری همه‌مون توی این دنیا رو یه جا می بینم و دلم نمی‌خواد، دلم نمی‌خواد، دلم نمی‌خواد که بیینم.»

گریه می‌کرد. عینِ وقتی که توی خواب یا بیداری دیده بودم که آمده بود بالای سرم و سرش را توی دست‌ها گرفته بود و گریه می‌کرد. نکند من هم داشتم مثل او می‌شدم؟ نکند دیشب گریه نمی‌کرده و من، تصویری از امروز را، همین شیوه‌ای که سرش را توی دست‌ها می‌گرفت، دیشب توی خواب دیده بودم؟

توی گریه گفت: «حالا چند روزیه که دیگه خواب نیست. وقتی غرق می‌شم توی یه خاطره، دوباره اون لحظه‌ی تبدیل همه چیز به همه چیز، توی خیالم می‌آد و من حتی نمی‌تونم این خیال رو قطعش کنم. شاید هم می‌تونم و نمی‌خوام. یه میل عجیب به اینکه آگه خیالت رو تا ته، تا ته ته ادامه بدی چی می‌شه... منتها این خیالات مثل اون خواب‌ها گوشت ندارن.»

خوشبختانه فقط تصویرن اما من شک ندارم، شک ندارم که همه‌ش یه معنایی، یه کوفتی برای من دارن و حتی شاید برای تو و برای همه.»

میخس شده بودم. دیگر گریه نمی‌کرد. نفهمیدم از کی. انگار یک روز گذشته بود. گفتم: «آگه این‌هایی که می‌گی درست باشن و آگه صرفاً به خاطر درددل نگفته باشی این‌ها رو، من واقعاً چه کمکی می‌تونم بکنم؟» سوری گفت: «نمی‌دونم. اولش فکر می‌کردم شاید این حالت‌ها به خاطر این باشه که با تو به رادمهر خیانت می‌کردم و آگه بهت بگم و آگه از ته دل تصمیم بگیریم که این اتفاقات نیفته، روند این خواب‌ها تموم بشه.» گفتم: «حالا شک داری؟» ساکت شد. با گفتن آخرین جملاتش مرا از خواب‌هایش متوجه تش کرده بود. شهوت دوباره بالا می‌آمد و مثل هوایی دورِ معده را سرد می‌کرد. باز حالت تهوع داشتم. در خیالم در یک آن با سوری می‌خوابیدم و این خیال تهوعم را بیشتر می‌کرد. به خودِ سوری که نگاه می‌کردم انگار معده‌ام دوباره گرم می‌شد. می‌دانستم اگر به تش بچسبم تهوعم تمام می‌شود. به چشم‌هایش نگاه کردم و کشیدمش سمت خودم و سرم را گذاشتم لای سینه‌هایش. خواست مقاومت کند؛ اما وقتی دید صرفاً بینی‌ام را به وسط سینه‌هایش چسبانده‌ام و جم نمی‌خورم، مقاومت را به نوازش بدل کرد. موهایم را با دست می‌مالید و گاهی فرق سرم را می‌بوسید. دیدم دارم آرام‌آرام بینی‌ام را لای سینه‌هایش حرکت می‌دهم و با تمام وجودم بو می‌کشم. نفس‌هایش داشت لرزان می‌شد. در میانه‌ی بوکشیدن‌ها شنیدم که به عتاب نامم را چند بار صدا زد. سر نگرداندم. بینی هم نگرداندم. بیشتر و تندتر بوییدم. بیشتر و تندتر نفس کشید و سرم را محکم‌تر به خودش چسباندم. بعد دیدم که دارد بلندم می‌کند. مقاومت نکردم. دستم را گرفتم. به اتاق برد. به هم پیچیدیم. مثل دو مارماهی...

بعد از پایان کار، رنگ‌ها روشن‌تر بودند. سرش روی سینه‌ام بود. با کشیدن انگشتانم روی پهلوهایش قلقلکش می‌دادم و او در من می‌لرزید؛ اما خودش را جدا نمی‌کرد. گفتم: «فکر کنم دیگه تا ابد از این خواب‌ها بینی.» خندیدیم. گفت: «می‌دونی، حس می‌کنم آگه تو کنارم باشی صبح‌ها، آگه می‌تونستم همه‌ی این خواب‌ها رو برای تو تعریف کنم، شاید هم فقط من نیستم و همه این‌طوری باشن، می‌خوام بگم آگه هر زنی یکی رو داشت که صبح

خواب‌هاش رو براش تعریف کنه، اون خواب‌ها هرچند وحشتناک یا هرچی، دیگه این طوری نبود. لاقلاً بعد از تعریف کردنش دیگه این طوری نبود.» گفتم: «خب واسه‌ی رادمهر تعریف کن.»

اخم کرد و از بغلم بیرون آمد و پشتش را به من کرد. تا سرد نشده، از پشت چسبیدمش و گفتم: «شوخی کردم.» گفت: «خیلی بی شعور و دلچکی بعد سکس.» گفتم: «بیا.» به سوی خودم می‌کشاندمش. مقاومت می‌کرد. مقاومتش شهوت‌م را برمی‌گرداند. بی معطلی شروع کردم. دور قبلی، عاشق صادق زودانزال بودم؛ اما این دور به معیارهای فاسقی خودم برگشته بودم. بی حالش کردم. بعد قهرمان وار بلند شدم و برای خودمان آب میوه ریختم و آوردم. چشم‌هاش را به‌سختی و لبخند باز کرد و نیم‌نشسته آب میوه را سر کشید. من دستم را گذاشته بودم زیر سرم. سوری از پنجره‌ی کوتاه اتاق به بیرون نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه گفت: «حالا که مجبورم تا آخر عمر این خواب‌های مزخرف رو ببینم، آگه همون طور که حس می‌کنم این خواب‌ها یه معنی‌ای چیزی داشته باشن، چرا معنی‌ش رو پیدا نکنم؟» گفتم: «معنی‌ای ندارن. اینا همه‌ش مخلوطی از شهوت و عذاب وجدانه.» برگشت و گفت: «حالا فروید نشو واسه من!» گفتم: «تازه آگه داشته باشه، آگه معنی‌ای داشته باشه، مثل هر چیزی که معنی داره آخه همه‌ی چیزها بالآخره یه معنی‌ای دارن دیگه، اون وقت قراره چی بشه؟» گفت: «یعنی چی قراره چی بشه؟» گفتم: «آگه تو معنی خواب‌ها رو بفهمی، چی می‌شه؟» گفت: «واقعاً نمی‌دونی چی می‌شه؟» گفتم: «نه.» گفت: «می‌تونم پیش‌بینی کنم زندگی خودم و بقیه رو.» گفتم «کس خل!» اما سرمایی تنم را لرزاند.

سوری از فردا چند کتاب تعبیر خواب خرید. من هم پنهانی دنبال کار گشتم. نمی‌خواستم نان خور رادمهر بمانم. نمی‌خواستم به خاطر نان از سوری دست بکشم. به خاطر آن شب از رادمهر حسابی طلبکار بودم. طلبکاری‌ام را با وظیفه‌شناسی افراطی و رعایت سلسله‌مراتب به رخش می‌کشیدم. روزهای متوالی با او به‌عنوان رئیسم برخورد می‌کردم. هر دری را که به رفاقت باز می‌کرد، می‌بستم. هر اشاره‌ای به آن شب را با گفتن «دیگه اتفاقی بود که افتاد، بی خیال.» و حرف‌هایی از این دست، ناممکن می‌کردم. این احساس طلبکاری، خیانت را برایم ساده‌تر می‌کرد. روزی که در شرکتی دیگر قراردادام را امضا کردم و استعفایم را روی

میز رادمهر گذاشتم، گفت که لحظه‌ای منتظر بمانم. بیرون رفت و با تلفن صحبت کرد. بعد آمد تو و برایم چای آورد. بسیار مهربان بود. دو سکه از کشوی میزش بیرون آورد و گفت که حدسش را می‌زده که دیگر دلم با این شرکت نیست و این را برای جبران زحماتم در این مدت از پیش تهیه کرده است. خواستم قبول نکنم که گفت اگر نمی‌خواهمش توی سطل آشغال بیندازمش. خنده‌ام گرفت. سکه‌ها را گذاشتم در جیبم و گفتم سطل آشغالی بهتر از کشوی اتاق خوابم ندارم. تشکر کردم. دوستانه دست دادیم و بیرون زدیم. جلوی اولین تاکسی دست نگه داشتیم. تاکسی خالی بود. در چهارراه بعدی دو نفر دیگر را سوار کرد. بعد پیچید به جای خلوتی که از ترافیک فرار کند. بعد حس کردم چیزی خنک به گردنم می‌خورد. برگشتم. کسی روی گلویم کارد گذاشته بود. راننده سرعت را تند کرد. به سمت بیرون شهر می‌رفتیم. سمت بومهن. بعد توی جاده‌ی کوچکی پیچیدیم. بعد جاده‌ای خاکی و بعد یک باغ. راننده به کسی زنگ زد. رادمهر در را باز کرد. تورفتیم. مرا لخت کردند و وارو از چنگکی آویزان کردند. رادمهر دورم می‌چرخید و یک کارد میوه‌خوری را روی آلت‌م و بیضه‌هایم می‌مالید و حرف‌های گنگی می‌زد. داشت به فرانسه صحبت می‌کرد. رادمهر چند زبان بلد بود. با مشتری‌ها به زبان خودشان حرف می‌زد. بعد حس کردم فرانسه نیست. چینی است. بعد حرف‌هایش عربی شد. گاهی لحنش سؤالی می‌شد. در زبان دیگری سؤال می‌پرسید و من حتی به فارسی نمی‌توانستم جوابش را بدهم. سکوت مرا که می‌دید، لحنش تندتر می‌شد. فریاد می‌زد.

یک‌هو مهربان شد. انگار تازه فهمید که زبانم فارسی است. به فارسی شعری خواند که متوجه نشدم. انگار زبان من عوض شده بود. دوباره شعر را خواند و من دوباره نفهمیدم. بعد با لبخند یک معلم مهربان آموزش فارسی، آمد و آلت‌م را برید. جیب کشیدم. از خواب پریدم. سوری کنارم بود. صبح زود بیرون زده بود و به خانه‌ام آمده بود. بغلم کرد. حال‌م که جا آمد، گفتم که فکر کنم نباید استعفا کنم. گفت که دو روز است استعفا کرده‌ام و رادمهر هم از دستم عصبانی است که پسرهای نمک‌شناس معلوم نیست کجا دو قران بیشتر گیر آورده و شرکت را در اوج کار ول کرده و رفته است. گفت رادمهر لج کرده است و در همین دو روز کسی را جایگزین من کرده است.

به سامان شدم. یادم آمد که شغلی ندارم و تمام این دو روز را دنبال کار می‌گشته‌ام و پیدا نمی‌کرده‌ام. با این خواب تصمیم گرفتم چند وقتی کار نکنم. انگار اولین روز تعطیلاتم بود. به سوری پیشنهاد کردم برویم و کله‌پاچه بخوریم. گفت خودش خریده و برای همین اینجا آمده است. باورم نمی‌شد. دنیا مرا کنار جوی شیر و عسل پیاده کرده بود. دست دراز می‌کردم درخت خم می‌شد و میوه می‌چیدم و سوری تا ابد برای من بود.

از آن روز تا یک ماه زندگی ما این طوری بود. صبح‌ها سوری با صدای دری که رادمهر می‌بست از خواب بیدار می‌شد و می‌آمد خانه‌ی من، صبحانه را آماده می‌کرد. من را بیدار می‌کرد. صبحانه می‌خوردیم و در آفتابی که روی تخت می‌افتاد، عشق‌بازی می‌کردیم. بعد سوری در آغوشم خواب دیشبش را تعریف می‌کرد. خواب‌هایش داشت سرراست‌تر می‌شد. دیگر کابوس نمی‌دید. بعد بیرون می‌رفتیم و در پارکی در سایه‌ی درختی می‌نشستیم و بازی بچه‌ها را نگاه می‌کردیم. بعد می‌رفتیم سینما و در اولین سانسش فیلم می‌دیدیم. غذا را بیرون می‌خوردیم و می‌آمدیم خانه و عشق‌بازی می‌کردیم و می‌خوابیدیم. بعد بیدار می‌شدیم و عشق‌بازی می‌کردیم و خواب‌هایمان را برای هم تعریف می‌کردیم. طرف‌های پنج عصر سوری آهنگ می‌گذاشت تا برقصیم. رقص را برای گردش خون مفید می‌دانست. رقص هم مثل جین‌سینگ و موز و عسل و پسته‌ی روزانه چیزی بود جهت تقویت قوه‌ی باه. بعد یک‌ساعتی ویدئوهای اینستاگرام را چک می‌کردیم. بعد موزها و رقص و جین‌سینگ عمل می‌کرد و آخرین سکسمان را می‌کردیم و حوالی ساعت نُه سوری به خانه می‌رفت و سر راه برای خودش و رادمهر شام می‌خرید و یکی را هم با پیک به خانه‌ی من می‌فرستاد. ساعت نه تا یک را دوست داشتم. تنهایی به‌جایی بود. گاهی کتاب می‌خواندم، گاهی تلویزیون می‌دیدم، گاهی هم با دوستی تلفنی حرف می‌زدم. بعد از یک ماه سوری از این نالید که چقدر بدبخت است که باید ساعت نُه به خانه برود و خواب و بیدارِ رادمهر را تحمل کند و ده‌دوازده ساعت بعد من را ببیند. می‌گفت که در همان چند ساعت آن‌قدر بدخلق می‌شود که حتماً یک بار با رادمهر دعوا می‌کند. من یک بار گفتم که بیخودی غر می‌زند و با این دعوها و بی‌تحملی‌هایش ممکن است موقعیت عالی‌مان را به خطر بیندازد. سوری گفت: «چه خطری؟» گفتم: «نمی‌دونم. مثلاً شک کنه.» گفت: «خب شک کنه. مرگ یه بار، شیون یه بار.» گفتم: «مرگ چیه؟ ممکنه زندگی‌تون پیاشه از هم یا یه بلایی سرمون

بیاره.» گفت: «منم همین رو می‌گم. می‌گم چه اشکالی داره زندگی گهمون بپاشه و طلاق بگیریم و من همه‌ش بیام پیش تو.» گفتم: «یعنی زن من بشی؟» گفت: «زنت نه. معشوقه‌ت. منتها بی سرخر.» سکوت کردم. باید حرفی می‌زدم اما نمی‌توانستم. سکوت من را که دید، صدایش را بلند کرد و گفت: «تو مثل اینکه بدت نمی‌آد معشوقه‌ت هفته‌ای یه بار زیرِ یه گردن کلفت بخوابه نه؟»

موقعیت خوبی بود. سریع لباس پوشیدم و به گریه‌ها و «غلط کردم» هایش توجهی نکردم و از خانه بیرون زدم. بعد از یک ماه اولین بار بود که یک نفره از خانه بیرون می‌زدم. چیزی به من می‌گفت که بهشت جاویدم به پایان رسیده است. کارت بانکی رادمهر که همای سعادت‌م بود، می‌خواست پر بکشد و من نمی‌دانستم با کدام دانه، با کدام دام باید نگهش دارم. فکر اینکه روزی مجبور باشم دوباره سر کار بروم و این بار خرج یک نفر دیگر را هم بدهم و بعد از چند وقت، رادمهر قضیه من باشم و سوری دلش هوای کس دیگری را کند و این بار من باشم که عکس بگیرم و برای زخم بفرستم که برایش دام و دانه پاشیده باشم، دیوانه‌ام می‌کرد. آن هم نه برای همای سعادت‌م، برای زنی که از فردای آن روز گشاد و شل و غرغرو و حوصله‌سرب‌به‌چشم خواهد آمد. سوری در تمام مدت زنگ می‌زد و هر وقت نامش را روی گوشی‌ام می‌دیدم استرس می‌گرفتم. حالت تهوع داشتم. ایستادم گوشه‌ای بالا آوردم. گوشی‌ام را خاموش کردم. تا دوازده شب توی خیابان‌ها چرخیدم و به خانه رفتم. خوشبختانه سوری رفته بود اما فردا اول صبح پیدایش می‌شد. برایش یادداشتی گذاشتم که: «یک هفته‌ای سفر می‌روم و گوشی‌ام را خاموش می‌کنم تا شاید این جدایی موقت و دل‌تنگی احتمالی، برای زهر حرقت التیامی باشد.»

رفتم اصفهان. بعد از سه روز فهمیدم اصفهان جای خوبی برای فرارکردن نیست. از هرچه فرار کنی تو را با همان روبه‌رو می‌کند. می‌رفتم در اماکن تاریخی و ترس همیشه با سوری بودن توی اسلیمی‌ها و دایره‌ها حضور داشت؛ توی خشکی زاینده‌رود، توی تکرارِ ستون‌های چهل‌ستون. انگار پشت پیچ اول خیابان جلفا، سوری منتظرم ایستاده بود و قرار بود معجم را بگیرد. نه! اصفهان جای خوبی نبود. پنج‌روزه برگشتم. شب به خانه رسیدم.

صبح گوشی‌ام را روشن کردم و دیدم سوری ده‌ها پیام توی تلگرام برایم گذاشته. باز خواب‌های چرت‌وپرت دیده بود. از روی خواب‌ها پیش‌بینی کرده بود که در سفر به من خوش نمی‌گذرد و کاش زودتر برگردم. اما پیام‌ها روزبه‌روز سردتر شده بود. در آخرین روز فقط نوشته بود: «برنگشتی؟!» احساس خطر می‌کردم. زنگ زدم به گوشی‌اش. برنداشت. دوباره زنگ زدم برنداشت. تا سه ساعت زنگ می‌زدم و برنمی‌داشت. می‌خواستم بروم خانه‌شان اما می‌ترسیدم. رفتم پارک، سینما، رستوران و هر جایی که با او رفته بودم. به خانه برگشتم. دل‌تنگی‌ام بر نگرانی‌ام غلبه کرده بود. عصر خوابیدم. بیدار که شدم، سوری آمده بود. پریدم بغلش کردم و نازش را کشیدم. آدم موجود ابله‌ی است! در آن دقایق حاضر بودم مردش باشم، برایش کار کنم، برایم بچه بیاورد؛ اما چیزی در من جلوی بیان این پیشنهادها را می‌گرفت. سپردم به زمان.

سوری با ناز گفت که خبر خوبی برایم ندارد. برای همین بوده که از صبح جواب نمی‌داده است. در تمام مدت لب‌خندی گوشه‌ی لبش بود. گفت که رادمهر یک‌ماهی به چین خواهد رفت و من مجبورم یک سوری‌پیر به‌دردنخور اسیر بی‌توجهی شدید را که او باشد، تحمل کنم و خیلی خیلی خیلی نازش را بکشم. از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کرد. محکم بغلش کردم و چند ماچ آبدارِ بچگانه از لپش برداشتم و قلقلکش دادم. آرام‌آرام وحشی شدم و تاپش را با دندان درآوردم و زیر نگاه متعجب او که نمی‌دانست باید کودک باشد یا زنی حشری، کار خودم را کردم و او هم از وقتی تصمیم به حشری‌بودن گرفت، سنگ تمام گذاشت. طوری که در یک دور به‌اندازه‌ی پنج روز همدیگر را کبود کردیم. بعد آرام توی بغل هم دراز کشیدیم. بعد از چند دقیقه پرسید به چه فکر می‌کنم؟ من به چیزی فکر نمی‌کردم. دوباره سکوت شد. پرسید از اصفهان برایش سوغاتی نیاورده‌ام؟ لرزیدم. به او نگفته بودم کجا بوده‌ام. از او فاصله گرفتم و نگاهش کردم. گفت ترسم چون این عجوزه‌ی پیر جادوگر این بار دیگر پیش‌بینی نکرده و بلیطم را روی میز دیده است. بعد گفت در تمام این مدت خواب من را می‌دیده است.

غروب شده بود. خانه غم داشت. چراغ را روشن کردم. زیر چای را روشن کردم. چند دقیقه‌ای در آشپزخانه ماندم که چای بریزم. گوشی‌ام را از توی هال برداشتم که چند عکس

نشانش دهم. با سینی چای به اتاق آمدم. سوری هنوز لخت بود و پشتش به در بود و به دیوار کنار تخت نگاه می کرد. گفتم لباس بپوشد تا چای بخوریم. گفت بی لباس نمی شود چای بخوریم؟ گفتم چای برای متمدن هاست. چپق و سیگار را می شود لخت دود کرد اما چای حرمت دارد. گفت لختی حرمت ندارد؟ چیزی نگفتم. با بغض گفت واقعاً نمی خواهم پیشش بروم؟

گفتم لباس بپوشد برویم توی هال چای بخوریم. رفتم توی هال. نیامد. نیم ساعتی گذشت. همه چیز داشت از دست می رفت. لخت شدم. رفتم توی اتاق. دیدم دارد گریه می کند. از پشت بغلش کردم. بدنش سرد بود. چند دقیقه ای طول کشید تا رویش را به من کند. بوسیدمش. هنوز بغض داشت. محکم بغلش کردم. گفت مگر مرا چه کار کرده که این قدر اذیتش می کنم. توی بغلم منفجر شد. سینه ام را با اشک و مفش خیس کرده بود. چندشم شد. بعد توی گریه دستش را به آلت می مالید. راست نمی شد. همه چیز داشت فاجعه می شد. با خنده گفتم انتظار ندارد که یک بند گریه کند و این تکان بخورد؟ خنده اش گرفت. جلوی فاجعه را گرفته بودم.

لباس پوشید. رفتم توی هال. برای پی ام اسش عذرخواهی کرد. عکس ها را نشانش دادم. قسم خورد که توی خواب همین جاها را دیده است. گفتم چرت می گوید. گفت قسم می خورد که تا حالا اصفهان نرفته است. شاد بود. گفت فکر کند قدرت پیش بینی اش دارد برمی گردد. بعد شادمانه مانتو اش را پوشید و گفت باید ببخشمش چون رادمهر تا چند روز دیگر سفری طولانی می رود و احتمالاً این چند روز نمی تواند به من سر بزند و تازه پریود هم خواهد بود و ترجیح می دهد دردش را در خانه ی رادمهر بکشد. خودم را به ناراحتی زدم. آمد لپم را گاز گرفت و گفت گه نخورم و لوس نشوم و از این تهایی چندروزه استفاده کنم که قرار است یک ماه پیشم بماند.

در تمام طول هفته به این فکر می کردم که در آن یک ماه باید چطور رفتار کنم؟ دلم می خواست بتوانم پیش بینی کنم و روزهای این یک ماه را مجسم کنم. سوری هر روز توی تلگرام پیام می داد که قدرت پیش بینی اش برگشته است. می گفت خیلی چیزها هست که

رادمهر باید با خودش ببرد و آن‌ها یادشان رفته بوده و سوری با یک خواب آن‌ها را به یاد آورده است. من هم که نمی‌دانستم چه باید بگویم هی می‌گفتم: «نه بابا! عجب!» و از این چیزها.

سر هفته سوری با دو چمدان لباس به خانه‌ام آمد. روزها بی‌تغییر خاصی نسبت به ماه پیش می‌گذشت. هر روز صبح برایم صبحانه درست می‌کرد و عشق‌بازی و بیرون‌رفتن و سینما و ناهار و سکس و چُرت عصر و سکس و تلویزیون و کلیپ‌دیدن. اما بعد از آن، فضا خفقان‌آور می‌شد. سوری از من توجه می‌خواست و من با تمام وجود می‌خواستم از خانه بیرون بزنم. حتی ادای محبت‌کردن را نمی‌توانستم دریاورم. دلم می‌خواست سر کار بروم. یک بار که سوری مرا در سایتِ کاریابی دید، تا چند ساعت با من حرف نزد. دیدم که هر طور شده باید این یک ماه را تحمل کنم.

من گاهی پیش از او از خواب بیدار می‌شدم و به او نگاه می‌کردم. اکثراً با دهان باز می‌خوابید و گاهی هم دهانش را به اخم یا لب‌خند می‌بست. سوری در خواب هیچ دیدنی نبود. تا اینکه یک بار با دوربین گوشی‌ام از او عکس گرفتم. عکس خوبی نشد. فلاش دوربین را خاموش کردم و در نورِ گرگ‌ومیش از او عکس گرفتم. دوباره به همان زیبایی عکس‌های رادمهر شده بود. سرگرمیِ خوبِ بی‌معنایی بود. بعد از آن دوباره به خواب می‌رفتم یا خود را به خواب می‌زدم تا سوری برای صبحانه بیدارم کند. یک بار که خودم را به خواب زده بودم، دیدم سوری بیدار شده و دارد گوشی‌ام را نگاه می‌کند. نمی‌دانستم باید بیدار شوم یا نه. کاری نکرده بودم که بترسم. بدم نمی‌آمد دعوایی کنیم. با صدای گرفته پرسیدم چه کار می‌کند؟ و او بدون اینکه سر بلند کند گوشی‌ام را روی تخت انداخت و از اتاق بیرون رفت. گوشی‌ام را برداشتم. دیدم رفته و عکس‌های این چند روزم را دیده است. آن روز بیرون نرفتم و تا ناهار با هم حرف نزدیم. بدم می‌آمد جای طلبکار و بدهکار عوض شود. گفتم چه مرگش است و این منم که باید برای این جاسوسی بی‌دلیل آشکار از او شاکی باشم. چیزی نگفت. این بار با لحنی جدی‌تر و شمرده‌تر پرسیدم چرا سراغ گوشی‌ام رفته؟ او هم با لحنی به همان اندازه جدی گفت چون توی خواب دیده که چند روزی است دارم از او عکس می‌گیرم. گفتم که باور نمی‌کنم. گفت باور من اهمیتی ندارد. صدق

خواب‌هایش برای خودش و حتی رادمهر اثبات شده است و من هم چون منفعتی در نپذیرفتن دارم نمی‌پذیرم.

عجیب بود. دیگر حوصله‌ی دعوا نداشتم. خواستم فضا را ملایم کنم. گفتم حالا این حرکت عاشقانه که رنجیدن ندارد. گفت چرا عکس‌ها را برایش نفرستاده‌ام؟ دلیلی نداشتم؛ اما گفتم چون برایم شخصی بوده، نفرستاده‌ام. یک جور عشق‌ورزیِ تنها. گفت متنفر است که کلمه‌ی «بی‌توجهی» را برای هزارمین بار تکرار کند؛ اما این کارم مصداق بارز بی‌توجهی است؛ چون می‌دانم که او از دیدن این عکس‌ها خوشحال می‌شود و من معلوم نیست برای ارضای کدام حسِ شخصی او را از این خوشحالی محروم می‌کنم. چیزی نگفتم. از فردا کارم این شد که بیدار شوم و از او عکس بگیرم و در تلگرام برایش بفرستم و او هم یک ساعت بعد بیدار شود و تلگرامش را چک کند و وقتی از این توجهِ زوری و قراردادی من مطمئن شد، برود و صبحانه را آماده کند. حالم داشت از این همه زور به هم می‌خورد.

تا اینکه یک روز گفت که لطفاً دیگر در خواب از او عکس نگیرم. گفت فهمیده که این عکس‌گرفتن خواب‌هایش را کج و ترسناک می‌کند. می‌گفت هر روزی که از او عکس می‌گیرم، در خواب صحنه‌ای را می‌بیند که عیناً در همان روز تکرار می‌شود و این موضوع برایش بسیار ترسناک است. قبول کردم. دیگر عکس نگرفتم. خلاص شده بودم. اما خواب‌های او تغییری نمی‌کرد. فکر می‌کرد من مخفیانه از او عکس می‌گیرم و عکس‌ها را پاک می‌کنم یا جایی ذخیره می‌کنم. هر بار در روز با صحنه‌ای که در خواب دیده بود مواجه می‌شد، سرم فریاد می‌کشید و می‌گفت مگر من نفهمم یا مریضم که این کار را ترک نمی‌کنم. من هم قسم می‌خوردم که از او عکس نمی‌گیرم. یکی از روزها دیدم که دارد دوربینش را روی میز و رو به تخت تنظیم می‌کند. می‌خواست از خوابان فیلم بگیرد. به نظرم فکر بدی نبود. وقتی بیدار شد هشت ساعت فیلمی را که گرفته بود روی لپ‌تاپش ریخت و فیلم را یک‌ساعته و جلوزنان تماشا کرد. خیالش که راحت شد به آشپزخانه رفت.

عصر که می‌خواستیم بخوابیم من بیخودی دست کردم توی کشوی زیر تخت تا سیگار زاپاسی در بیاورم. دیدم از پشتم دارد می‌گوید نه... نه... من کاندومی را از داخل کشو پیدا کرده بودم و خواستم مسخره‌بازی در بیاورم. برگشتم و دیدم از گریه نفسش دارد می‌رود و

آب می خواهد. به دو رفتم آشپزخانه و برایش آب آوردم و به صورتش پاشیدم. گریه اش آزاد شد. در آغوشش گرفتم. آرام تر که شد گفت دقیقاً همین صحنه را توی خواب دیده است، تنها با این تفاوت که من وقتی می رفتم آب بیاورم دیگر برنگشته ام. برای دومین بار بعد از شنیدن «آدامس شیک» واقعاً ترسیدم. در تمام مدتی که می رفتم آب بیاورم به خودم می گفتم باید این دیوانه را همین جا ول کنم و بروم تا خودش برود و گورش را گم کند؛ اما نیرویی مرا برگرداند. دو ساعتی که گذشت دیدم این فکر از ذهنم خارج نمی شود. یک علف آتش زدم و موزیک ویدئویی گذاشتم که ذهنم منحرف شود. سوری هم چند پکی گرفت. اما علف کار را بدتر کرد و تمام تمرکزم را روی ماجرا برگرداند.

به او گفتم وقتی می خواستم برایش آب بیاورم، واقعاً دلم می خواسته از خانه بروم. گفت: «واقعاً هم شاید رفته باشی.»

لبخندش دیگر چه بود؟ چرا وقتِ گفتنِ این جمله‌ی مزخرف طوری لبخند زد که من تا استخوانم ترسیدم؟ من از چه ترسیدم؟

گفتم کجارت رفته باشم؟ گفت در جهان‌های موازی. گفت دیگر معنی خواب‌هایش را می داند. گفت نه تنها تصویرهایی که از روز بعد در خواب می بیند، که کل خواب‌هایش نشان واقعیت اند. چون یا توی این جهان اتفاق می افتند یا توی جهان‌های موازی. گفت جایی خوانده است که ما هم‌زمان در جهان‌های موازی زندگی‌های مختلفی را تجربه می کنیم؛ با شکل‌های مختلف، در قالب‌های مختلف. در جایی سگیم و در جایی این انسان که هستیم و در جایی انسانی با شکل و سن و نژادی دیگر. بعد می گفت این را علم هم ثابت کرده است و او می خواهد تر دیگری را به این تر اضافه کند که ما هر وقت در آستانه‌ی هر انتخابی قرار می گیریم که به فرض سه راه ممکن داریم، یک بدن ما یک راه را انتخاب می کند و هم‌زمان دو بدن دیگر از ما، دو کپی دیگر و دو جهان دیگر مثل همین جهان تکثیر می شوند که ما در آن‌ها، آن دو انتخاب دیگر را بکنیم. گفت حالا می فهمد چرا در خواب‌هایش آدم‌ها و فضاها یک‌هو عوض می شوند. او تنها کسی است در جهان که در خواب‌هایش قالب‌های دیگر انسان‌ها و همین قالب‌شان در جهان‌های موازی را می بیند.

من گوشه‌ی مبل رفته بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم. دهانم قفل شده بود. فریادی داشتم که تا حلق می‌آمد و برمی‌گشت. سوری ول نمی‌کرد. باید ول می‌کرد. اما ول نمی‌کرد و یک‌سر تئوری‌اش را توضیح می‌داد. تپش قلب گرفته بودم و سوری که انگار وردی مذهبی می‌خواند دیگر نه رو به من که رو به دیوار آشپزخانه حرف می‌زد و من دیگر یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌توانستم بفهمم. ته جانی را که داشتم جمع کردم و خودم را به دست‌شویی رساندم و تا یک ساعت بالا آوردم. سوری حتی طرفم نیامد. خودم را به اتاق رساندم و ده ساعت خوابیدم.

صبح سوری نبود. نفس راحتی کشیدم. در رختخواب کش‌وقوس آمدم و دوباره خوابم برد. با صدای در از خواب بیدار شدم. سوری بود. نانوائی سر کوچه بسته بود و رفته بود چند خیابان آن‌طرف‌تر نان بربری کنجدی بخورد. صبحانه را آماده کرد و آمد و من را با نوازش از جا بلند کرد. دستم را گرفته بود و به‌دنبال خودش می‌کشید. حس کردم با دست دیگرش دارد صورتش را پاک می‌کند. پرسیدم چه شده؟ چیزی نگفت. دست‌شویی رفت و صورتش را شست و آمد سر میز نشست. در سکوت صبحانه می‌خوردم و او بدون اینکه چیزی بخورد به من نگاه می‌کرد. باز اشک‌هایش سرازیر شد. این بار جدی پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ گفت: «پارسال یادته با رادمهر رفته بودیم هند؟» گفتم: «خب؟» گفت: «یه تیکه‌ای از یکی از روزای هند رو توی خوابم دیدم و...» بلند زیر گریه زد. صبحانه را زهر تم کرد. گفتم: «تورو خدا صبحونه‌ت رو بخور و زهر تن من هم نکن.» گفت: «من دیگه نمی‌تونم چیزی بخورم. اگه اون چیزی رو که من دیدم تو هم می‌دیدي همین‌طور بود.» گفتم: «همون که توی هند دیدی؟» گفت: «همون که توی خواب دیدم.» گفتم: «چه خوابی باز؟... ای خدا...» گفت: «ولش کن... تو خیلی به نفعت نیست شنیدنش... به نفع منم نیست گفتنش.» گفتم: «بگو حالا. لوس نشو تورو خدا.» گفت: «به‌خاطر لوسی نمی‌گم. به‌خاطر بی‌فایده‌گی‌ش می‌گم. کاری از دست کسی بر نمی‌آد.» گفتم: «می‌گی یا نه؟» گفت: «پارسال که توی خیابونای بمبئی قدم می‌زدیم، یه بچه بود که گریه می‌کرد. بچه‌های هند ول‌آن. اصلاً گریه‌ی اون بچه جلب‌توجه نمی‌کرد. حتماً توی بازی‌ای چیزی دعواش شده

بود. دیشب اون بچه اومد به خوابم. دیدم که گم شده بوده. یه بچه‌ی تایلندی بوده که با مامان و باباش اومده بمبئی و گم شده. بعد دیدم که از کنار ما گذشت. فکر کن یه بچه لای یک میلیارد و سیصد چهارصد میلیون نفر. بعد دیدم یکی با موتور سه چرخه‌های هندی اومد و بلندش کرد و بردش. الان هم توی بمبئی و دیگه هندی یاد گرفته و ایستاده سر چهارراه کفش مردم رو واکس می‌زنه.» دوباره گریه کرد. آرام‌تر که شد گفت: «من باید برم هند. بمبئی.» گفتم: «فرض کن رفتی. توی بمبئی می‌تونی پیداش کنی؟ می‌دونی کدوم خیابون بوده؟ بعد هم چطوری می‌خوای اثبات کنی؟» گریه‌اش بلندتر شده بود و می‌گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم.» بعد گفت: «آگه من و رادمهر اون روز توجه می‌کردیم... شاید...» دوباره گریه کرد. چیزی نمی‌گفتم. به باریکه‌ی نوری نگاه می‌کردم که روی میز افتاده بود و مگسی که دور مربا می‌چرخید. وسایل صبحانه را جمع کردم. به سوری گفتم حاضر شود تا بیرون برویم. هوای آزاد برایش خوب است. رفتیم پارک. سر راه مقداری ژامبون اعلا خرید. گفتم چرا نان باگت نخریده؟ چیزی نگفت. روی صندلی‌ای در وسط پارک نشستیم. ژامبون‌ها را از توی کیفش درآورد. یک برگ را جلویمان روی زمین انداخت. گفتم: «چی کار می‌کنی؟» گفت: «دیشب یکی از این گربه‌ها، یه دونه سفیدش، همین‌طور زل زده بود بهم گریه می‌کرد. گرسنه‌ش بود. پیام داد بهم. نیت کردم امروز که پارک اومدیم پیداش کنم و...»

تا این‌ها را بگوید بیست گربه از تمام پارک سمتان دویدند. من وحشت‌زده داد زدم و فرار کردم. دو تا از گربه‌ها دنبال من کردند. داد کشیدم و تندتر دویدم. چند گربه از روبه‌رو به سمتم می‌دویدند. نمی‌دانستم چه کار باید کنم. ناخودآگاه لگدی سمت یکی‌شان پرت کردم. خورد به درخت کناری. فکر کردم کمرش شکست؛ چون زیاد نمی‌توانست تکان بخورد و یک‌بند مویه می‌کرد. بقیه فرار کردند. فهمیدم همه به سمت سوری می‌دوند. سوری ژامبون‌هایش تمام شده بود. گربه‌ها خودشان را به پاهایش می‌مالیدند. گربه‌ای که کمرش را شکسته بودم، دردکشان خود را روی زمین می‌کشید و یک نگاه به من و یک نگاه به جلو، سمت سوری می‌رفت. سوری رفت و از مغازه‌ی کنار پارک دو لول کوچک کالباس خرید و با یک کارد برایشان ریز کرد. گربه‌ی کمرشکسته سخت راه می‌رفت. تا به آن‌ها برسد کالباس‌ها تمام شده بود. گربه‌های دیگر غذایشان را با او شریک نمی‌شدند. سوری گربه‌ی

کمرشکسته را که دید جیغی کشید و آن را توی بغلش گرفت. با چشم دنبال من می‌گشت. من خیلی دور رفته بودم. پیدایم نکرد. بعد دیدم که نشست توی یک ماشین و با گربه‌ی کمرشکسته رفت. چند ساعت بعد با گربه‌ی باندپیچی شده به خانه برگشت. گفت این همان گربه است که توی خواب دیده و گریه می‌کرده. من گفتم نمی‌تواند توی خانه‌ی من گربه نگه دارد. خواهش کرد. نپذیرفتم. فهمیدم که نفهمیده من گربه را شوت کرده بودم. گربه از وقتی وارد خانه شده بود یک‌بند مویه می‌کرد و سوری هم قربان صدقه‌اش می‌رفت. من گفتم: «ببرش بیرون حالم به هم خورد. چقدر هم زر می‌زنه.» سوری گفت: «تورو که دید داره این طوری می‌کنه. آروم بود. بس که سگی تو!» گفتم: «سریع ببرش بیرون تا منخس رو نریختم بیرون. تو خونگی من جای گربه و بچه‌تایلندی و اینا نیست.» سوری چند لحظه‌ای توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «جای من چی؟» چیزی نگفتم. بیرون رفت. ته دلم خوشحال بودم. گفتم رفت که رفت. کنار در گفتم: «برم اینو به یکی بسپرم برمی‌گردم.» دلم می‌خواست برود و برنگردد؛ اما برمی‌گشت. باید بهانه‌ای پیدا می‌کردم. طرف‌های ظهر برگشت. از بیرون نهار گرفته بود. فسنجانِ اعلائی بود. آن قدر خوشمزه بود که خوش خلق شدم. از آنجایی که از دیشب تا حالا هم کاری نکرده بودیم که کار باشد، خوش خلق‌تر شدم.

دانشمندِ درونم می‌گفت همه‌ی این‌ها از بی‌سکسی است. دانشمندِ درونم سکس‌درمان است. به پورن‌استارِ درونم سفارش یک سکس‌عاشقانه‌ی طولانیِ باحوصله‌ی گرم سرشار از توجهاتِ رمانتیک دادم و انصافاً سوری را تا مرز بی‌هوشی و تخت را تا مرز شکستن و خودم را تا مرز از دست دادنِ کل انرژی حیاتم پیش بردم. چنان می‌کردم که سوری را و خودم را به ابتدای رابطه‌مان در یک سال پیش برگردانم. حکیمِ درونم تز می‌داد که سکس ایده‌آل، سکسی است که حافظه را از تمام زبان‌ها و تجربه‌ها و خاطره‌ها پاک کند و من می‌خواستم تا مرزش پیش بروم.

بعد هم نوازش و نوازش و نوازش تا اینکه خودم در حین نوازش‌ها خوابم برد. بیدار که شدم سوری کنارم نبود. نیمه‌جان بودم و حس می‌کردم دوباره در زندگی متوسط تکراری‌ام بیدار شده‌ام. حالم بد بود. دلم می‌خواست گریه کنم. از آن لحظه‌هایی بود که آدم کل زندگی‌اش

را مرور می‌کند که تنها پرسد: «آن زندگی‌ای که می‌خواستی همین بود؟» سهم من از عشق و رابطه، رابطه‌ای با یک زن شوهردار بود. بیکار بودم. دلم برای همان کار قبلی‌ام، همان روزانگی‌ها و خستگی‌هایش تنگ شده بود. کاری که ده سال پیش دلم می‌خواست کنم چه بود؟ من حتی دلم برای کارم در شرکت رادمهر تنگ شده بود چه برسد به آن کاری که ده سال پیش ازین فکر می‌کردم حالا باید در آن باشم. حسرت داشت خفهام می‌کرد. هیجانِ زندگی‌ام این بود که برای بچه‌ای تایلندی، آن هم نه واقعی، که بچه‌ای در خوابِ سوری دل بسوزانم یا کمر گربه‌ای در عالم واقعیت را بشکنم. تصویر بچه و گربه از جلوی چشمم رد نمی‌شد. دلم می‌خواست آرزو کنم. توان این را داشته باشم که آرزو کنم و آینده‌ای دلخواه را تصور کنم اما جلوی چشمم فقط گربه و بچه و گربه‌های سوری و چاقی رادمهر و سینماهای صبح بود. فکر اینکه سوری بیاید و چراغِ اتاق را روشن کند حالم را به هم می‌زد. آن قدر از جایم تکان نخوردم که عصر، غروب شد و غروب، شبِ کامل و سوری چراغ را روشن نکرده بود. رفته بود. چمدانش را هم برده بود. نامه‌ای کنار گوشی‌ام گذاشته بود. توی نامه نوشته بود:

«عزیزم! کاش پیش از اینکه به خوابم بیاید خودت می‌گفتی که سهیلا، منشی شرکتان، این قدر تو را دوست دارد و تو هم این قدر او را دوست داری. کاش به من می‌گفتی که من تنها مانع این عشق هستم. زودتر از این می‌رفتم. احتمالاً مطمئن بودی که من رادمهر را ول نخواهم کرد. حالا می‌فهمم که چرا نمی‌گذاشتی از رادمهر جدا شوم. آن وقت سهیلا عزیزت را برای همیشه از دست می‌دادی. تو که پرورتر از این حرف‌هایی، خب خودت روراست به من می‌گفتی. شاید هم سهیلا را دوست نداشته باشی... من دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم... من مردها را نمی‌فهمم. نمی‌فهمم چطور وقتی دلشان جای دیگریست، این طور یک زن را در آغوش می‌کشند، این طور می‌بوسندش، این طور... چطور مرا محکم‌تر از رادمهر که واقعاً عاشقم بوده در این سال‌ها، مطمئنم با تمام وجود عاشقم بوده، می‌بوسیدی؟ چطور بی‌عشق آن قدر قشنگ با من حرف می‌زدی و آرامم می‌کردی؟ من تو را نمی‌فهمم. دیگر هم نمی‌خواهم بفهمم. فقط سهیلا به خوابم آمد و عجیب دلتنگ تو بود. پیش از اینکه تو هم به خوابم بیایی و ببینم دلتنگ سهیلائی، از زندگی‌ات می‌روم، برای همیشه. به خوابم نیا. خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم به خوابم نیا... کارت را راحت

کردم. به سهیلا زنگ زدم و گفتم که دیگر من بین شما نیستم و با خیال راحت می‌توانید توی هم بلولید. خداحافظ. برای همیشه. تو همراه خوبی نبودی. رادمهر هم نیست؛ اما ادای فهمیدن را هم در نمی‌آورد. می‌روم که به تنهایی درخواست کمک موجودات رنجور را به خواب ببینم و زجر ناتوانی از کمک به دیگران را تنهایی تحمل کنم. خداحافظ. (سوری...)

سرم سوت کشید. زنگ زدم که هر چه از ذهنم درمی‌آید به سوری بگویم؛ اما گوشی‌اش را خاموش کرده بود. داشتم دیوانه می‌شدم. سهیلا منشی شرکت! وای! یعنی بدتر و دهن‌لق‌تر و احمق‌تر از سهیلا پیدا نکرده بود که من را به او ببندد و از آن مهم‌تر، قضیه‌ی من و خودش را به او بگوید. رادمهر مرا می‌کشت. باید کاری می‌کردم. پیش از فردا اول وقت که رادمهر زنگ می‌زد شرکت تا در جریان امور روزانه قرار بگیرد. تمام شب را بیدار ماندم. تمام شده بود. رابطه‌ام با سوری تمام شده بود. در تمام شبکه‌ها بلاکش کردم. نفرت‌م آرام نمی‌گرفت. تنها یک راه به ذهنم رسید.

صبح ساعت شش و نیم به شرکت رفتم. سهیلا ساعت هفت و نیم آمد. نیم‌ساعتی زودتر از همیشه. مرا که دید خندید. پیش‌بینی‌ام درست بود. با تمام وجود حرف‌های سوری را باور کرده بود؛ اما به روی خودش نمی‌آورد. گفت زن مهندس دیوانه شده و به او زنگ زده که من عاشق سهیلام و سوری خانم فداکاری می‌کند و می‌کشد کنار.

در تمام مدت برق شیطنتی در چشمانش می‌درخشید. گفتم یک ساعتی بیرون برویم و صبحانه‌ای بخوریم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد همین بود. تمام دیشب به این تصمیم فکر کرده بودم.

به او گفتم من همیشه عاشق او بوده‌ام و قضیه را چند روز پیش به سوری گفته بودم تا راهی بیاید. سوری اعتراف کرده که من را دوست می‌داشته و در تمام این مدت فکر می‌کرده من هم عاشق اویم. بعد هم دیوانه شده و به تو گفته. اما باید باور کنی که من تنها تو را دوست می‌داشته‌ام و چون در این‌گونه موارد آدمی خجالتی هستم نمی‌توانستم خودم بگویم.

گل از گلش شکفت. گفت پس قضیه‌ی کنارکشیدنِ سوری خانم چه معنایی دارد؟ گفتم معنایی ندارد. زنک دیوانه است. شوهر به این خوبی دارد، زیر دلش زده. خلاصه که عدو سبب خیر شد. من شاید اگر دیوانگیِ سوری خانم نبود هزار سال به شما نمی‌گفتم.

سرخ شد. پرسید که چرا از شرکت استعفا کرده بودم؟

فکر اینجایش را نکرده بودم. سکوت کرده بودم. سکوت داشت آزاردهنده می‌شد. نگاهش را از رویم برنمی‌داشت. با سرِ پایین گفتم به خاطر شما... دستم را گرفت و گفت که می‌فهمد. زنکِ دیوانه‌ی احمقِ دهن‌لقِ خنگ، چه را می‌فهمید؟ فهمیدم از خنگی است. واقعاً خدا را به خاطر خنگی‌اش شکر کردم. خنگ‌ها چیزهای عادی را نمی‌فهمند. اما گاهی یک چیزهایی را که هیچ‌کس نمی‌فهمد یا اصلاً معنی خاصی ندارد می‌فهمند یا وانمود می‌کنند که می‌فهمند و البته این وانموده در دلشان شبیه حالتی از فهم می‌شود. آن‌ها واقعاً خیال می‌کنند که فهمیده‌اند و البته مثل بزرگ‌ترین صیادانِ فهم جهان، نمی‌توانند فهمشان را توضیح دهند.

از غذاخوری بیرون آمدیم. گفت چه روزِ قشنگی ست. من گفتم شما قشنگش کرده‌اید. دستم را فشار داد و گفت چه حرف‌هایی می‌زنید.

چهار روز که از رابطه‌ی عاشقانه‌مان می‌گذشت گفت مهندس رادمهر از چین برگشته.

طبق محاسبات من باید ده روزی دیرتر می‌آمد. گفت اگر بخواهم با مهندس حرف می‌زند که سر کار برگردم تا همه‌ی روز با هم باشیم. من نمی‌دانستم چه بگویم. چند ثانیه سکوت کردم. بعد بیخودی از دهنم پرید که «صلاح نیست». سهیلا گفت: «می‌فهمم.»

فهمیدم سهیلا بهترین زنِ دنیاست. اگر حرفی بزند و در جوابش سکوت کنی، هر مزخرفی را بعدش بگویی، می‌گوید که «می‌فهمد». خنگی وقت‌هایی که موجب تفاهم می‌شود حُسن است. اولین بار کمی نسبت به او گرم شدم. دیگر از او نمی‌ترسیدم. نمی‌ترسیدم که جریان آن تلفن را به رادمهر بگویند. سهیلا خوش‌رخت‌خواب و مهربان بود. زیاد از خودش

حرف نمی‌زد. همیشه از دیگران حرف می‌زد. دیگر عجله‌ای برای جدایی نداشتم. دیدم این جورش هم حال می‌دهد و برنامه‌ی جدایی‌مان را گذاشتم برای بعد تا ببینیم به کجا می‌رسد.

ماه‌ها گذشت. یک روز که به خانه برمی‌گشتم توی تاریکی پله‌ها پایم به کسی خورد. دیدم رادمهر جلوی در آپارتمان نشسته و خوابش برده است. بیدار شد. مرا بغل کرد و در بغلم گریه کرد. من بُهت‌م برده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. ترسیده بودم. به داخل خانه دعوتش کردم. نشست روی مبل و دوباره زیر گریه زد. توی گریه‌هایش از من عذرخواهی می‌کرد که به من شک کرده است و همه‌اش تقصیر این سوری دیوانه است. پرسیدم چه شده؟

تعریف کرد که سوری به او گفته ما با هم در ارتباط بوده‌ایم. رادمهر باورش نشده. سوری هم کلید خانه‌ام را به او داده که اثباتی بر قضیه باشد. رادمهر چند روزی طاقت آورده. تا اینکه امروز طاقتش تمام شده و با استرس آمده که در خانه را باز کند. هر دو کلید را به در پایین امتحان کرده. هیچ‌کدام به در نمی‌خورده. رادمهر هم از خداخواسته، می‌خواسته برگردد که یکی از همسایه‌ها در را باز می‌کند و تعارفش می‌کند بیاید داخل. رادمهر هم می‌گوید حالا که تا اینجا آمده بیاید و در بالا را هم امتحان کند. با شرم می‌گفت احتمال داده شاید قفل در پایین را عوض کرده باشند. هر دو کلید را به در بالا امتحان کرده و هیچ‌کدام به در نخورده. خیالش راحت شده؛ اما توان برگشتن نداشته. عذاب وجدان داشته روحش را می‌خورده و صبر کرده تا حتماً از من عذرخواهی کند. بعد حس کرده که چقدر مرا دوست دارد و حس می‌کند تنها دوستش در عالم منم.

برایش چای ریختم که کمی آرام شود. فکر کلیدها از ذهنم پاک نمی‌شد. چایش را که خورد گفت چیزی توی خانه‌ام پیدا نمی‌شود؟ من کمی شراب داشتم و علف. علف را نیاوردم. برایش یک لیوان شراب ریختم. چند قلی‌ی که خورد سر کیف آمد. کلی از مزه‌ی شراب تعریف کرد. بعد، از سوری گفت که دیگر کاملاً دیوانه شده. وقتی که رادمهر چین بوده، زنگ زده که حال مادر رادمهر بد است و زود به ایران برگردد. رادمهر هم وسایل را جمع‌نکرده برمی‌گردد. از فرودگاه به خانه‌ی مادرش می‌رود. از خواب بیدارش می‌کند و

وقتی که می‌بیند مادرش فرقی با قبل نکرده، از خوشحالی گریه می‌کند اما نمی‌داند برای این رفتارش باید چه توضیحی بدهد. می‌گوید در چین خوابِ بدی دیده و برگشته. خلاصه از مادرش خداحافظی می‌کند و با عصبانیت به خانه می‌رود. سوری می‌گوید که خواب‌هایش پیامی از رنج آدم‌ها دارند و خواب دیده که حال مادرش بد است. بعد قضیه‌ی چند خوابِ راستی را که دیده تعریف می‌کند و تزش درباره‌ی خواب‌ها و جهان‌های موازی را توضیح می‌دهد. بدبختی تازه شروع می‌شود. بعد از چند مدت تحمل رادمهر تمام می‌شود و سوری را به‌زور پیش روانکاو می‌برد. روانکاو هم به سوری می‌گوید که خواب‌هایش از ناخودآگاهش هستند و ربطی به واقعیت ندارند؛ اما این حرف و استدلال‌هایش نه تنها حال سوری را خوب نمی‌کند بلکه حالش بدتر می‌شود. سوری هفته‌هاست فکر می‌کند خواب‌هایش که به‌قول روانکاو ساخته‌ی ناخودآگاهش هستند، سرنوشتِ بشر را تعیین می‌کنند. درست است که این خواب‌ها زاده‌ی امیال او هستند، اما این امیالِ عجیبِ او تبدیل به سرنوشتِ موجودات می‌شوند. هر خوابی که ناخودآگاهش اراده کند، به سرنوشت آدم‌های توی خواب بدل می‌شود. انگار دنیا سینماست و ناخودآگاه او فیلم‌نامه‌اش را می‌نویسد.

بعد، از عذاب اینکه بزرگ‌ترین عامل شر در جهان، خودِ اوست، دوسه شب یک بار می‌خوابد تا خواب نبیند و تأثیر شیطانی‌اش را در سرنوشت بشر کمتر کند، اما بعد از چند شبانه‌روز بیهوش می‌شود و چند ساعت بعد با گریه از خواب می‌پرد که فلانی را کشتم و فلانی را آواره کردم و فلانی در جهانی دیگر خوک شد و آن یکی سگ شد.

پیش یک آخوند که با اجنه در ارتباط بوده می‌روند و آخونده هم می‌گوید که این‌ها کار خداست و کار تو نیست. فقط خداست که قدرت دارد آدم را بمیراند یا آواره کند یا تبدیل به خوک و سگ کند. اینجا سوری آخرین حلقه‌ی گمشده‌ی تزش را پیدا می‌کند. آخرین تزش این‌طور است که ناخودآگاه اوست که برای بشریت تصمیم می‌گیرد، منتها چون تبدیل حالات و اجسام موجودات، آن‌هم به‌صورت یک‌باره، با منطقِ جهان سازگار نیست، خدا این منطق را جور می‌کند. یعنی خدا وظیفه دارد تبدیلاتِ دل‌بخواییِ احوالِ موجوداتی را

که سوری خواب می‌بیند، منطقی کند؛ علت و معلولشان را جور کند و قصه‌ی این تبدیلات را سرورته کند و از این حرف‌ها...

سوری این روزها دیگر کمتر گریه می‌کند. سرنوشتش را به‌عنوان سازنده‌ی سرنوشت جهان پذیرفته. غذا می‌پزد، فیلم می‌بیند، مثل زن‌های عادی زندگی می‌کند اما توی چشم‌هایش نگاه کسی است که باور دارد خدا دانشمندِ منطقِ جورگنِ خواب‌های اوست. یک بار هم گفته که این سرنوشتِ عجیب را، از رابطه‌ی پنهانی‌اش با من دارد و کلید خانه‌ی من را به رادمهر داده که گواهی بر حرف‌هایش باشد.

تمام مدت توی مبل فرورفته بودم و محورِ حرف‌های رادمهر بودم. تنها چیزی که گفتم این بود که ببخشید که کمکی از من برنمی‌آید. رادمهر هم گفت خودش می‌داند و فقط برای درد دل این حرف‌ها را زده است. گفت واقعاً چه کسی باورش می‌شد؟

بعد هم دوباره از من عذرخواهی کرد و گفت اگر دلم بخواهد در شرکتش برای بازگشتم باز است و حقوقم را دوبرابر می‌کند و سهیلا خانم هم کچلش کرده است آن قدر که پیشنهاد داده است. گفتم روی پیشنهادش فکر می‌کنم و پیشنهادهای سهیلا را هم خیلی جدی نگیرد. به هم چشمکی زدیم و خداحافظی کردیم و رفت.

من تا نیمه‌شب بیدار نشستم و به معنای کلیدِ سوری فکر کردم. من احمق اصلاً به این فکر نکرده بودم که کلید خانه‌ام را عوض کنم و سوری اگر می‌خواست می‌توانست رابطه‌اش با من را به همین راحتی اثبات کند و سر من را به باد دهد. در مقابل چنین دیوانه‌ای بهتر بود خانه‌ام را هم عوض می‌کردم چه رسد به کلید. اما واقعاً چرا کلیدی اشتباه را به دست رادمهر برابم فرستاده بود؟ آیا یک تهدید بود؟ یک دعوت بود؟ می‌خواست هم اعتراف کرده باشد و خود را خلاص کرده باشد و هم سر من را به باد نداده باشد؟ نمی‌فهمیدم. چیزی کم بود. سرم را گذاشتم روی بالش که بخوابم. خوابم نبرد. چیزی در من بود که ترجیح می‌داد بیدار بماند و به خیالات شهوانی‌اش مجال بالیدن دهد.

بهار ۱۳۹۸

شبِ دوم

دوماهی بود که عددبازی می‌کردیم. می‌نوشتم چهارده و آن را داخل کفش گلاره پنهان می‌کردم. می‌نوشت بیست‌وسه و آن را توی جیب پیراهنم می‌گذاشت. قضیه از آن‌جا شروع شد که یک شب که خیلی تحریک شده بودم و گلاره پشت به من خوابیده بود، به گلاره چسبیدم و وقتی بیدار شد، کناره گرفت و وقتی قهر کردم، از پشت بغلم کرد و زیر گوشم گفت برای بچه خطر دارد. من از پشت، در بغل گلاره خوابیده بودم و صبح که بیدار شدم دیدم گلاره سر جایش نیست و به‌جایش یک کاغذ ۴۰ خوابیده و روی آن نوشته «۱۶ تا دوستت دارم.» منع دیشب یادم آمد. سعی کردم که خودم را عصبانی کنم؛ اما عصبانی نشدم. روی کاغذ نوشتم «۱۵» و دیگر هیچ‌چیز ننوشتم و روی بالشش گذاشتم و منتظر صبحانه نماندم و سر کار رفتم.

از کار که برگشتم گلاره روی مبل نشسته بود و تلویزیون می‌دید. سلامی کردم و به دست‌شویی رفتم و دیدم که روی آینه‌ی دست‌شویی با رژ قرمز نوشته است «۱۲». خستگی از تنم دررفت. لابد پرسیده بود و مطمئن شده بود که برای بچه‌مان بد است. بی‌خودی لجم گرفته بود. از قهر خودم بدم آمد. رفتم و در آغوشش گرفتم و قلقلکش دادم و برای اولین بار حس کردم که گلاره نه تنها زن عزیز من که مادر فرزندمان است و باید این چهار ماه را بیشتر مراعات کرد. مراعات همه‌چیز. شب که طبق معمول زودتر از من به خواب رفته بود، آهسته بیدار شدم و تکه‌کاغذی بریدم و رویش نوشتم «۲۸» و توی کیفش گذاشتم. واقعاً هم بیست‌وهشت تا دوستش داشتم. صبح که زودتر از من بیدار شده بود و به پداده‌روی و

نان خریدن رفته بود، حکماً کاغذ را دیده بود که روی کاغذی در جیب پیراهنم نوشت
«(۳۲)».

این بود که عددبازی ما شروع شد. دیگر عدد دوست داشتنی همدیگر را جلوی چشم هم نمی گذاشتیم. داخل چیزی پنهان می کردیم. توی کمد، توی لباس، کفش، کشو، کیف، قابلمه‌ی غذا، روی قبض گاز، روی شیشه‌ی پنجره‌ی پرده‌پوش و هزار جای دیگر. هر بار پنهان‌تر و شگفت‌آورتر. اگر یک شب عدد بزرگی را می نوشتیم، شب بعد حتماً عدد کوچکی را می نوشتیم و کاغذ را در جای محیرالعقول‌تری، البته نه آن قدر که پیدا نشود، پنهان می کردیم. گاهی که از ساعت ده شب می گذشت و اتفاقی به کاغذ بر نمی خوردیم، دنبال آن می گشتیم. یک بار که دیدم ساعت دوازده است و گلاره دو ساعت است دنبال کاغذ دوست داشتنی من می گردد و پیدا نمی کند و از این پیدا نکردن دارد عصبانی می شود، پنهانی کاغذ دیگری نوشتم و آن را زیر جایی که مدت‌ها بود از فرط سادگی نگشته بود، زیر بالش، گذاشتم. شب که اندوهگین سر روی بالش گذاشت، صدای خش خش کاغذ امیدوارش کرد و وقتی کاغذ را برداشت، مرا بغل گرفت و به خود فشرد و با تمام وجود بوسید و من باز تحریک شدم و او باز کناره گرفت و من این بار به جای قهر به دست‌شویی رفتم و خودم را خالی کردم. وقتی برگشتم دیدم که با ماژیک روی بالش نوشته «(۱۰۰)». رفته بود گوشه‌ی تخت. گریه می کرد. وقتی بغلش کردم خودش را برعکس کرد و لغزاند توی من و گفت به خدا اگر به خاطر بچه نبود... و بلندتر گریه کرد و من واقعاً نمی دانستم چه کار کنم. فقط دست می کشیدم پشتش و جمله‌ی بی معنی «می فهمم عزیز من» را تکرار می کردم و فکر می کردم نه تنها از کمر که از عدد و از عشق به زن و عشق به فرزند و عشق به خود و هر کوفت و زهرماری خالی‌ام. زنگ موبایل نجاتم داد. رفتم توی هال و دیدم که شماره‌ی خانگی کمال افتاده روی گوشی. گوشی را برداشتم. برادر کمال بود. کمال از دوستان نزدیکم بود. کمال مرده بود. دیگر عددبازی نکردیم. همه چیز به معنی مطلق کلمه بی معنی‌تر شده بود، چه برسد به عددبازی.

گلاره به مراسم خاک‌سپاری نیامد. بعد از ازدواجمان این اولین مراسمی بود که تنهایی می رفتم. دیشب اصرار داشت بیاید. من مخالفت کردم. گفتم برای بچه‌مان خطر دارد. او

لج کرده بود که بیاید اما خوابش نمی‌برد. صبح که بیدارش کردم گفت به نظرش نباید جان بچه را به خطر بیندازیم و بهتر است که به همان مراسم ختم بسنده کند. برای اولین بار خوشحال شدم که زخم هنوز کودک است و برای هیچ کارِ حتی به نظرِ خودش مهمی از خوابش نمی‌زند. دیشب می‌خواستم تا چهل روز ریش بگذارم اما مقابل آینه‌ی روشویی نظرم برگشت. تیغ حاضر بود و صورت جان می‌داد برای برق انداختن. نمی‌خواستم مثل همه باشم. من تنها رازدارِ آن مرحوم بودم و حفظِ این راز با جَزَع و فَزَع و خاک‌برسرکردن ممکن نبود. باید عزادارِ سنگینی می‌بودم. غرقِ بوی عطری گرم، با شال و عینک و پالتویی سیاه به تن. تنی که لباسِ راز بود.

از خاک‌سپاری که برگشتیم، برای خوردنِ ناهار به رستورانی نزدیک خانه‌ی پدریِ آن مرحوم دعوت شدیم. به آن رستورانِ نرفتم. رستورانِ دیگری در همان حوالی انتخاب کردم. می‌خواستم تنها غذا بخورم. جمع شدنِ دورِ یک میز خطرناک بود. حتی تنهاشدن با گلاره خطرناک بود. به او پیام دادم در خانه چیزی بخورد و سر ساعت سه برای مراسم ختم در مسجد قبا حاضر باشد. غذایی که تمام شد، یک‌ساعتی تا شروع مراسم ختم مانده بود. دل رفتن به خانه‌ی پدری‌اش را نداشتم. در ورودی خانه به اتاقِ او باز می‌شد و اگر به هر دلیلی در اتاقش باز بود... نه. نمی‌شد. دیگر نمی‌شد باوقار بود. چه می‌گوییم؟ اگر در اتاق بسته بود هم نمی‌شد باوقار بود. جلوی درها نمی‌شود راز را حفظ کرد.

توی پارک محله‌ای نزدیکِ خانه‌شان وقت گذراندم. حس کردم زنی خوش‌پوش مرا دید می‌زند. سرم را پایین انداختم. به سمتی دیگر نگاه کردم. دیگر بزرگ شده بودم. داشتم پدر می‌شدم و آن کسی که بهترین دوستش بودم، اگر بهترین دوستم نبود، زیر خاک بود. به طرف مسجد که می‌رفتم، زن رفته بود.

در مراسم ختم به مردم قرآن دادم. نمی‌خواستم بنشینم. آخوند که روی منبر رفت، قرآن‌ها را جمع کردم. کارم تمام شده بود. رفتم بیرون مسجد سیگاری بکشم که دیدم گلاره با زنی به صحبت ایستاده‌اند. به زن سلامی کردم و به گلاره نگاه کردم. گفت که به قصد دست‌شویی رفتن به حیاط مسجد آمده‌ام و، با دست اشاره کرد، سیمین را دیده. خودش بود.

همان زنی که توی پارک به من نگاه می‌کرد. سیمین عینک آفتابی‌اش را درآورد. بغلم آمد و گریه کرد. دوازده سال بود ندیده بودمش. سه‌سالی بود که به ایران برگشته بود. در فیس‌بوک دوستی نیم‌بندی داشتیم. پانزده سال پیش معشوق هم بودیم. عشق و مخلفاتش را با هم شروع کرده بودیم. بعد از من کمال عاشقش شده بود؛ اما سیمین عاشقش نشد و در این دوازده سال، دوست هم ماندند. سالی یک بار خبرش را از کمال می‌گرفتم و سه سال پیش در بیهودگی و غم و ناگذرایی یک شب زناشویی، در فیس‌بوک از او درخواست دوستی کردم و وسط یادآوری خاطراتم خوابیدم. صبح که بیدار شدم، پشیمان از کار کرده، رفتم درخواستم را پس بگیرم که دیدم پذیرفته و حال‌واحوالی هم کرده و می‌گوید همین روزها به ایران برمی‌گردد و خوشحال می‌شود که همدیگر را ببینیم. من هم گفتم با گلاره ازدواج کرده‌ام و اگر ایران آمد خبر بدهد که با هم جمع شویم. همین. ایران که آمد گاهی در همان فیس‌بوک احوال‌پرسی می‌کردیم. گفته بودم با کمال به خانه‌ی ما بیایند. کمال هم یکی دو باری زنگ زد که بیایند که ما نبودیم یا نمی‌خواستیم باشیم و ما هم یکی دو بار به کمال زنگ زده بودیم که فلان روز بیایند که کمال نتوانست یا نخواست یا سیمین نتوانست یا نخواست.

حالا در ماشین سیمین بودیم. گلاره جلو نشسته بود. بغض آلود حرف می‌زد و صورتش که خیس می‌شد آینه‌ی شاگرد را پایین می‌کشید و با نگاه در آینه صورتش را با دستمال خشک می‌کرد و آینه را بالا می‌داد و دوباره حرف می‌زد. سیمین فقط چشم‌هایش پیدا بود و نه در هنگام سکوت و نه در هنگام حرف‌زدن، هیچ تغییری در چشم‌هایش دیده نمی‌شد. من هم یاد کمال می‌افتادم که عاشق این چشم‌ها بود و حالا زیر خاک بود. یادم نمی‌آمد وقتی من عاشق سیمین بودم چشم‌هایش همین‌طور بی‌حالت بود یا روزگار بی‌حالتش کرده بود؛ یا شاید این بی‌حالتی از بهت مرگ کمال بود و در روزهایی که می‌آمد حالت می‌گرفت. این را نمی‌دانستم. اما می‌دانستم که همان بهتر چهارنفری همدیگر را ندیدیم. ازدست‌دادن سهم مشترک سخت‌تر از ازدست‌دادن جدا جدا بود؛ یا شاید راحت‌تر بود؟ نمی‌دانم. به خانه رسیدیم. با تعارف گلاره، سیمین به خانه‌ی ما آمد.

گلاره رفت لباس عوض کند و چای دم کند. من و سیمین نشسته بودیم. من گاهی جلوی پایم را نگاه می‌کردم و گاهی او را. سیمین هم گاهی پیامی را چک می‌کرد و گاهی به من

نگاه می‌کرد. گفتم: «حیف شد واقعاً.» گفت: «فقط حیف؟» گفتم: «همه حیف می‌شن. همه حیفن.» گفت: «کمال جوون بود. حیف‌تر از بقیه بود. یه چیزی بیشتر از حیف.» گفتم: «حسرت داری؟» گفت: «از چی؟» گفتم: «اینکه باهاش دوست نشدی.» گفت: «یعنی چی دوست نشدم؟ دوست بودیم. خیلی بیشتر از تو.» گفتم: «منظورم دوست‌دختر بود.» گفت: «خب نمی‌شد. اون طوری دوستش نداشتم.» گلاره با سینی چای آمد. گفتم: «اگه می‌دونستی می‌مرد، اگه می‌دونستی همین الانی که مرد می‌مرد، بازم جواب رد می‌دادی؟» گفت: «خب آره. تو اگه یکی رو اون طوری دوست نداشته باشی و بدونی می‌میره جواب بله می‌دی بهش؟» گفتم: «آره.» گلاره گفت: «چرا خب؟ که ناکام نمیره؟» گفتم: «توی همین مایه‌ها.» گلاره گفت: «مگه تو مسئول کام‌رسونی به بقیه‌ای؟» گفتم: «حالا چرا بی‌خود غیرتی می‌شی؟ من که متأهلم. اگه مجرد بودم حتماً کام می‌رسوندم. شما گیرتون مسئله‌ی کام‌رسوندنه. من گیرم مرگه.» سیمین گفت: «خب همه می‌میرن. دلیل نمی‌شه که!» گفتم: «ولی کسی نمی‌دونه کی، کی می‌میره. اگه می‌دونستیم فرق داشت قضیه.» سیمین گفت: «رحم نبود؟» گلاره گفت: «دقیقاً ترحم بود؛ البته در حالت خوش‌بینانه!» گفتم: «یعنی چی خوش‌بینانه؟» گفت: «یعنی از سرِ خیرخواهی.» گفتم: «سرِ شرخواهی هم داره مگه؟» گفت: «بله که داره! می‌ری با یکی که می‌دونی دقیقاً فلان موقع قراره رابطه‌ت باهاش تموم بشه. قدرتِ بزرگیه این دونستن. هم واسه‌ی رابطه برنامه می‌ریزی هم واسه‌ی بعدش و بعدیا و وظایفِ کام‌رسونی بعدی.» گفتم: «داریم درمورد کمال حرف می‌زنیم ها! و سیمین!» گفت: «تو خودت همیشه بحث رو کلی می‌کنی که بتونی استدلال بیاری. وقتی من وِردِ بد ماجرا رو می‌گم می‌گی بحثِ شخصیه؟» رو کردم به سیمین گفتم: «با همه‌ی این حرفا اگه می‌دونستی یه روز می‌میره بازم جواب رد می‌دادی؟» گفت: «تو سؤالِ شُخْمیه کلاً. اگه بگم ”بازم جواب رد می‌دادم“ با توجه به اینکه، تا اونجایی که من می‌دونم، به کسی جز من پیشنهاد نداده بود، یعنی من مسئولِ جوانِ ناکام‌بودنِش‌ام. اگه هم بگم ”جواب مثبت می‌دادم“، می‌گی چون می‌دونستم موقته و قراره بمیره جواب مثبت دادم. من به این سؤال که دو تا جوابش این طوری باشه می‌گم سؤالِ شُخْمی. کام هم فقط دوست‌دخترداشتن و زن‌داشتن و اینا نیست به نظرم. توی دوستی حتماً کام رسوندم. تو نرسوندی؟» گفتم: «نمی‌دونم.» گلاره گفت: «کام واقعاً چیه؟»

گفتم: «یعنی اونچه رو که می‌خوای به دست بیاری.» سیمین گفت: «اگه از دستش بدی چی؟ اگه به دستش بیاری و بعد از دستش بدی چی؟ کامروایی؟» گلاره گفت: «راست می‌گه! این طوری بازم آدم ناکامه. ناکام‌تر شاید. بهتره بگیم اگه اونی که دوستش داری رو داشته باشی‌ش، تا جایی که داری‌ش کامروایی.» گفتم: «اگه داشتی‌ش و اصلاً تا ابد هم داشتی‌ش و دیگه کامت اون نبود چی؟ مثل خیلی‌ها که کسی رو می‌خوان و می‌گیرنش و دارنش و بعد می‌بینن چیز دندون‌گیری هم نبوده. اونا کامروان؟» سیمین گفت: «ناکام‌ان؟ اگه این طوریه که همه ناکام‌ان.» گلاره گفت: «نه! بعضیا هم تا ابد اونی رو که می‌خوان دوست دارن یا لااقل اون قدر خوشبختن که قبل از اینکه طرف از چشمشون بیفته می‌میرن.» گفتم: «یعنی مرگشون عامل کامروایی‌شونه؟» گلاره گفت: «نه. عشقشون عامل کامروایی‌شونه.» سیمین گفت: «به نظر من مرگشون عامل کامروایی‌شونه؛ چون کدوم عشقو دیدین که اگه مرگ نجاتش نده از زوال، همین طور شاداب بمونه؟ مرگه که نجات می‌ده اون عشق رو.» گلاره گفت: «مرگ چطور هم عامل کامرواییه هم عامل ناکامی؟ کامروایی و ناکامی به‌خاطر زندگیه.» گفتم: «یعنی الان کمال که ناکامه، به‌خاطر مرگش نیست که ناکامه؟ به‌خاطر زندگی‌شه که ناکامه؟ یعنی مرگ مقصر ناکامی‌ش نیست؟» گلاره گفت: «نمی‌دونم. من حتی نمی‌دونم که کمال ناکام بوده یا نه. بعد هم من نمی‌گم مرگ عامل ناکامی نیست. من می‌گم لااقل عامل کامروایی نیست.» سیمین گفت: «من که دوست دارم وقتی بمیرم که اونی که می‌خوام رو داشته باشم. همونی که خودت گفتی. قبل از اینکه طرف از چشمم بیفته بمیرم.» من گفتم: «اون وقت خودت کامروا می‌شی اما طرفت ناکام. چون در عین دوست‌داشتنت از دست داده. در هر صورت یا یکی ناکامه یا هر دو طرف ناکام‌ان. به نظرم همون زوال بهتره که لااقل توی ناکامی‌ش یه نوع عدالت هست. تو توی اون سال‌ها که کانادا بودی با کسی نبودی؟» گفت: «چرا. با دو نفر بودم. یکی که حسابی توزرد و احمق و روانی دراومد، اون یکی هم دچار زوال شدیم. به‌قول تو، عادلانه دچار زوال شدیم مثلاً. بعد هم جدا شدیم.» گلاره گفت: «چه عدالت مزخرفی. حیف از کلمه‌ی عدالته.» گفتم: «بازم از یه‌هو از دست دادن بهتره. زوال، سوراخ شدنِ کامه. از ترکیدنش بهتره حتماً.» سیمین گفت: «به‌عنوان یه زوال‌زده، باید عرض کنم که خیلی هم مطمئن نباش. من شک دارم.» گلاره گفت: «من یه فکری به ذهنم رسید. تصور کنین دو

نفر بودن که یکی اون یکی رو دوست داشت. معشوق هم سختی نمی کرد و با اینکه عاشق رو دوست نداشت، رابطه رو می پذیرفت، بعد به عاشقه کام می رسوند، بعد عاشقه می مرد. معشوق هم درگیر نشده بود هنوز. اون وقت هم اون کامروا می مرد هم این درگیر نشده بود که ناکام بمونه و حسرت زده.» گفتم: «مثلاً همین سیمین دو ماه پیش، از سرِ کرم به این آفاکمال ما جواب مثبت می داد. از سرِ آزمایش مثلاً.» سیمین گفت: «آزمایشگاس مگه؟ تو واسه خودت کرم بتراش. با من چی کار داری هی ول نمی کنی؟ از سرِ کرم، از سرِ کرم.» گفتم: «خب رفیقمون، کمالِ عزیزمون مُرده. چند ساعته که خاکش کردیم. حالا مثلاً درباره ی آب و هوا که نمی شه حرف بزنیم. من بخوام هم نمی تونم. کمال می آد جلوی چشم، دهنم.» گلاره گفت: «خب سیمین راست می گه. چرا در مورد چیزای دیگه ی کمال حرف نمی زنیم؟ هی در مورد... این چیز چیه؟» گفتم: «آرزو. هی درباره ی آرزوهاش حرف می زنیم.» گفت: «آره. سیمین جون خب تو هم آرزوش بودی دیگه.» سیمین گفت: «یعنی همین یه آرزو رو داشت کمال؟ کمال دوازده سال پیش من رو دوست داشت و بهم پیشنهاد داد. نمی گم توی این سال ها منو دوست نداشت، اما دیگه چیزی در مورد عاشقی و معشوقی و رابطه و اینا نگفت به من. اگر آرزوش بودم، یا آرزوی مهمش بودم، آرزوی مهم دوازده سال پیشش بودم. بیاین در مورد آرزوهای دیگه ش حرف بزنیم. آرزوهای جدیدترش، واقعی ترش، مهم ترش.» گلاره گفت: «من مخالفم. اصلاً چرا وقتی می خوایم در مورد کمال حرف بزنیم هی بخوایم در مورد آرزوهاش حرف بزنیم؟ خب در مورد خاطراتش حرف بزنیم مثلاً.»

خاطراتمان... خاطراتمان... چند دقیقه ای سکوت کردیم. بعد صحبت با یک «راستی!» که سیمین گفت، رفت به روزی که سه سال پیش از کانادا برمی گشت و کمال رفته بود پیشوازش و به خانه رسانده بودش و یکی دو بار مزه پرانی کرده بود. صحبت از آنجا رفت به اختلاف قیمت ها در این سه سال و اینکه اگر سیمین دلارهایش را نگه می داشت الان می توانست راحت یک خانه بخرد و واقعاً چه وضعی برای مردم درست کرده اند این ها.

گلاره خواست سیمین را برای شام نگه دارد. سیمین گفت کار دارد و احتمالاً در هفته های پیش رو به دیدنمان می آید یا ما را دعوت می کند به خانه اش برویم.

شب توی رختخواب دیدم که پشت گلاره دارد می لرزد. برش گرداندم. گریه می کرد. می گفت از عذاب وجدان دارد خفه می شود. «اگه یه بار کمال و سیمین رو با هم دعوت کرده بودیم و راه رفت و آمد رو باز می کردیم، شک ندارم که با دلک بازی و حرف جدی و دو لیوان شراب و صحبت های درگوشی زنونه می تونستیم سیمین رو به یه رابطی لاقل، به قول تو، آزمایشی راضی کنیم.» من هم گفتم که واقعاً شاید آن قدرها هم سیمین را نمی خواست؛ چون با من هم در این سال ها حرفی از عشقِ او نزد، بالأخره اگر گرمایی هم بود زیر خاکستر بود؛ اما این حرف ها گلاره را تسلی نمی داد. خودم را هم تسلی نمی داد. چه کسی فکر می کرد کمال وسطِ پشتِ گوش اندازی های ما بمیرد؟

خوابم نمی آمد. خاطراتم از سیمین داشت رنگ می گرفت. اما خاطراتم از کمال فقط یک رنگ داشت. رنگِ همان آرزوی اصلی اش. همان رازی که تنها به من گفته بود. من نمی توانستم کمال را بدونِ آن راز که تنها آرزوی واقعی اش بود، به یاد بیاورم. آن هم چه آرزویی!

با هم بودیم که بادِ این آرزو به کله اش افتاد. هزار سال پیش بود. عاشق دیدن فوتبال بودم. فوتبالیستِ بسیار بی استعدادی بودم. حتی یک بار به تیم مدرسه دعوت نشدم؛ اما این چیزی از عشقم به دیدن فوتبال کم نمی کرد. شاید این تنها خصلتی است که از آن سال ها در من باقی است. کمال نه استعداد فوتبال داشت نه استعداد دیدنش؛ اما گاهی می آمد تا با هم فوتبال ببینیم. شاید بازی یوونتوس و دورتموند بود. بازیکن یونتوس - که احتمالاً الساندرو دلپِرو بود - پشت ضربه ی ایستگاهی ایستاده بود. ناگهان یکی از تماشاگران دوید وسط زمین فوتبال و توپ را از جلوی بازیکن شوت کرد و از پشتش پرچمی درآورد و دور میدان دوید. گزارشگر فوتبال نمی دانست چه بگوید. دوربین ها او و پرچمش را تعقیب می کردند، پلیس ورزشگاه هم گذاشته بود دنبالش. بازی متوقف بود. بالأخره گرفتندش. با دست های از پشت پیچانده شده، لبخند از لبش محو نمی شد. سال ها بعد فهمیدیم که به این آدم ها «جیمی جامپ» می گویند. کمال دوست داشت جیمی جامپ شود. این میلش وقتی تشدید شد که در سال های دانشگاه، روزی به خانه می آمده که دیده مردم جلوی خانه ی همسایه شان جمع شده اند. می گفتند زنِ جوانِ یکی از همسایه ها حمام بوده که دیده

پسر همسایه آمده روی بام و دارد از شیشه‌ی بالای حمام او را دید می‌زند. زن قضیه را به یکی از همسایگان گفته و از قضا او هم در حمام شکارِ چشم‌های پسر شده بوده. بعد فهمیده‌اند که پسر همسایه صبح‌ها به بهانه‌ی کبوتربازی روی بام‌های مردم می‌پرد تا ببیند می‌تواند کسی را در حمام شکار کند یا نه. تا اینکه یکی از مردان محل که داشته آتن خانه‌اش را درست می‌کرده، می‌بیند پسری چند بام آن‌طرف‌تر، روی شیشه‌ی هواکش حمامی خم شده و دارد با خودش ورمی‌رود. مرد فریادی زده و دنبال پسرک گذاشته و پسرک از این پشت‌بام به آن پشت‌بام فرار کرده. بعد مرد قسم خورده که پسرک از روی بامی به بامی که یک طبقه از آن بالاتر بوده پریده و از دست مرد گریخته و احتمالاً چند بام را بالا پایین کرده تا به کوچه‌ای رسیده و فرار. مردم جمع شده بودند جلوی خانه‌ی پسرک. پلیس هم خبر کرده بودند. مادر پسرک قسم می‌خورد که پسرش از صبح در خانه نیست و آن‌ها باور نمی‌کردند و می‌خواستند به‌زور وارد خانه بشوند. پلیس نمی‌گذارد مردم وارد خانه بشوند. خانواده‌ی پسرک چند روز بعد جمع می‌کنند و از آن محله می‌روند. کمال می‌گفت پسرک را به یاد می‌آورد که دو سال پیش از آن، کنار زمین خاکی محل می‌ایستاده و یکی دو بار دویده و توپ بازی بزرگ‌ترها را در یک لحظه‌ی حساس شوت زده و فرار کرده. کمال می‌گفت انگار آن شوت‌زدن‌ها تمرینی بوده بر فرار بزرگ‌جیمی جامپ محله‌شان در روزهای بلوغ و شکارِ زنان در حمام. فراری که خواه‌ناخواه پیش می‌آمده است.

کمال از آن روز تصمیمش را می‌گیرد. او می‌خواهد که در پخشِ مستقیم یک بازی بزرگ، برود وسط بازی و توپ را بردارد و دربرود و شاید پرچمی هم دربیورد و روی آن شعری بنویسد یا با یکی همدردی کند یا نوشته‌ای پشت‌وانتی مثل «کوه رنج، پدر» را روی پارچه بنویسد و رو به دوربین‌های تلویزیونی پرچمش را تکان بدهد. می‌گفت جیمی جامپ بودن از دوست‌دخترداشتن هم مهم‌تر است. از زن‌داشتن هم مهم‌تر است. می‌گفت آدم جیمی جامپ که باشد، هر زنی می‌خواهد او را شکار کند. بعد خیال می‌بافت که با زن‌ها می‌خوابد و بعد از اتمام کار، روی رختخواب زن‌ها می‌دَوَد. از این رختخواب به آن رختخواب و همه پشت سرش لب‌خند می‌زنند که: «جیمی جامپ است دیگر. می‌زند و درمی‌رود. اسیر ما که نشد، نوش جانِ کسی که اسیرش کند.»

کمال بزرگ می‌شد. موهاش می‌ریخت. سی‌ساله می‌شد؛ اما هر بار که همدیگر را می‌دیدیم، چیزی که بیشتر از همه درباره‌اش با شوق صحبت می‌کرد این‌ها بود: یا درباره‌ی یک جیمی جامپ خاص در یک بازی خاص حرف می‌زد یا درباره‌ی بازی‌ای که دارد برای جیمی جامپ بودن در آن تمرین می‌کند یا درباره‌ی نوشته‌ی روی پرچمی که قرار است از پشتش بیرون بیاورد یا در مورد تبعات احتمالی دستگیر شدنش. گاهی هم که حرف، حرف زنان بود، گریزی می‌زد به رؤیاهای دویدنش بر روی رختخواب‌ها و لبخند زنانِ مهربانی که قرار بود درکش کنند.

البته تنها به حرف بسنده نمی‌کرد. من همراه تمرینی‌اش بودم. اوایل برای تمرین و بعدها برای اینکه رخوت و سکوت میانمان را بشکنند، هرکجا تویی می‌دید شوت می‌کرد یا آن را برمی‌داشت و فرار می‌کرد. بعدها که فوتبال از کف خیابان‌ها جمع شد، عاشق این بود که با هم به پارک‌های جنگلی برویم و هر جا بینیم عده‌ای دارند عرق می‌خورند، یک‌هو بپرد و وسطشان و عرقشان را زیر بغل بزند و تا جایی که جان دارد بدود. اگر می‌دید خطرناک است و ممکن است سرش را به باد بدهد، عرق را در میانه‌ی راه می‌انداخت و اگر می‌دید که دیگر از دست آن جماعت مست فرار کرده، عرق را به‌عنوان هدیه به من می‌داد. خودش لب به چیزی نمی‌زد. نه سیگار، نه مخدر، نه محرک، نه عرق. می‌گفت این چیزها سرعتش را کم خواهد کرد. چقدر کتک خورديم. خیلی وقت‌ها فوتبالیست‌های محلی یا عرق خوران جنگلی فکر می‌کردند که من همدست اویم و دنبال من هم می‌کردند و من هم به فرار وادار می‌شدم. دو باری هم مرا گرفتند و ریختند سرم که کمال خودش را رساند تا کتک را با هم خورده باشیم. هر چند عرق خوران معمولاً زیاد دنبالمان نمی‌کردند. در واقع نایش را نداشتند؛ اما اگر گیر آن‌ها می‌افتادیم کتک سخت‌تری می‌خوردیم. فوتبالیست‌ها معمولاً فقط توپشان را می‌خواستند تا بازی‌شان را ادامه دهند. فرهنگ جیمی جامپی در میدان فوتبال جافتاده‌تر بود تا در مجلس عرق خوری. بنابراین ترجیح می‌دادم کمتر پارک جنگلی برویم یا اینکه نگذارم سکوت بینمان رخ دهد که کمال برای شکستنش از این کارها کند.

هر وقت شخص سومی با ما بود، کمال این علاقه‌اش را پنهان می‌کرد. نه کلمه‌ای در مورد جیمی جامپی خودش و دیگران حرف می‌زد و نه تمرین می‌کرد. معمولاً هم ساکت می‌ماند

یا حرف‌های عادی می‌زد. آن قدر عادی و پیش‌پاافتاده می‌شد که عملاً انگار من و آن آدم سوم تنهاسیم. به نظرم از همین بود که بابِ میل هیچ زنی نبود. بدون این آرزو، از هر آدمی معمولی‌تر بود.

تنها کسی که در این دنیا بزرگ‌ترین آرزوی او را می‌دانست و درک می‌کرد و دوست داشت و همراهی می‌کرد، من بودم. البته احتمالاً این سادگی و عادی بودن باعث می‌شده که دیگران بتوانند به او اعتماد کنند و هر وقت می‌خواستند گوشه‌ای را پیدا کنند تا یک‌بند زربزند یا راز مهمی را به کسی بگویند و مطمئن باشند که افشا نمی‌شود، او را به همراهی می‌خوانده‌اند. احتمالاً از همین بود که با سیمین خیلی دوست شده بود.

کمال در تمام این سال‌ها یک کلمه از رازهای سیمین را به من نگفت. رازِ هیچ‌کس را نگفت و من اصلاً احساسِ خلأِ خاله‌زنک‌بازی نمی‌کردم. من رازدارِ کسی بودم که خودش رازدارِ همه بود و این برایم بس بود.

روزهای بعد از مرگ کمال برای من به سکوت گذشت. کمال نبود که تویی را شوت بزند و سکوت را بشکند. گلاره هم به این سکوت احترام می‌گذاشت و حتی وقتی که می‌خواستم بیخودی سر صحبت را باز کنم، با بوسه‌ای از گفت‌وگو جلوگیری می‌کرد و می‌گفت به‌زور حرف نزنم و بگذارم این دوره طی شود. می‌گفت حتی او هم به این سکوت احتیاج دارد. می‌ترسید مرگ کمال آغاز فصلِ مرگِ دوستان و خانواده‌اش باشد. به پدر و مادرش و پدر و مادرم بیشتر سر می‌زد. سعی می‌کرد با دوستانِ مدت‌هاندیده‌اش قرار بگذارد. شب‌ها در رختخواب از احتمال مرگ دیگران گریه می‌کرد و وقتی می‌خواستم جلوی گریستنش را بگیرم می‌گفت این گریه برایش خوب است و تنها پس از گریه‌کردن است که ترس‌هایش می‌ریزد و مرگ عزیزان از ذهنش دور می‌شود. می‌گفت کاش من هم گریه کنم. من از روز تشییع گریه نکرده بودم. می‌گفت اگر در خانه تنهایم می‌گذارد برای این است که با خیال راحت گریه کنم. بیراه نمی‌گفت؛ اما من گریه‌ام نمی‌گرفت. فکر‌هایم در این چند روز بیشتر از اینکه متوجه سوپه‌های غمگنانه‌ی ازدست‌دادن دوستم باشد، متوجه این بود که چه چیزی مانع گریه است؟ و اگر این ازدست‌دادن آن‌قدرها که باید باشد غمگنانه نیست، چرا

نمی‌توانم به کار و زندگی‌ام برسیم و با اینکه در آستانه‌ی ازدست‌دادنِ کارم هستم، (کاری که البته از آن چندان راضی هم نبودم) باز نمی‌توانم از جایم بلند شوم؟ چرا با یادآوری کمال و عشقش به جیمی جامپ‌بودن و حسرتش از اینکه یک بار جریان یک بازی بزرگ را قطع کند، غمگین نمی‌شوم؟ چرا این خاطرات این قدر شفاف‌اند که زندگی روزانه‌ام را به پشت‌صحنه هل داده‌اند؟ شاید هم شفافیت این خاطرات باعث می‌شد که خیال کنم کمال واقعاً نمرده است. نه. من احمق نبودم. درودیوار خانه هم می‌گفتند کمال مرده است. اینکه سیمین هر روز بیخودی زنگ می‌زد و حالم را می‌پرسید و حالش را می‌پرسیدم و واقعاً بعد از این احوال‌پرسی حرفی نداشتیم، یعنی کمال مرده بود.

گلاره یک روز عکسِ قاب‌گرفته‌ای از کمال را که ندیده بودم، به دیوار روبه‌رویم زد. درست بالای تلویزیون. کمال در عکس نشسته بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد. عکس را سیمین در سفری که با هم به ایتالیا رفته بودند از کمال برداشته بود. درویر کمال، ده‌ها آدم روی یک سطح شیب‌دار نشسته بودند. هر چه گلاره اصرار کرده سیمین نگفته که عکس را کجای ایتالیا گرفته و گفته این یک راز است.

رازِ چی؟ سیمین برای من پیغامی فرستاده بود؟ او هم راز را می‌دانست؟ اینجا یک استادیوم فوتبال بود؟

من و کمال با دوستان زیادی بیرون رفته بودیم. تقریباً با همه‌ی دوستانش به جز سیمین. کمال جلوی آن‌ها هیچ چیزی از علاقه‌اش به جیمی جامپ‌بودن نگفته بود. احتمالاً به سیمین هم چیزی نگفته بود؛ اما چون هیچ وقت سه‌تایی با هم نبودیم، نمی‌توانستم از این موضوع مطمئن باشم. شاید سیمین راز را می‌دانست و می‌خواست بفهمد که من هم راز را می‌دانم یا نه. ولی تقریباً ناممکن بود کمال به او گفته باشد. این آرزو مخلفاتِ مردانه‌ای مثل جست‌وخیز روی تخت زنان داشت و کمال کسی نبود که جلوی یک زن، آن‌هم سیمین، از آن حرفی بزند. تازه ممکن است همین طوری به یک استادیوم رفته باشند و کمال حرفی از آرزویش با او نزده باشد. از آن مهم‌تر ممکن است اینجا اصلاً استادیوم نباشد. محل تماشای چیزی باشد. مثلاً یک تماشاخانه باشد که تماشاگرها روی شیب نشسته‌اند.

ممکن است پله‌های توریستی بلندی باشد روبه‌روی میدان‌های رم. در هر صورت تصمیم گرفتم تا خود سیمین چیزی نگفته من هم حرفی نزنم. زن‌ها اغلب بیخودی خودشان را مرموز جلوه می‌دهند.

یک بار که روبه‌روی تلویزیون نشسته بودم و فوتبال می‌دیدم، دیدم که نگاه کمال دقیقاً به من است. انگار من لنز دوربین سیمین یا میدانی در رم یا صحنه‌ی تئاتری‌ام در ایتالیا یا یک زمین فوتبال. نگاهش خواهش داشت. نمی‌دانستم در آن لحظه چه چیزی می‌خواست. حتماً سیمین می‌دانست. شاید هم چیزی نمی‌خواست و من این‌طوری به خیالم می‌رسید. شاید هم مرده‌ها اندک تصرفی در جهان ما داشته باشند؛ گاهی ببیند توی عکس‌هایشان و حالت خودشان را بنا به اینکه بیننده چه کسی باشد، تغییر دهند. من به فوتبال نگاه می‌کردم و کمال به من. صدای تلویزیون را قطع کردم و شروع کردم بازی را برایش گزارش کردن. بعد دیدم گلاره با تعجب از اتاق بیرون آمده و دارد به من نگاه می‌کند. گزارشم را قطع نکردم. وسط گزارش بودم که گلاره گریه‌اش گرفت و به اتاق رفت. از گزارش کردن دست کشیدم؛ اما حوصله‌ی اتاق‌رفتن را هم نداشتم. فردا که از خواب بیدار شدم، دیدم گلاره عکس کمال را از دیوار بالای تلویزیون به دیوار روبه‌روی تلویزیون جابه‌جا کرده است. کمال بالای سر من بود. با هم به فوتبال نگاه می‌کردیم. گاهی که برمی‌گشتم هنوز همان حالت در نگاهش بود، همان خواهش.

یک بار وسط دیدن و گزارش کردن فوتبال آثرم و اینترمیلان تندم گرفت. رفتم دست شویی. وقتی برگشتم دیدم یک جیمی جامپ وارد زمین شده و توپ را برداشته و دارد به سمت پشت دروازه‌ها فرار می‌کند. پشتش به دوربین بود. جرأت نکردم به پشت سرم نگاه کنم. نمی‌توانستم گزارش کنم. پایان نیمه‌ی اول به هوای چای ریختن از جایم بلند شدم. چای را که ریختم رفتم زیر عکس کمال و به دقت نگاه کردم.

چیزی تغییر کرده بود. گلاره را صدا کردم. از او پرسیدم آیا لبخند کمال توی عکس، به شدت مصنوعی نشده؟ پرسید منظورم را از «مصنوعی شدن» بگویم. گفتم مثل کسانی که می‌خواهند خود را به یک عکس دسته‌جمعی برسانند؛ درحالی‌که عکاس شمارش معکوس

را آغاز کرده و آن‌ها در لحظه‌ی آخر می‌رسند و خواه‌ناخواه حالت صورتشان مصنوعی می‌افتد. گلاره به من نگاه می‌کرد. چیزی نمی‌گفت. گفتم به نظر من که این طوری می‌رسد. گفت حالتِ مصنوعی را می‌فهمد، «مصنوعی شدن» را نمی‌فهمد. گفتم تا امروز انگار لبخندش طبیعی بود. بعد شانه بالا انداختم و برگشتم توی مبل نشستم به دیدن نیمه‌ی دوم فوتبال. دیگر در نگاه کمال خواهش نبود، شیطنت بود. از عکس آمده بود بیرون، توپ را بلند کرده بود و فوری به رُمی دیگر جلوی دوربین سیمین برگشته بود.

پس خواهش کمال این بود: دیدن پخش زنده‌ی یک بازی در رم و به‌پایان‌رساندن کار.

خب حالا که خودت، گیریم از جهانی دیگر، آمدی و توپ را بلند کردی و فرار کردی و رفتی میان تماشاگرانِ رمی در یک بازیِ چند سال پیش نشستی و متظاهرا نه عکس گرفتی، امری، فرمایشی نداری آقا کمال؟

فردای آن شب بعد از مدت‌ها سر کارم رفتم. به خانه که برگشتم گلاره عکس را از دیوار روبه‌روی تلویزیون برداشته بود و به دیوار روبه‌روی تخت‌خواب آویزان کرده بود. می‌گفت دلش نمی‌خواهد در تمام مدتی که فوتبال می‌بینم، صدای گزارش‌کردنم برای کمال را بشنود.

شب‌ها نور کوچه روی صورت کمال می‌افتاد و خواب مرا به تأخیر می‌انداخت. هنوز همان شیطنت حاصل از دویدن و خود را توی عکس جا کردن در چشم‌هاش بود. دوسه روز که گذشت فکر احمقانه‌ای به سرم زد. البته آزمودنش ضرر نداشت.

باید این عکس را با عکسِ توی کامپیوتر سیمین قیاس می‌کردم که خیالم راحت شود. راحت از چی؟ همین سؤال مرا نگه می‌داشت که دست به عملی نزنم.

عمل؟ چرا این قدر بزرگش می‌کردم؟ رفتن به خانه‌ی سیمین و مقایسه کردنِ دو عکس، عمل مهمی بود؟ این سؤال مرا به رفتن ترغیب می‌کرد. وقت را می‌کشتم. مسئله برایم حل نمی‌شد. چه مسئله‌ای؟ فقط شب‌ها نور کوچه روی صورت کمال می‌افتاد و اتاق تاریک

بود و کمال روبه‌روی من بود. یک شب که بی‌خواب بودم عکس را از دیوار جدا کردم و به رو، روی میز گذاشتم. مسئله را منحل کرده بودم. تمام. بخواب!

خانه‌ی سیمین طبقه‌ی سوم بود. آسانسور نداشت. سنگ راه‌پله‌ها مرمرِ پاخورده‌ی براق و تمیزی بود. طبقات اول و دوم یک واحد داشت؛ اما طبقه‌ی سیمین که طبقه‌ی آخر بود، دوواحدی بود. سیمین از واحدش آمده بود بیرون و دست روی نرده گذاشته بود و نگاه می‌کرد. همان جا روبوسی کردیم. دسته‌گل نرگسی را که از سر چهارراهی خریده بودم به او دادم و به داخل دعوت شدم. با اینکه سر ظهر بود، چراغ‌های خانه روشن بود. نشستیم روی مبلی دوفره و سیمین رفت که یک شیرکاکائوی پرشکر بیاورد. آشپزخانه که در داشت، سمت چپ بود و تنها اتاق خانه در انتهای سالن روبه‌روی در اصلی بود. در حمام و دستشویی دیده نمی‌شد. احتمالاً توی اتاق بود. ارتفاع مبل‌ها پایین بود و آدم توی آن فرومی‌رفت. هوای هال گرم بود و نور زرد چراغ، پس از طوسی سرد خیابان، فضا را دل‌نشین می‌کرد. من قاب عکس را از کیفم درآوردم. سیمین با شیرکاکائوها آمد و روی مبل روبه‌رویم نشست. گفتم: «زحمت کشیدی. زیاد وقتتو نمی‌گیرم.» به عکس اشاره کرده و گفتم: «برای یه کاری مزاحمت شدم. البته چیز مهمی نیست. ولی...» گفتم: «حالا چه عجله‌ایه؟ بعد از قرنی اومدی توی خونه‌م. حالا حرف می‌زنیم. امروز که بیدار شدم دست‌ودلم به کاری نمی‌رفت. زنگ که زدی گفتم ای‌ول، لااقل خونه رو تروتمیز می‌کنم. این خونه زیاد به خودش مهمون نمی‌بینه. اصلاً فکر کنم اولین باره که اومدی توی خونه‌ی من.» گفتم: «آره. خب نشد این سه سال. کم کاری از من بود البته.» گفتم: «نه، کلاً می‌گم. اون موقع‌ها اگه خونه می‌رفتیم یا خونه‌ی پدری تو بود یا خونه‌ی پدری من.» گفتم: «اونجا که فقط دو بار اومدم.» گفتم: «ولی من حس می‌کنم بیشتر اومده باشی.» گفتم: «نه دیگه! فقط دو بار بود. یه بار که بابامامانت خدایامرزا رفته بودن کربلا. یه بارم مامانت بیمارستان بود و بابات رفته بود که بمونه اونجا.» گفتم: «مردها رو که راه نمی‌دن توی بخش زن‌ها. برای یه چیز دیگه بوده حتماً.» گفتم: «شک ندارم برای همین بود.» گفتم: «شایدم خالی بستم و اصلاً بیمارستانی در کار نبوده.» خندیدم. نخندیدم. گفتم: «حالا چیه؟ می‌خوای سر یه خالی‌بندی پونزده سال پیش دعوا کن باهام!» خندیدم. گفتم: «بیخودی بزرگ شدیم. تخمی تخمی. باورم نمی‌شد یه روز بیای خونه‌ی من. یعنی خونه‌ی خودم. باورم نمی‌شد یه

روز پیام خونه‌ی زن حامله‌ت. یعنی پدر شده باشی.» گفتم: «چرا نباید همچین چیزی به این سادگی باورت نشه؟ خب آدما زن می‌گیرن؛ یعنی باید به پات می‌نشستم؟» گفت: «نه. منظورم این نبود اصلاً. خب آدما تا وقتی با هم‌ان، یعنی من و تو تا وقتی با هم بودیم که خب تصویری از روزهای جدایی نداشتیم حتماً. وقتی هم که جدا شدیم که خب تصویری از دیدن دوباره و دوستی دوباره نداشتیم. نَخَمون کمال بود که اونم برید؛ البته نبرید. الانم عکس کمال تو دستته وقتی می‌آی. کارِ کمالی داری.» گفتم: «ناراحتی ازم؟» گفت: «نه! نه واقعاً. کم‌کاری منم بوده. یه‌هوپی جا خوردم از اینکه دیدم تصویری از ملاقاتمون توی این خونه نداشتم.» گفتم: «منم تصویری نداشتم از اینکه یه روز من زن داشته باشم و بچه و تو خالی خالی باشی.» گفت: «روزگاره دیگه آقای مهندس! نسکافه می‌خوری؟» گفتم: «نه. اگه چایی داری می‌خورم.» بلند شد که برود آشپزخانه. دنبالش رفتم. توی آشپزخانه به پیشخوان تکیه داده بودیم و منتظر جوش آمدن آب بودیم. گفتم: «خونه‌ت قشنگه. گرمه.» گفت: «ولی خواب‌آوره.» گفتم: «چی کار می‌کنی؟ هنوز از این جینگولا درست می‌کنی؟» گفت: «اکسسوری.» گفتم: «تو خارجه رو ول کردی بیای اکسسوری درس کنی بفروشی؟» گفت: «اونجا هم کارم همین بود.» گفتم: «چرا ول کردی اومدی؟» گفت: «مفصله. هزارویک شبه‌قصه‌ش. حالا چون زن و بچه داری تخفیف می‌دم هزارویک روزش می‌کنم.» گفتم: «زن و بچه دارا روزا سرِ کارن.» گفت: «حیف! از دست دادی پس. مطمئنی چایی می‌خوری؟ چایی م کیسه‌ایه مشکلی نداری؟» گفتم: «خوبه همون.»

آمدیم توی هال نشستیم. سیمین جلوجلوراه می‌رفت. نشست روی مبل دونفره. تردید داشتم کجا بنشینم. یک افتضاح دوثانیه‌ای که آدم هیچ‌جوره نمی‌تواند پنهانش کند. سیمین روی مبل یک‌و‌ری نشست و این یعنی تردید نباید می‌کردم. نشستم کنارش. گفت: «اتفاقاً دوست‌سپرِ آخرم که ایرانی هم بود و چهار سال پیش تموم کردیم، جدیداً گیر داده که پاشو بیا کانادا. بیا دوباره شروع کنیم و چه می‌دونم از این حرفا.» گفتم: «چرا نمی‌ری خب؟» گفت: «برم؟» گفتم: «نمی‌دونم. کانادا می‌گن خوب جاییه.» گفت: «یه‌کم سردتره، یه‌کم تمیزتر. اگه بخوام برم باید برم که دوباره با اون شروع کنم. سه‌ساله اینجام و مستقر شده‌م. سخته دوباره به همش بزوم. نمی‌ارزه به سردی و تمیزی.» گفتم: «پول بیشتر درمی‌آری اونجا.» گفت: «با این جینگولک‌سازی و فروش اونجا هم پول بیشتری در نمی‌آد؛ یعنی

سطح زندگی بالاتر نیست از اینجا. همینه.» گفتم: «نمی‌دونم. تو بهتر می‌دونی.» گفتم: «کارت چی بود حالا؟» گفتم: «هیچی. مهم نبود. تو اصل این عکسه رو داری؟» گفتم: «آره. می‌خوای؟» گفتم: «می‌خوام ببینمش فقط.» گفتم: «خب می‌گفتی برات می‌فرستادم.» گفتم: «به ذهنم نرسید. حالا بهتر. اومدم دیدمت. شایدم استعفا کردم و هزارویک روز اومدم نشستم قصه‌تو شنیدم و آخرش فهمیدم که چرا برگشتی.» گفتم: «مهمه برات؟» گفتم: «نمی‌دونم... حالا داری فکر می‌کنی که به اون یارو برگردی یا نه؟» گفتم: «می‌شه برگشت مگه؟» گفتم: «بستگی داره.» گفتم: «نه بابا! پنجه‌را وا کرد و گفتا یک وجب! بستگی به چی داره مهندس؟» گفتم: «اینکه چطور بودین، چطور تموم کردین و اینا.» گفتم: «خب؟» گفتم: «خب باید تعریف کنی تا ببینم.» گفتم: «اونم صد روز طول می‌کشه. از الان تا اردیبهشت.» گفتم: «اون موقع هم که فصل گل و بهاره و حیفه که آدم بره از ایران.» گفتم: «احسنت! دقیقاً.» گفتم: «رفتنی نیستی تو. ولش کن.» گفتم: «وله. نهار بخوریم؟» گفتم: «بخوریم.» نهار قورمه‌سبزی درست کرده بود. مزه‌ی قورمه‌سبزی مادر بزرگ‌ها را می‌داد. وقتی این را به او گفتم، گفتم: «پیر شدیم ننه. پیر کردنمون.»

بعد از نهار کمی شوخی کردیم و کمی جینگولک‌هایش را به من نشان داد تا ساعت شد پنج و من گفتم دیگر باید بروم. گفتم: «زنگ پایان کار شرکتتون رو زدن؟» گفتم: «بله.» گفتم: «خب؟» گفتم: «خب باید برم خونه. گلاره نگران می‌شه.» گفتم: «مگه نگفتی اینجاایی؟» گفتم: «نه. فکر می‌کردم ده دقیقه میام می‌شینم و می‌رم. گفتن نداشت.» گفتم: «حالا چون علاوه بر اون ده دقیقه قورمه‌سبزی هم خوردی نمی‌گی؟» گفتم: «دقیقاً زدی تو خال.» خداحافظی کردیم و پیشانی‌اش را بوسیدم و به خیابان زدم. غروب بود. توی تاکسی دیدم که قاب عکس را جا گذاشته‌ام. بهتر. اگر گلاره می‌پرسید؟ فکر کنم او هم از خداهش بود که قاب عکس گم‌وگور بشود.

چند روز بعد ساعت یازده شب سیمین زنگ زد که به خانه‌ی ما بیاید. دل‌تنگ کمال شده بود. گفت نیاز داشته با آدم‌های نزدیک کمال وقت بگذرانند. گلاره که پای تلفن بود گفت تشریف بیاورد و خوشحال می‌شویم. بعد به من نگاه کرد و گفت که چرا به تو زنگ نزد؟ گفتم نمی‌دانم. رفتم گوشی‌ام را چک کنم که ببینم بی‌صدا نبوده باشد که دیدم سیمین همان

موقع پیام داده: «عکس کمال را که جا گذاشته‌ای بیاورم یا بگذارم بعداً؟؟؟» چیزی توی دلم پایین ریخت. شاید چون سه تا علامت سؤال گذاشته بود توی پیام. گفتم بگذارد بعداً.

آن شب طبق معمول هیچ کدام چیزی از کمال نگفتیم. فقط با هم وقت گذرانیدیم. من فوتبال می‌دیدم و گلاره و سیمین با ورق برای هم فال می‌گرفتند. سیمین آرام شده بود. نصفه‌شبی هوس جگر کردیم. رفتم و از یک جگرکی خیابانی چند سیخ جگر گرفتم. گلاره با اینکه ماه‌های آخر بارداری‌اش بود ناپرهیزی کرده بود و یک بطر شراب باز کرده بود. به خانه که رسیدم نصف بطری را تمام کرده بودند و نیمه‌مست بودند. جگرها را خوردیم. ساعت دو شده بود. دلم می‌خواست دیگر سر کار نروم. واقعاً داشت خوش می‌گذشت. گلاره چشم‌هاش سرخ سرخ بود. گفتم برود بخوابد. گفت که خوابش نمی‌آید. سیمین بلند شد که برود. نگذاشتم. گفتم نمی‌شود با این حالش رانندگی کند. امشب را باید همین جا بخوابد.

رفتم برایش رختخواب بیاورم و جایش را توی هال بیندازم که دیدم گلاره دست سیمین را گرفته و با خنده او را توی اتاق خواب می‌کشاند. سیمین به من چشمک زد و گفت: «مثل اینکه امشب برنامه‌تون تعطیله مهندس!» من مردد به گلاره نگاه کردم. گلاره هم گفت: «تعطیله جونی تعطیله.» دو ماهی بود که تعطیل بودیم.

من پتوها و بالش را یکی یکی از اتاق به هال می‌آوردم. در این حین گلاره با شوخی و خنده یکی یکی لباس‌های سیمین را عوض می‌کرد. سیمین هم مثل دیوانه‌ها غش غش می‌خندید. فکر کردم اگر هرکدامشان فردا به یاد بیاورند که سیمین جلوی چشم من لخت شده و لباس راحتی پوشیده چه کار می‌کنند. درِ اتاق را بستم. توی هال دراز کشیده بودم و به صدای خنده‌شان گوش می‌دادم. خوابم پریده بود. دیگر صدایی از اتاق نمی‌آمد. گلاره دو ساعتی بود که خوابش دیر شده بود. تا چند دقیقه‌ی دیگر بیهوش می‌شد و توپ تکانش نمی‌داد.

یک ور دلم ور دیگرش را صابون می‌زد؛ اما چرا این قدر طول می‌کشید؟ چرا درِ اتاق، آرام باز نمی‌شد؟ دو ماهی بود که باید لولای در را روغن می‌زدم و نرده بودم. نکند درِ اتاق وقت بازشدن آن قدر صدا می‌داد که هر تصمیمی را ناممکن می‌کرد؟ نکند سیمین هم خوابش

برده بود؟ داشتم به جان می‌آمدم. تصویر تن سیمین از ذهنم خارج نمی‌شد. بیضه‌هایم درد گرفته بود. دیگر تاب نداشتم. باید می‌رفتم و خودم را خالی می‌کردم. نکند می‌رفتم توی توالت کار خودم را می‌ساختم و یک دقیقه بعد سیمین می‌آمد و با تفنگی خالی مواجه می‌شد؟ البته کلاً کار خطرناکی بود. اگر گلاره واقعاً بیدار می‌شد... برای این کار وقت زیاد بود. وقت؟... بر شیطان لعنت کردم و رفتم توی توالت کار خودم را ساختم و برگشتم که بخوابم و یک شوهر خوب چشم‌پاک و خیال‌پاک و صلح‌طلب و بی‌آلت شوم.

به رختخوابم برگشتم. دل‌تنگ نمی‌دانم چه چیزی بودم. صدای غژ در اتاق خواب را شنیدم. شهوتم تعطیل بود؛ اما می‌شد کنار سیمین روی مبل نشست و به حرف گرفتن. صدای پا داشت به سرم نزدیک می‌شد. صدای پا به یک متری سرم رسیده بود که مثلاً از خواب پریدم و سر گرداندم. گلاره بود. بالای سرم نشست.

گفت: «تو آپدیت کردی کانال رو؟» گفتم: «کدوم کانال؟» گفت: «خیلی شوخی مسخره و زنده‌ایه. مثلاً می‌خواستی بگی که می‌دونی؟» گفتم: «چی می‌گی؟ برو بخواب بابا! مستی.» گفت: «هیچم مست نیستم.» گفتم: «تعطیله جون! تعطیله!» رو من گفتم؟ این حرفای مسخره چیه می‌زنی جلوی سیمین؟ چرا لختش کردی؟ خب نمی‌گی فردا بالآخره مستی مون تموم می‌شد؟» گفت: «لختش کردم؟ چی زدی تو؟ کنار بساط جیگرکی پُک تعارفی زدی؟» گفتم: «نه تنها مستی که آوردوز هم کردی گویا که یادت نمی‌آد. تو سیمین رو لخت نکردی؟» گفت: «اونی که من دیدم این بود که تو هی درو باز می‌کردی و دالی می‌کردی و مٹ احمقا می‌خندیدی.» گفتم: «مگه دو سالمه؟ مگه توأم؟» گفت: «آب شدم جلو سیمین. البته اونم فک کنم مست‌تر از این حرف‌ها بود. اونم می‌خندید. می‌خواستم پیام بزنم تو دهنِت، زنیکه‌ی مستِ احمق می‌گفت ولش کن، ده‌پونزده سال پیش هم دیده. ولی از حق نگذیریم بد چیزیی هم نیست.» گفتم: «کلاً هم مستی، هم می‌بافی، هم سناریو می‌نویسی. نوشِ جونت عزیزم. بچه‌مون چیزیش نشه، دبه‌دبه بخور.» گفت: «این چرت‌وپرتا رو ول کن. امیدوارم سیمین هم یادش رفته باشه. یادش هم باشه به درک! من دو روزه دارم خودمو می‌خورم. هی مونده بودم پیام بهت بگم یا نگم. ببین تو کانالمون رو آپدیت کردی یا نه؟» گفتم: «کدوم کانال گلاره؟ من و تو کانالی داریم؟» گفت: «خودت

رو نزن به اون راه. من فکر می‌کردم دهن کمال قرص‌تر از این حرف‌ها باشه. شاید هم دهنش قرص بوده و گوشی‌ش افتاده دستِ تو و تو از ته‌وتوی قضیه سر درآوردی و مثلاً به روی خودتم نیاوردی و یه دفعه نمی‌دونم می‌خواستی چی رو ثابت کنی که از گوشی کمال کانال رو آپدیت کردی. از گوشیِ یه مُرده. یه‌ذره حرمت هم بد نیست! البته ترجیح می‌دادم شوهرم جلوم این‌قدر بازی نکنه یا لااقل وقتی می‌خواد به روی خودش نیاره، دیگه نزنه کانال رو آپدیت کنه.» بلند شدم نشستم. گفتم: «من هیچ نمی‌فهمم چی می‌گی؛ ولی حتی اگه مست باشی و باز سناریو نوشته باشی، دوست دارم ثانیه به ثانیه‌ی سناریوت رو گوش کنم عزیزم. بسم الله. من آماده‌م.» گفتم: «فکر کردی خیلی مهم بود برام که بهت نگفتم؟ فکر کردی خجالت می‌کشم اگه برات تعریف کنم؟ وقتی فهمیدی نمی‌تونستی مثل آدم بیای بگی تا صفر تا صدش رو برات تعریف کنم؟ حتماً باید از جهان مردگان بهم پیام می‌دادی؟ نگفتی تولدت رو بندازم از ترس؟ پیام شما دریافت شد آقا زنگه‌ی لوس! فقط من موندم که گوشی کمال از کجا به دست تو رسیده؟ توی صحنه‌ی تصادف حاضر بودی؟ خودت زدی و در رفتی؟» گفتم: «گوشی کمال دستش بوده وقت تصادف. توی تصادف خرد شده. برادرش گفت.» گفتم: «پس یوزر و پسِ کانال رو از کجا آوردی که با آی‌دی کمال آپدیت کردی؟» گفتم: «من که نمی‌فهمم چی می‌گی. اما موبه‌مو برام تعریف می‌کنی. تو کانال مشترک داشتی با کمال؟ چشمم روشن! چی بوده که از من پنهونش کردین؟» گفتم: «همون که دیدی و آپدیتش کردی. من که مشکلی نداشتم بفهمی! البته روزهای اولش داشتم. منتها بعد از یکی دو هفته هیچ مشکلی نداشتم. کمال نداشت. کمال خیلی مخالف بود که بدونی. می‌گفت اگر به تو بگم دیگه نه توی روی من نگاه می‌کنه نه تو. می‌گفت توی دنیا فقط همین یه راز رو داره و نمی‌خواد کسی جز من بدونه؛ و البته منم تو دنیا همین یه راز رو داشتم که باز می‌گم، به‌شخصه هیچ مشکلی نداشتم که به تو بگم. اما فقط رازِ من نبود.» گفتم: «من آپدیتش نکردم اون کانال مزخرف رو. آپدیت شدنش هم کار سختی نیست. یا یه نفر یوزر و پس رو داشته و یا خودِ کمال روی تاریخ و ساعت تنظیم کرده که با فلان محتوا آپدیت بشه. حالا بگو ببینم قضیه چیه؟» گفتم: «یعنی چی تنظیم کرده؟ یعنی چند وقت پیش نوشته "یک‌سالگی کانالِ hlgbt رو به شما همراهان عزیز تبریک می‌گیم؟"» گفتم: «hlgbt یعنی چی؟» گفتم: «این‌قدر خودتو به اون راه نزن.»

گفتم: «اصلاً خودمو به اون راه می‌زنم. بگو ببینم قضیه‌ی این کانال مخفی و راز مشترک زنم با دوست نزدیکم چیه؟ چیه که زیر چشم و گوش من با هم نگاهش داشتین؟» گفت: «خب حالا شد. از اول بیا بگو می‌خوام سیر تا پیاز قضیه رو بدونم. چرا زهره‌ی من رو می‌ترکونی؟» گفتم: «من واقعاً نمی‌خوام سر یه امکان ساده‌ی تلگرام با تو بحث کنم. برای من روشنه که احتمالاً از روز اول یا یه وقت دیگه‌ای همچین چیزی نوشته که احتمالاً روز سالگرد تأسیس رازدونی تون بیاد بالا. حالا زود تا دیوونه نشدم بگو ببینم چیه؟ اصلاً گوشیتو بده ببینم این زهرماری چیه؟» گوش‌اش را به‌زور از دستش گرفتم. رمز رازدم و وارد شدم. گفتم: «این آشغال چیه؟» گفت: «عکسه دیگه.» گفتم: «عکسه فقط؟» گفت: «خب عکس Igbt هست دیگه.» گفتم: «Igbt چه مزخرفیه؟» گفت: «نمی‌دونی؟» گفتم: «دَرسَمون به شما و کمال نرسیده. ما نهایتاً MILF می‌دونیم چیه.» گفت: «یعنی لزبین، گی، بایسکشوال، ترنسکشوال.» گفتم: «به‌به! تمام خوبان یک‌جا هستن پس. H چیه اولش پس؟» گفت: «hesitant. یعنی مردّد.» گفتم: «اولالا. هزنتت یعنی مردّد! یعنی کانال منحرفانِ مردّد؟» گفت: «منحرف دایبته. دگرباشانِ مردّد.» گفتم: «توننه‌ت کس می‌داده، بابات کس می‌کرده. دگرباش می‌دونی چیه؟ اون کمالِ مادرجنده دگرباش می‌دونسته چیه؟ من هزار سال رفیقشم یه بار این کلمه رو به کار نبرده. اون بچه‌کونی وقتی من به کونی‌ها می‌گفتم گی، می‌گفت اُبی! حالا با زنِ من کانال هزنتت لزبین گی بایسکشوال ترنسکشوال می‌زنه؟ گلاره اینا یعنی چی؟ یعنی کلِ حرکتتون یعنی چی؟ این که دروغ گفتمی، مخفی کردی، مخفی کردید، زیر چشم من از این‌ها خوردید، من با اینا فعلاً و فقط فعلاً و متأسفانه فعلاً اونم برای اون توله‌ای که باید سالم دنیا بیاد، کاری ندارم. فقط به من بگو اینا یعنی چی؟ این کارا چی بوده؟» گفت: «من واقعاً بازم تأکید می‌کنم که متأسفم که بهت نگفتم و مشکلی نداشتم با گفتنش. به خدا چیزی بینمون نبوده اگه منظوری داری از «زیر چشم من» و اینا، فقط همین کانال بوده. یه روزی توی مهمونی... خب کمال توی مهمونیا رویی نداشت. می‌ایستاد کنار من که پروپای زنا رو دید بزنه و با هم بخندیم. بعد نظر من رو می‌گرفت گاهی. و هم‌نظر بودیم. بازی بود دیگه... برای اینکه بگذره مهمونی... یه بار سر مسخره‌بازی گفتم چرا نمی‌ری با اون‌ی که یه ساعته می‌خشی برقصی؟ می‌خوای برم جورش کنم؟ گفت آخه من گی مخفی‌ام. بعد خندیدیم. یه بارم من داشتم از یه زنه تعریف

می‌کردم که گفت نکنه تو هم لز مخفی باشی؟ به همین مسخرگی. از اون به بعد توی مهمونیا از سر مسخره‌بازی من زنا رو دید می‌زدم و اونم مردا رو دید می‌زد. بعد دیدم یه شب یه کانال زده و من رو ادمین کرده و یه صفحه‌ی توئیتری هم زده و برام پیغام خصوصی گذاشته که شاید هزار نفر مثل من و تو دگرباشِ مردد باشن. بیا مدیریتشون کنیم و از تردید درشون بیاریم. ترسیدم اولش. هم از واکنش تو، هم از اینکه نکنه این شوخی بره توی پاچه‌مون. ولی دیدم لااقل برای کمال جدیه. منم بدم نیومد. بالأخره هر کسی می‌تونه تردید داشته باشه که شاید لز مخفی یا گی مخفی باشه. یا بای باشه لااقل. بعد افتادیم روی دور مقاله ترجمه‌کردن. الانم توی ایران که فقط ماییم، توی جهان هم زیاد نیستن صفحه‌هایی که در مورد مرددهاست. صفحه‌های ال‌جی‌بی‌تی همه‌شون مال ال‌جی‌بی‌تی‌های قطعیه. حتی کمال به فکر افتاده بود که یه صفحه‌ی انگلیسی هم داشته باشیم.» گفتم: «بعدشم از من حامله شدی. به‌معنای درست کلمه به‌عنوان یه لزبین مردد، یه ماه شیرم رو کشیدی و نداشتی بریزم بیرون و تقاضای قطعی توله کردی از من دیوث!» گفتم: «منافاتی نداشت خب. اولاً که من تو رو می‌خواستم و اگه هم زن می‌خواستم بایسکشوال بودم نه لزبین. که خب یکی دو بار سر شوخی یکی دو نفر و دست‌مالی کردم و تردیدم برطرف شد که بایسکشوال نیستم. استریتِ استریتِ عزیز دلم. مالِ خودتم.» گفتم: «خب چرا درنیومدی از کانال؟» گفتم: «بعضیا هستن که براشون شوخی نیست. ما واقعاً کمکشون می‌کردیم. واقعاً سؤال داشتن. روزی چند ساعت سرچ می‌کردیم و جواباشون رو پیدا می‌کردیم. یه سری آزمون هست، یه سری روش هست که هرکس بفهمه دگرباشه یا نه یا اگر هست چقدر دگرباشه. یه ماه اولش مسخره‌بازی بود. بعدش واقعاً کارای مفیدی کردیم ما. من تموم این مدت دارم فکر می‌کنم ببندم کانال رو یا نه. واقعاً دوهزار نفر منتظر خوندن مقالات جدید و اینان. ولی دست‌ودلم به کار نرفته. هی پیام می‌دن که چرا آپدیت نمی‌کنین. من جرأت نمی‌کنم بگم کمال مرده. مطمئنم فکر می‌کنن خودکشی کرده. خودکشی توی دگرباشا بیشتر از ماهاست. می‌ترسم یکی بفهمه کمال مرده و کار دست خودش بده؛ ولی واقعاً هم دست‌ودلم نمی‌ره یه پست بذارم. به این نتیجه رسیده بودم که بهشون پیام بدم ما لو رفتیم و دو ماه بازجویی‌مون کردن و توبه‌نامه نوشتیم و کانال رو بی‌دردسر ببندم که پیام تبریک یک‌سالگی اومد و ریید توی برنامه‌هام.»

هال داشت روشن می‌شد. خوابِ خودم و هفت جدوآبایم پریده بود. از خانه بیرون رفتم. رازی که کمال با من داشت هفده‌ساله بود و رازی که با گلاره داشت یک‌ساله. کدام یک آرزوی واقعی‌ترش بود؟ نجات دگرباشانِ مردّد جهان یا جیمی جامپ‌شدن؟ و اصلاً چرا آدم باید تنها آرزوهایش راز باشد و اصلاً چرا باید تنها آرزوهایش این‌قدر مزخرف باشد؟ نمی‌فهمیدم. گلاره بد وقتی قضیه را لو داده بود. نه می‌توانستم یخه‌ی کمال را بگیرم و نه می‌توانستم با خودش برخورد تندی کنم. باید خودم را خالی می‌کردم. خب چه گهی می‌خوردم؟ نبش قبر می‌کردم؟ گلاره را از خانه بیرون می‌انداختم؟ فرض کنیم بیرون می‌انداختم یا نبش قبر می‌کردم. خالی می‌شدم؟ نمی‌دانم اینکه فهمیده بودم کمال با زخم رازی داشته ناراحت‌ترم کرده بود یا اینکه فهمیده بودم زخم رازی با کمال داشته؟ کدامشان اگر پیش از مرگ کمال، قضیه را به من می‌گفت کمتر ناراحت می‌شدم؟

دو ساعتی توی خیابان چرخیدم. باید به خانه‌ی سیمین می‌رفتم. نمی‌دانستم چه در انتظارم است؛ اما می‌دانستم جز با آنجارفتن آرام نمی‌گیرم. واقعاً نمی‌خواستم درددل کنم. خشمی در من بود که اگر سر کمال یا گلاره خالی نمی‌شد، به هر شکل دیگری می‌توانست دربیاید. هنوز زود بود. احتمالاً سیمین خواب بود. به گوشی‌اش زنگ زدم و بعد از اولین بوق گوشی را قطع کردم. چند ثانیه بعد زنگ زد. گفتم: «سلام. خواب بودی؟» گفت: «نه.» گفتم: «کجایی؟» گفت: «خونه.» گفتم: «کدم خونه؟» گفت: «خونه‌ی خودم.» گفتم: «کی بیدار شدی؟ کی رفتی؟» گفت: «بیا اینجا. یه ساعتیه منتظرتم.» گفتم: «مگه...» گفت: «بیدار بودم دیشب. شنیدم همه‌شو. بیا.»

پس قضیه را فهمیده بود. باید می‌رفتم و مثل یک شوهرِ فریب‌خورده، از زخم و دوست سابقم پیش دوست مشترکمان گله می‌کردم و احتمالاً می‌گفت حالا ول کن و پشت سر مرده حرف نزن و ببخش و فراموش نکن یا نبخش و فراموش کن و این حرف‌ها. متنفر بودم از اینکه بخوام خشمم را به درددل بدل کنم. اما سیمین بیدار بود و راز ما را شنیده بود و دست مرا برای هر چیزی، هر چیزی بسته بود. پشیمان شدم. زنگ زدم به سیمین که نمی‌آیم. گفت باید بیایم. منتظر است. گفتم که حوصله‌ی درددل ندارم. گفت بیایم و درددل نکنم. گفتم نمی‌خواهم به من ترحم شود. گفت زر نزنم که کارهای مهم‌تر از درددل و ترحم

داریم. منتظر است و تمام. توی دلم خالی شد. یک شهوتِ سرد توی تنم پیچیده بود. سردم شده بود. گرسنه بودم؛ اما چیزی طبعم را نمی‌گرفت. توی تاکسی که نشستم از گرمای تاکسی یا فکر و خیال، دوباره گرم شدم. گرسنه شدم و دلم هوس بربری داغ کرد. گفتم جلوی یک نانویی ننگه دارد. نان را گرفتم و دوباره توی تاکسی نشستم. سیمین در پایین را باز کرد. طبقه‌ی سوم رفتم. بالای پله‌ها نایستاده بود. در را باز گذاشته بود. تو رفتم. در را بستم. گفتم کجایی؟ گفت توی اتاق. داشتم می‌رفتم توی اتاق که از اتاق بیرون آمد و سینه‌به‌سینه شدیم. مرا بغل کرد و نان را از دستم گرفت. من موهایش را بو می‌کردم. از بغلم درآمد و گفت برویم توی آشپزخانه که صبحانه حاضر است. صبحانه را که خوردیم گفت بروم توی هال بنشینم که برایمان قهوه بیاورد. اینجا سرد است.

کاپشنم را درآوردم و به درودیوار نگاه کردم. دیدم برای گوشی ام پیام آمده. گلاره بود. نوشته بود: «هرجا می‌ری فقط... نرو. قبل از اینکه حرف بزیم جای نرو. برگرد خونه. منتظرتم.» سیمین قهوه را به من داد. با اینکه یک‌وَری روی مبل نشسته بودم، روی مبل روبه‌رویم نشست.

گفتم: «سرد شده.» گفت: «سرماي اینجا همیشه بهاریه.» گفتم: «نسبت به کانادا؟» گفت: «تو دیشب خوابیدی؟» گفتم: «حتی یه لحظه هم خوابم نبرد.» گفتم: «منم.» بلند شد و برق‌های توی هال را خاموش کرد. نور اندکی از توی اتاق می‌آمد. در اتاق را بست. برق آشپزخانه را روشن کرد. در آشپزخانه را باز گذاشت. گفت: «پس هنوز شبه. کاری به ساعت نداریم. فرض می‌کنیم کاناداست. وقتی آدم نخوابه، یعنی شبه.» گفتم: «تو همه‌ی حرف‌های ما رو شنیدی؟» گفت: «سرماي تورتو خیلی عجیبه. گاهی تا بیست درجه زیر صفر. شب می‌خوابی، صبح پا می‌شی می‌بینی درِ خونه‌ت باز نمی‌شه. خود شهرداری می‌آد و جلوی در رو پارو می‌کنه.» گفتم: «تو دیشب حرفای ما رو شنیدی؟» گفت: «می‌دوننی وقتی کارت توی تورتو خونگی باشه، چی می‌شه؟» گفتم: «چی می‌شه؟» گفت: «ممکنه سه چهار روز بیرون نری. مخصوصاً وقتی که تهایی.» گفتم: «تو مگه چند وقت تنها بودی؟» گفت: «یه سال آخر رو مطلقاً تنها بودم. حتی از دوست‌هام هم بریده بودم. یعنی دوستانمون مشترک بود با دوست‌پسرم. نمی‌خواستم بینمش هیچ‌جا.» گفتم:

«چرا؟» گفت: «حس پیری می‌کردم وقتی می‌دیدمش. حس اینکه دیگه همه‌ی کارهام رو کردم و باید منتظر مرگ باشم. اون سرما بد چیزیه. یعنی چهار روز توی سرما توی خونه‌ی گرم موندن، وقتی می‌بینی که می‌باره و می‌باره و می‌باره. خب، فکری می‌کنه آدم رو. به احمقانه‌ترین و کوچیک‌ترین چیزها هم فکر می‌کنه آدم.» گفتم: «مثلاً؟» گفت: «مثلاً به اینکه سال سوم ابتدایی بودی و یه روز مداد قرمزت گم می‌شه و به یکی دو نفر شک می‌کنی و به معلم می‌گی و معلم می‌گرده کیفشونو و وقتی می‌بینه تهمت بیخود زدی، تبیهت می‌کنه. بعد یه‌هو می‌بینی چطور به هم میزیت شک نکردی؟ نکنه کار اون بوده باشه. بعد تموم حس نفرت نه‌سالگی‌ت برمی‌گرده و حتی می‌ری اسمش رو سرچ می‌کنی تا ببینی کدوم گوشه است که یه روزی بری بزنی توی دهنش و بگی من فهمیدم که تو اون مداد قرمز رو دزدیدی.» گفتم: «پس حسابی کس خل شده بودی.» گفت: «حسابی! و روزی که تو بهم درخواست دوستی دادی توی فیس‌بوک، کس خل تر هم شدم. تموم اون لحظات اومد جلوی چشمم. دیدم عجب چیزی بوده رابطه با تو. عجب حس و حالی داشت. روز می‌شد و شب می‌شد و به دقیقه دقیقه‌ی رابطه مون فکر می‌کردم. به اون لحظه‌های پاک‌ی غریب. به اینکه اولین بار که دستتو گرفتم تموم تنت سرد شد. بعد گرم شد. به این تغییر دما.» گفتم: «بچه بودیم واقعاً.» گفت: «انفاقاً دلم برای همون تنگ شد.» گفتم: «چرا برقا رو خاموش کردی؟» گفت: «اولین شب از هزارویک شب؟» گفتم: «نمی‌خوای بگی که به خاطر من برگشتی؟» گفت: «تو هم یکی ش. برگشتم که... نمی‌دونم واقعاً. واقعاً چیزی نداشت. فقط سرد بود و تمیز. تمیزی‌ش که به درد من خونه‌نشین نمی‌خورد. سرماش هم که فقط یاد دوستانم و تهران و بابا و مامان رو می‌آورد. بس بود.» گفتم: «بعد؟» گفت: «بعد چی؟» گفتم: «بعد از اینکه یاد من افتادی، حست چی بود؟» گفت: «مهم نیست. مهم اینه که به کمال گفتم.» گفتم: «آه! باز این کمال.» گفت: «و خیلی کمال. می‌دونی وقتی از این چیزا باهات درد دل کردم چی گفت؟» گفتم: «حتماً گفته ول کن پسره‌ی جونلق رو و من رو بگیر هان؟» گفت: «انفاقاً بهم گفت شما دو تا از اول هم برای هم بودید. یعنی من و تو از اول هم برای هم بودیم تو نظر کمال. گفت اینا الان زندگی شون در آستانه‌ی فروپاشیه؛ یعنی تو و گلاره. گفت اگه آب دستته بذار زمین و بیا.»

باورم نمی‌شد. چشم‌هام گرد شده بود. سه سال پیش با گلاره مشکلی نداشتیم؛ یعنی بیشتر از باقی زن‌وشوهرها مشکلی نداشتیم. گفتم: «خب؟» گفت: «بازم قهوه می‌خوام. تو نمی‌خوای؟» گفتم: «نه.»

گوشی‌ام را نگاه کردم. دیدم گلاره سه بار زنگ زده. بعد پیام داده که: «امیدوارم اونجا نباشی. آگه اونجایی قبل از هر چیزی برو تلگرامت رو ببین.» رفتم توی تلگرام دیدم پیام بلندی داده که: «فقط بدون که دم صبح که رفتی اونم رفت سروصورتشو بشوره. من از اول هم شک کرده بودم بهش. الان بیشتر مطمئنم. شک ندارم که کار خود حروم‌زاده‌شه. اون بوده که کانال رو آپدیت کرده. نمی‌دونم چطوری به تلگرام کمال دسترسی پیدا کرده و از اونجا آپدیت کرده.» سیمین گفت: «چی می‌خونی؟» گفتم: «قصه‌ی شب دوم!» گفت: «گلاره چیزی گفته؟» گفتم: «آره.» گفت: «چی گفته؟» گفتم: «تو قصه‌ی خودت رو بگو.» گفت: «نه. واقعاً چی گفته؟» گفتم: «فهمیده تو کانال رو آپدیت کرده بودی.» گفت: «درست فهمیده. از کجا می‌تونستم قضیه رو به تو بفهمونم؟ دو هفته روش فکر می‌کردم تا این به ذهنم رسید.» گفتم: «چطوری به تلگرام کمال دسترسی پیدا کردی؟» گفت: «کاری نداره خیلی. صد تومن مایه‌شه.» گفتم: «خب؟» گفت: «خب نداره.» گفتم: «ادامه‌ی قصه.» گفت: «کدوم قصه؟ شب اول یا شب دوم؟» گفتم: «تو قصه‌ی خودت رو بگو.» گفت: «تا ملک جوان‌بخت را کدام قصه خوش آید.» گفتم: «ملک جوان‌بخت درخواستِ ادامه‌ی قصه‌ی اول رو داره.» گفت: «می‌ترسم به خاطر قصه‌ی شب دوم، شهرزادِ نگون‌بخت را در همان شب اول بکشد.» گفتم: «ادامه لطفاً.» گفت: «ملک جوان‌بخت لطفاً گوشی‌اش را خاموش کند.»

حال بدی داشتم. انگار انتخابِ یکی، از دست دادن دیگری برای همیشه باشد. سیمین آمد کنارم نشست. دستش را دراز کرد. گوشی را خاموش کردم و به دستش دادم. گوشی را گذاشت پشتش و دست انداخت دور گردنم و لب‌هایم را بوسید. لب‌هایم را که برداشت گفت: «کجا بودیم؟» گفتم: «اینجا.» و به لبم اشاره کردم. این بار وحشیانه توی بغلم آمد و جز لب، زبان و دندان را هم در کار آورد. سیر که شدم از خودم دورش کردم و گفتم: «ادامه‌ی قصه.» گفت: «کجا بودیم؟» گفتم: «کمال گفته بود که زندگی ما داره می‌پاشه و

بیا و اینا.» گفت: «آره. با یه شوق زیاد اومدم. توی فرودگاه اومد دنبالم. برام خونه اجاره کرده بود. من رو رسوند و سه روز پیداش نشد و هرچی پیام دادم جواب نداد و بعد از سه روز پیداش شد. وقتی گفتم چرا دیر کردی؟ گفت باید چی کار می‌کردم؟ گفتم باید کمکم می‌کردی رضا رو ببینم. گفت به من ربطی نداره. گفتم تو به من گفتی پاشو بیا. گفت خوش اومدی. منتها کار خوبی نیست که توی فروپاشی یه زندگی کمکت کنم. من فقط از سر رفاقت گفتم که اینا تا یه مدت دیگه زندگی شون می‌پاشه. پاشو بیا. بعدش هم انتر خان بغض کرد که واسه خواسته‌ی تو پا روی دلم گذاشتم و از این حرفا. منتها...» گفتم: «منتها چی؟» گفت: «هیچی. فهمیدم دروغ گفته. که زندگی ت در آستانه‌ی فروپاشی نبوده. اصلاً کسی رو راه نمی‌دین بهش.» گفتم: «چرا با خودم حرف نزدی؟» گفت: «واقعاً نمی‌خواستم زندگی تو خراب کنم. فقط خیال بافته بودم که اگه خرابه زندگی ت، پیام و شاید اجازه بدی شانسم رو امتحان کنم. شاید هم نه.» گفتم: «چرا اینا رو الان داری می‌گی؟» گفت: «چون مطمئنم دیگه زندگی ت خراب نمی‌شه با گفتن این حرفا.» گفتم: «تو دو دقیقه پیش من رو بوسیدی و می‌گی خراب نمی‌شه؟» گفت: «بچه‌ی تو راهی داری. اگه با هم بخوابیم هم خراب نمی‌شه.» گفتم: «از خراب هم خراب‌تره.» گفت: «اشتباه می‌کنی. الان عصبانی هستی ملک جوان بخت.» گفتم: «تو چرا می‌خوای من رو آروم کنی؟» گوشی سیمین زنگ خورد. رنگش پرید. گفت گلاره است. گفتم جواب ندهد. بعد صدای زنگ آیفون آمد. سیمین گوشی را جواب داد. گلاره گفت در را باز کند که پشت در است. صدای پاشنه‌ی کفش گلاره را می‌شنیدیم که آهسته از پله‌ها بالا می‌آید. سیمین گفت: «به همین زودی شب دوم شد.» در را باز کرد. گلاره تو آمد. همان دم در کلید چراغ را زد. گفت: «یعنی با برق روشن نمی‌شد؟» گفتم: «دهنت رو ببند!» سیمین گفت: «قصه می‌گفتم. نور اذیت می‌کرد.» گلاره گفت: «قصه‌ی چی می‌گفتی؟ قصه‌ی من و خودت و کمال رو؟» سیمین گفت: «گلاره؟» به گلاره گفتم: «چرا اومدی اینجا؟ ترسیدی بهت خیانت کنم بعد از اینکه فهمیدم خیانت کردی؟ اومدی جلومو بگیری؟» گفت: «نه. خودت هم می‌دونی که خیانتی در کار نبوده. اومدم که چیزی رو از قلم نندازه سیمین جون. به‌عنوان هارد اکسترنال قصه‌ی سیمین اومدم.» سیمین گفت: «چه قصه‌ای؟» گلاره گفت: «قصه‌ی من و تو و کمال. اینکه ما دو ساله همدیگه رو می‌دیدیم. اینکه از زیر و بالای هم خبردار بودیم.» گفتم:

«چی می‌گی گلاره؟ چی داری می‌گی؟» رو به سیمین گفت: «دروغ می‌گم سیمین؟» سیمین گفت: «نه. ولی خراب کردی همه‌چیز رو.» گلاره گفت: «چرا؟» سیمین گفت: «زیرا! حالا خودت جمعش کن.» گلاره گفت: «مگه باید مخفی می‌موند همیشه؟ کمال مخالف بود که اون هم مُرد.» سیمین گفت: «خراب کردی. خراب کردی. راز بود. می‌فهمی راز چیه؟» گلاره گفت: «مگه من شروع کردم که رازها رو لو بدم؟» سیمین گفت: «این بدترین راز بود. بزرگ‌ترین راز بود.» گلاره گفت: «نمی‌خواستم تو لو بدی. می‌خواستم خودم لو بدم.» سیمین گفت: «مگه قرار بود لو بدم؟» گلاره گفت: «مگه قرار بود تنهایی اینو ببینی؟» سیمین گفت: «هرچی که لو رفت با هماهنگی تو لو رفت. قضیه‌ی کانال ایده‌ی من بود؛ ولی مگه بی‌اجازه‌ی تو تصمیم گرفتم؟ اما الان تو خراب کردی.» گلاره گفت: «تو چرا اینو چند روز پیش کشوندی اینجا؟ اینم هماهنگ کردی؟» من گفتم: «کسی من رو نکشوند اینجا. خودم اومدم برای قضیه‌ی عکس کمال.» گلاره به سیمین گفت: «ولی تو از این قضیه هیچی به من نگفتی.» سیمین گفت: «خب آخه چیزی نبود واقعاً.» گلاره گفت: «تو نباید پای این رو اینجا باز می‌کردی. خودت بد کردی. خودت تنهایی بازی کردی. خواستی ماهی بگیري. چه می‌دونم... حالا هم که گند زدی. اما منم باید بتونم به تو گند بزنم.» سیمین گفت: «به همه‌مون. به من و تو و رضا و کمال.» گلاره گفت: «من شک نداشتم که همه‌چیز رو تا یه ساعت دیگه می‌گی به این. نمی‌خواستم تو بگی. می‌خواستم من بگم. اگه تو می‌گفتی، من چی می‌شدم توی ذهن این؟ نمی‌شناسی‌ش؟ به بچه‌ش هم شک می‌کرد و من الان دیگه شک ندارم که بدت هم نمی‌اومد از این موضوع.» سیمین گفت: «تو همه‌چیز رو با این بی‌اعتمادی احمقانه و بچگانه و دخترانه‌ت خراب کردی. حالا هم جمعش کن.» گفتم: «سیمین؟ چی می‌گین؟ تو چی می‌گی؟ گلاره چی می‌گه؟» سیمین گفت: «از گلاره بپرس.» گفتم: «از تو می‌پرسم. تو قصه‌ت رو بگو. این قصه رو بگو.» سیمین گفت: «قصه‌ای نیست. من و گلاره و کمال دوسالی رو با هم یه ارتباط سه‌نفره داشتیم.» رو کردم به گلاره گفتم: «ارتباط؟ ارتباط یعنی چی؟» گفت: «یعنی دوستی. همین. دوستی.» گفتم: «یعنی چه نوع دوستی؟» سیمین گفت: «منظورت چیه؟ دوستی دیگه. دوستی معمولی.» به گلاره نگاه کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم این بوده باشه رازِ عظیمتون. خیلی هم معمولی نبوده این

اینه که جیمی جامپ بشه. غلطه حدسم نه؟» گلاره رفت توی آشپرخانه. گفت: «کسی چایی نمی خواد؟» چیزی نگفتیم. سیمین گفت: «من که گفتم قصه‌ی شب اول بهتره.»

چیزی نگفتم. چشم‌هایم را بسته بودم. سیمین گفت: «می‌خوای برق رو خاموش کنم؟» بعد دیدم دستی صورتم را نوازش کرد و بوسید. دست‌و‌صورت را پس زدم و چشم‌هایم را باز کردم. سیمین بود. گفت: «قصدمون پیچوندن تو نبود واقعاً. خیانت به تو نبود واقعاً. یه چیزی بود که گذشت و رفت؛ ولی باور کن که هم من و هم گلاره ذره‌ای قصد خیانت به تو رو نداشتیم.» گلاره آمد و گفت: «دقیقاً! موضوع همینه. فکر می‌کردیم این موضوع یه درخواست بی‌ضرر باشه از طرف کمال. کمال که دوستی نداشت. فقط ما رو داشت. فقط هم یه درخواست داشت. اینکه یه جمع سه نفره داشته باشیم که توی اونجا بتونه خودش باشه.» به گلاره گفتم: «تو چطور اومدی توی این بازی؟ تو سیمین رو که نمی‌شناختی، با کمال هم که اون قدر دوست نبودی. چرا اومدی توی بازی اینا؟» گفت: «به بار کمال من رو آورد خونه‌ی سیمین. یه سال بعد از اینکه سیمین برگشته بود. بعد سیمین اعتراف کرد. به اینکه فکر می‌کرده رابطه‌ی من و تو خرابه و چند صباح دیگه می‌آد جای من. کمال هم اعتراف کرد که برای اینکه به سیمین نزدیک‌تر باشه مجبور شده بهش دروغ بگه که سیمین رو بکشونه ایران. من واقعاً از این صداقت تحت‌تأثیر قرار گرفتم. تا حالا کسی چیز مهمی رو به من اعتراف نکرده بود. علی‌الخصوص اینکه ضد منافع من هم باشه. من واقعاً حس کردم که سیمین و کمال نزدیک‌ترین دوستان من. بعد کمال گفت این رابطه‌ی سه نفره رو به هر دوستی‌ای، به هر ازدواجی، ترجیح می‌ده و التماس می‌کرد که خراب نکنیم این فضای عمیقاً صادقانه رو.» سیمین گفت: «منم همچین دوستی‌ای رو تجربه نکرده بودم. همچین اعترافی نکرده بودم. این واقعاً هنر کمال بود. شیش ماه زیر گوشم خوند که باید همه‌چیز رو به گلاره بگم تا بالاخره با ترس زیاد قبول کردم. تو اگه بودی خراب می‌کردی. یعنی من و گلاره جلوی تو راحت بودیم احتمالاً. مثل الان. منتها دیگه کمال، خودش نبود. باید یکی می‌شد که خودش نیست.» گفتم: «یعنی چی خودش نیست؟ یعنی چطوره؟» سیمین گفت: «یعنی باید طوری بازی می‌کرد که تو حس کنی تنها رازدارشی و تنها رازش اینه که عاشق جیمی جامپ شدنه.» گفتم «مگه من مجبورش کرده بودم که بهم بگه این یه رازه؟ اون گفته بود که رازه. من که نگفته بودم این راز توئه!» گلاره گفت: «دقیقاً همینه. تو زیادی

جدی گرفته بودی از اول این قضیه رو. نه که فوتبالی بودی، شاید ترجیح می دادی راز و آرزوی بزرگ دوستت فوتبالی باشه. شاید یه روزی یه راز کوچیکِ الکی بود. از این آرزوها که یه ماه بعد فراموش می شن. اما تو زیادی پیگیر بودی عزیزم. خیلی جدی گرفتی ش. خیلی رازداری کردی. خیلی پرس و جوهات از کمال فقط درباره‌ی همین بود. این بود که کمال هم، همون طور که به ما اعتراف کرد، جلوی تو خودش رو این طوری شکل داد. هیفته سال مجبور شد جلوی تو خودش رو عشق جیمی جامپ جا بزنه. ده سال مجبور شد بیخودی و با نفرت درمورد جیمی جامپ‌ها بخونه و خودش رو آپدیت نگه داره تا تو حس کنی هنوز هم همین یه راز رو داره و تو تنها رازدارشی. فقط به خاطر اینکه تو اسم اون چیز کوچیک رو گذاشتی راز. فقط برای اینکه تو هیچ وقت در این مورد با کسی حرف نزدی. اگه می فهمیدی که توی این هیفته سال کمال فقط یه ماه آرزوی جیمی جامپ شدن داشته، تو رو از دست می داد. دوستت داشت. براش مهم بودی. می گفت تو آدمی هستی که اگه بدونی یک نفر راز و آرزوش رو غیر از تو پیش بقیه هم گفته، نمی تونی باهاش رابطه‌ی عمیق داشته باشی.» سیمین برایم قهوه آورد. گفت: «کمال می گفت تو فکر می کنی بزرگترین آرزوی هرکسی بزرگترین رازش هم باید باشه و راز رو هم باید فقط به یک نفر گفت. اون هیچ آرزوی دیگه‌ای جلوی تو نمی تونست داشته باشه. اون زندگی‌ش و غم و شادی و آرزوهاش همین طور جریان داشت. نمی شه که چون یه چیزی رو فقط ما می دونیم از کسی، اون هم بمونه توی همون چیز، توی همون قالب. عوض می شه آدم.» گفتم: «من مجبور ش نکرده بودم. من بارها بحثای دیگه‌ای رو پیش کشیده بودم. بعدشم چرا مثلاً بعد از ده سال قطع نکرد رابطه‌ش رو با من؟ یا مثلاً نیومد جلوم اعتراف کنه؟» گلاره گفت: «چون عادت کرده بود. به اینی که جلوی تو هست عادت کرده بود. این نقطه‌ی صفرش بود. هروقت می خواست تغییری کنه، می اومد پیش تو و می شد اون کمالِ هیفته سال پیش و این یه حس از نوش و رع کردن بهش می داد. بعد هم به قول خودش جامپ می کرد روی یه آرزو یا ایده‌ی جدید.»

چند دقیقه‌ای ساکت بودیم. سکوت انتخاب من بود اما بیش از حدش آزارم می داد. به جوابش احتیاج نداشتم. اما برای شکستن سکوت پرسیدم: «چرا اینا رو به من گفتین؟ چه قضیه‌ی کانال، چه قضیه‌ی این دوستی تون. الان همه چیز خراب شده واقعاً. اگه نمی گفتین

بهرتر نبود؟» سیمین گفت: «نمی‌تونستیم ببینیم که تو حتی بعد از مرگ کمال خیال می‌کنی رازدارِ روحشی، نمی‌تونستیم ببینیم برای کمال گزارش می‌کنی.» گلاره گفت: «و من و سیمین هم به رابطه‌ی سه‌نفره عادت کردیم. می‌خوایم ادامه‌دار باشه رابطه‌ی سه‌نفره. حالا در شکل جدید.» گفتیم: «یعنی چی؟» سیمین گفت: «یعنی من و تو گلاره.» گفتیم: «یعنی من یارِ ذخیره‌ی اون کمالی بشم که دو قرون نمی‌ارزید؟ خیلی ممنون. من رو معاف کنی از این لطف بزرگ. گور پدر همه‌تون.» گلاره گفت: «نمی‌شه این‌طور. عادت نداریم بعد از اعتراف سه‌نفره یکی بگه گور پدر همه‌تون. این خلاف قاعده است.» گفتیم: «چی کس شعر می‌گین؟ قاعده چیه؟ مزخرف چیه؟ من که شوهر تو بودم و دوست‌پسر این بیام بشینم جای کمالی که دو زار، الان بدتر، ده شاهی نمی‌ارزید؟» سیمین گفت: «ما خیلی فکر کردیم. فقط دو راه مونده. یا عین کمال بشی؛ یعنی سه‌تایی همین‌طوری دوست باشیم با هم و تو و گلاره هم روابط خاصی نداشته باشین یا اینکه...» گلاره گفت: «یا اینکه عین خودت بشی به‌اضافه‌ی رابطه با سیمین. اینو کمال بدبخت نداشت. یعنی هم با من باشی هم با سیمین.» سیمین گفت: «و ای ملک جوان‌بخت، فرض کن این یه هدیه باشه از طرف کمال.» گلاره گفت: «نه. اشتباه می‌گه. این یه جور دیه است. یه جور بهایی که با تمون می‌پردازیم. دیه‌ی مخفی‌کردنمون. در واقع دیه‌ی مخفی‌کردن من. برای سیمین که مهریه محسوب می‌شه.» سیمین گفت: «شرعی و قانونی ای ملک جوان‌بخت. با ثبت در شناسنامه.»

سیمین نشسته بود و پایم را می‌مالید و گلاره موهایم را نوازش می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود. گفتیم: «و اگه قبول نکنم؟» سیمین گفت: «ساده است.» گلاره گفت: «ما عادت نداریم به قبول نکردن. نکن و ببین که چی می‌شه.» سیمین گفت: «در قدم اول باید به من هم یک توله بدهید ای ملک جوان‌بخت.» گلاره گفت: «قبول؟» گفتیم: «من خوابم می‌آد.» سیمین گفت: «می‌شه قبلش بگی قبول؟» گفتیم: «می‌شه بخوابم؟» گلاره گفت: «نمی‌ترسی بخوابی و توی بغل من توی تخت‌خوابِ دونفره‌مون، بدون این حرف‌ها و رازها و اضافه‌شدن سیمین به زندگی‌مون بیدار شی؟ یا حتی عقب‌تر؟ نمی‌ترسی بخوابی و کمال زنده باشه و مجبور باشی چرت و پرت‌هاش درمورد جیمی جامپ رو تحمل کنی؟ چرت و پرت‌هایی که خودش هم به اجبار می‌گفت؟ نمی‌ترسی بیدار شی و ببینی سیمین فقط دوست

فیس بوکیتہ؟ کہ سیمین هنوز نیومده از کانادا؟ نمی ترسی کہ بیدار شی و ببینی هنوز بچه نداریم و وسط تلاشِ یه ماهه مونیم برای بچه دار شدن؟ نمی ترسی بیدار شی و تازه بخوای بری تشییع جنازه‌ی کمال؟ نمی ترسی بیدار شی و همه‌ی لحظه‌های این صبح عزیز یادت بیاد؟» گفتم: «می ترسم... می ترسم... می ترسم.» و خوابم بُرد و خوابم بُرد.

پاییز ۱۳۹۸

معمار

آن عبارت چگونه از دهانم بیرون آمد؟ چه کسی با دهان من آن جمله را گفت؟ آن هم اینجا؟ توی شرکت؟ وقت دیدار با مشتری؟

من توی خودم دو تا دیگری دارم: «آقای کافه‌ای» و «آقای سکوت». آقای کافه‌ای را شناخته‌ام. به بوی قهوه و سیگار و زن و میز چوبی دونفره حساس است. ناگهان به حرف می‌افتد و چیزی غریب می‌گوید. گفت‌وگوی طبیعی را قطع می‌کند. دیگر نه می‌توان از هر دری حرف زد و نه می‌توان «مقصود اصلی» از آن دیدار را پی گرفت. کارش ایجاد یک «موضوع جعلی» است که طرفین، یعنی من و طرف، را وادار کند تا در قلمرو آن موضوع جعلی حرف بزنیم. قلمروی عقیم؛ کوره‌راهی بی‌بازگشت در گفت‌وگو. «آقای سکوت» برایم ناشناخته‌تر است. می‌دانم که به سکوت حساس است. وقتی ببیند سکوت شده، چیزی می‌پرانند و فرار می‌کند. آقای کافه‌ای و آقای سکوت برادرند. بوی تجردِ قطعی می‌دهند؛ بوی خوابگاه‌های کارمندی. همدستی آقای کافه‌ای و آقای سکوت، موجب پراندنِ «طرف» می‌شود.

اما نه شرکت معماری و طراحی داخلی من کافه بود و نه مشتری‌ام زن بود و نه آن قدرها سکوت شده بود. البته سکوت شده بود اما جنسش از بی‌حرفی نبود، از مزمز کردن حرف بعدی بود که مشتری می‌خواست بگوید. آنجا بود که دیدم شخص سومی درونم متولد شده است. نوزاد جدید گفت: «من معمارم آقا، نه روان‌شناس.»

بعد از آن جمله‌ی نغز من، مرد تکانی به خودش داد و گفت: «بیراه نمی‌گید. شاید هم من بد مطرح کردم... خلاصه عذرخواهی می‌کنم.» و بلند شد که برود. لال شده به دنبال او تا آستانه‌ی در رفتم. مرد برگشت و گفت: «نمی‌دونم چی بگم... شاید باید بهتر می‌گفتم... نمی‌دونم.» من که تازه زبانم به خودم برگشته بود گفتم: «قصداً جسارت نداشتم. منظورم این بود که حرف‌هاتون رو خوب نفهمیدم. شاید...» مرد دستی به قطع کردن جمله‌ی من تکان داد. آسانسور بالا آمده بود. گفت: «پیچیده است.» گفتم: «من عذرخواهی می‌کنم آگه بهتون جسارت کردم.» مرد گفت: «جسارت نکردید. پیچیده است.» داخل آسانسور رفت و در را بست و پایین رفت.

آدمم توی دفتر و در را بستم. نمی‌توانستم بنشینم. این چه حرفی بود؟ این چه کار احمقانه‌ای بود؟ هم مشتری را پرانده بودم و هم حکایت غریبی را که آن‌همه مشتاق شنیدنش بودم قطع کرده بودم. حتی ممکن بود نقشی در ادامه‌ی این حکایت غریب نصیب من شود. شاید از همین ترسیده بودم؟... نمی‌دانم. «من معمارم آقا، نه روان‌شناس!» مزخرف. این نه از جنس حرف‌های آقای سکوت است و نه از جنس حرف‌های آقای کافه‌ای. این یک توله‌سگ جدید است. فعلاً اسمش را می‌گذارم «آقای غریب». صفتش؟ حساس بودن به حکایت‌های غریب. آن‌قدر حساس که با جمله‌ای روند حکایت را قطع کند. و راستی که چه حکایت غریبی بود.

«من... یه خونه می‌خوام بسازین برامون. خونه داریم ولی... یه خونه‌ای که یه‌طوری باشه که... مثل این خونه‌ای که داریم نباشه... مثل خونه‌ی قبلی مون هم نباید باشه... چطور بگم... خونه‌ی الانمون رو می‌تونم نشونتون بدم. ولی خونه‌ی قبلی رو خب فروختیم و الان کسی توش نشسته. نمی‌دونم می‌شه رفت اونجا رو دید یا نه... چون آگه مثل این خونه نباشه، مثل خونه‌ای که الان توش نشستیم، یعنی زخم توش نشسته، من که سر می‌زنم روزی چند ساعت... نمی‌دونم توی دفتر خوابیدید یا نه، این جا خوابیدید یا نه... ساخته دفتر خوابی. کارمندا هستن، می‌بینن کارمندا. نه که کارمندا فصول باشن، خب سؤال می‌شه براشون. یه بار آبدارچی رو اخراج کردم چون اون به کارمندا گفت. نقشه‌ی این خونه رو هم زخم ریخت... یعنی گفت: «یه نقشه‌ی معماری دارم.» من فقط تا شب‌ها می‌تونم

توی این خونه باشم. چطور بگم... زنم می گه توی این خونه، آخه توی خونه‌ی قبلی این طور نبود، فقط از خودِ خونه خوشش نمی اومد. البته اوایل بدش نمی اومد. بعداً بدش اومد از خونه؛ گفت نمی تونه توی خونه بمونه... هی هر شب من رو می بُرد مهمونی. خونه شده بود خوابگاه... خب دوستای آدم هم محدودن. می دونید که هر دیدی یه باز دیدی داره... نمی شد فقط برای خواب برگشت توی خونه... صبح ها با هم می زدیم بیرون... می رفت کلاس های مختلف. عصر می اومدیم خونه. من استراحت نکرده دوش می گرفتم و می رفتیم سینما، تئاتر، مهمونی؛ تا ذله شیم، برگردیم بخوابیم فقط. بعد گفت نمی خواد خونه رو... تا اومدیم این خونه... یعنی به این زودی که نیومدیم... نقشه های معماری آماده داشت. حالا از کجا... بماند... به یکی از دوستام دادم نقشه رو. قرار شد توی مجتمعهش یه واحد برامون همون شکلی که زنم گفت بسازه. اتاق ها همون جا باشه که نقشه ی زنم می گه. آشپز خونه همون جا باشه... دوستم هم یه نگاه عاقل اندرسفیه... که خب این چه نقشه ایه... ولی چیزی نگفت... بعد دیزاین و اینا رو هم خودش کرد، یعنی زنم، نقشه رنگی بود. نقشه ی رنگی داریم مگه؟ توی نقشه میز و صندلی می کشن مگه؟ دوستم ملاحظه م رو کرد که چیزی نگفت... ساخته شد... قشنگ هم بود... همه می اومدن مهمونی. باز دید رو این جا پس دادن... تا وقتی مهمونا بودن خوب بود. اما چطور بگم... مهمونا که می رفتن... چیز می شد... کلمه ش رو پیدا نمی کنم... دلش می گرفت... از من که شوهر شم دلش می گرفت. هر شب غمگین می شد. اگه بگید دعوا داشتیم، اختلاف داشتیم، داریم، هیچ. ابدأ. خونه ی قبلی، خودش رو نمیتونست توی خونه تحمل کنه، اینجا من رو آخر شبا... منم چیزی نمی گم معمولاً. الان هم اون گفت که خونه رو عوض کنیم. یه خونه ای می خوایم که... بشه تحمل کرد. من که چیزی نمی گم. اون بتونه تحمل کنه... یه جوری طراحی بشه که من براش تحمل پذیر باشم، خودش براش تحمل پذیر باشه، خونه براش تحمل پذیر باشه. می فهمید که چی می گم...» همین جا بود که گفتیم: «من معمارم آقا نه روان شناس.» ای زهرِ مار! شرکت را بستم و آمدم خانه. دوسه روزی دماغ بودم. به مرور آرام تر شدم. اتفاقی بود که افتاده بود. کاش از او تلفنی داشتیم.

تا این که چند روز بعد، بعد از غروب و رفتن کارمندها، وقتی که داشتم جمع و جور می کردم که به خانه بروم، زنگ شرکت را زدند. از چشمی در نگاه کردم. سرایدار ساختمان بود.

گاهی می آمد و می نشست چای می خورد و از بی ملاحظگی رؤسا و کارکنان طبقات دیگر گله می کرد. من آخری پنجاه هزار تومان کف دستش می گذاشتم تا خستگی اش دربرود و دعای خیر کند و تمام. این بار نه پول نقد همراه داشتم و نه حوصله داشتم. در را باز نکردم. آدمم برای خودم چای بریزم که دیدم دارد با دست به در می کوبد. با تعجب در را باز کردم. گفت: «شرمندهام مهندس. شما منتظر کسی هستی؟» گفتم: «نه. ولی کار دارم الان.» گفت: «برای خودم نیامدم. دو نفر پایینان و می گن شما منتظرشان هستی. پس دروغ می گن. هی بهشان می گم ساعت اداری تمامه. نمی فهمن. می گن الا و لابد شما منتظرشان هستی.» گفتم: «چه شکلی ان؟» گفت: «یه مرد و زن ان.» گفتم: «خب چه شکلی ان؟» گفت: «چه می دانم. از این زن و مردا دیگه. از اینا که آدم همه جا می بینه.» خنده ام گرفت. حوصله ام سر جایش آمد. گفتم بفرستدشان بالا. خودم هم کنار در شرکت ایستادم تا این زن و مردی که آدم همه جا می بیند از آسانسور بیایند بالا.

باورم نشد. همان مرد چند روز پیش بود. با یک زن. دست و پایم را گم کردم. تمام شرمی که این چند روز از یادآوری واقعه چشیده بودم توی صورت و زبانم دوید. دستپاچه تعارف کردم که داخل بیایند و بی توجه به حرف مرد که زیاد مزاحم نمی شوند، به آشپزخانه رفتم تا برایشان قهوه درست کنم و کمی فرصت داشته باشم خودم را پیدا کنم. چرا برگشته بود؟ این بار باید جبرانِ مافات می کردم. اما هر کلامی که برای عذرخواهی توی ذهنم مرور می کردم می دیدم حق مطلب را ادا نمی کند و این موضوع استرسم را بیشتر می کرد. قهوه را که توی فنجان ها می ریختم، یک لحظه ذهنم رفت به طرف بُعد مالی این کار. استرسم به طرزی باورنکردنی محو شد. اگر آن ها مشتری و من پیمانکار بودم، چیزی برای شرمندگی باقی نمی ماند و کار با یک عذرخواهی کوچک حل بود.

قهوه را که تعارف کردم به مرد گفتم: «دفعه ی پیش فرصت نشد براتون قهوه درست کنم. همه چیز یه هو عجیب شد. محو حرفاتون شده بودم. ولی این بار یه قهوه که فقط برای دوستای جون جونی م درست می کنم براتون درست کردم که تلافی قهوه نخوردن ملاقات قبلی دربیاد. خوش اومدین.» و رو به زن: «خوش اومدین خانم.»

مرد تشکری کرد و گفت: «من که دیگه نمی‌خواستم بیام. خانم گفت بیایم.» گفتم: «درهرصورت خوش اومدین. ممنون از خانمتون که گفت بیاین تا من لااقل شرمنده‌ی پذیرایی نکردن نباشم.» مرد گفت: «فقط پذیرایی نکردن؟» گفتم: «و البته اینکه نتونستم حرف شما رو بفهمم. بابت این همه شرمنده بودم. نمی‌دونم چطور شد. منتها شماره‌ای از شما نداشتم که عذرخواهی مجدد کنم.» مرد گفت: «بله. شاید هم من بد گفتم. درهرصورت پیچیده بود. با این حال من نمی‌خواستم مزاحم بشم.» گفتم: «حالا فهمم هم آگه خوب نبود، امیدوارم قهوه‌م خوب باشه.» مرد گفت: «من چند سالی ایتالیا بودم آقا. قهوه‌ی شما به نسبت قهوه‌هایی که اون‌جا خوردم متوسطه. اما به نسبت قهوه‌های ایران، خب خوبه، حتی تعریفیه. منتها می‌گم که به نسبت قهوه‌های...» گفتم: «فکر کنم شما من رو نبخشیدید.» مرد گفت: «آگه قهوه‌تون بهتر بود می‌بخشیدم، اما الان سعی می‌کنم فراموش کنم.» گفتم: «این هم قدمیه و برای من مبارکه.» مرد گفت: «یعنی فکر می‌کنین قدم‌های دیگه‌ای هم باشه؟» گفتم: «شک ندارم.»

رو به زن کردم و گفتم: «ممنونم از این فرصت مجدد. حتی آگه برای همکاری نباشه؛ حتی همین فرصت مجدد عذرخواهی من.» زن گفت: «ما نیومدیم که عذرخواهی شما رو بشنویم.» مرد گفت: «واقعاً هم نیازی به عذرخواهی نبود.» گفتم: «پس این یه قرار کاریه. درسته؟» مرد گفت: «ابداً!» زن گفت: «یه قرار رفع سوءتفاهمات.» گفتم: «امیدوارم که سوءتفاهم پیش اومده رو رفع کرده باشم.» زن گفت: «نه سوءتفاهم شما. سوءتفاهمی که شوهرم باعث شد.» مرد گفت: «البته به نظر من نیازی نبود. ولی...» زن گفت: «به نظر من نیاز بود و نیازی جدی بود. من دوست ندارم کسی درمورد من و همسرم کج فکر کنه.» گفتم: «من فکری نکردم خانم. من فقط نفهمیدم.» گفت: «شما فکر کردید مسئله‌ی ما، یا مسئله‌ی من، یه مسئله‌ی روانیه نه؟» گفتم: «نه والا! من نتونستم منظورم رو برسونم. قصد جسارت نداشتم.» زن گفت: «از این فضای عذرخواهی بیرون بیاید لطفاً. به نظرم همسرم قضیه رو طوری تعریف کرد که به نظر شما اون قدر معمارانه نبود و بیشتر روانی بود. حالا هم مهم نیست. من اومدم بگم که اتفاقاً ما می‌دونستیم که مسئله‌مون یا مسئله‌ی من چیه. ایداً روانی نیست. لااقل جنبه‌ی معمارانه‌ش کمتر نیست.» گفتم: «خب من زیاد متوجهش نشدم. من فقط نفهمیدم که شما این خونه‌ای که توش هستید رو دوست ندارید.» مرد گفت:

«نه! دقیق بگید. من این طور گفتم که شب‌ها تحمل من رو توی این خونه نداره.» زن گفت: «خب اشتباه همینه دیگه. ببینید، بذارید از اینجا شروع کنم. با یه سؤال: به نظر شما، اتاق یه مهدکودک به هم‌ریخته‌تره یا اتاق یه هتل بعد از اینکه مسافرها ترک می‌کننش؟» گفتم: «عجب سؤالی! نمی‌دونم. نظر شما چیه؟» مرد گفت: «حتماً اتاق مهدکودک.» زن گفت: «البته که اتاق هتل.» گفتم: «چرا؟» گفت: «چون انتظار ما از مهدکودک شلوغی و به‌هم‌ریختگیه و این به‌هم‌ریختگی نشونه‌ی زندگیه؛ اما اگه من کارگر یه هتل بودم، یا یه مسافر بودم که به اشتباه در یه اتاق خالی اما تمیز نشده رو باز کرده، یادته یه بار رفته بودیم کیش دقیقاً همین اتفاق افتاد؟» مرد گفت: «آره. تو گفتی باید هتل رو عوض کنیم.» زن گفت: «دقیقاً. فقط رختخواب‌ها مرتب نبود و دو تا پلاستیک خالی و یه پوست پفک کف اتاق بود؛ اما همین سه تا چیز چنان به چشمم اومد- با اینکه طبیعیه و اتاق تازه‌خالی شده چیزیه تو همین مایه‌ها- که دیگه حس خوبی نسبت به هیچ‌کدوم از اتاق‌های اون هتل نداشتیم. اون چیزی که آدم همیشه فراموش می‌کنه که قبل از اون، شاید چند ساعت قبل، یه عده آدم توی همین اتاق‌ها بودن، جلوی چشمم اومد و رفتیم یه هتل دیگه.»

سکوت شد. آقای سکوت خواست حرفی بزند درباره‌ی ترافیک جاده‌ی شمال که زن ادامه داد: «پس اتاق تمیز نشده‌ی هتل، کثیف‌تر یا بهتر بگم نامنظم‌تر از اتاق مهدکودکه. دوم اینکه شب آروم‌تره یا روز؟» گفتم: «البته شب.» زن با خوشحالی گفت: «البته روز. می‌دونید چرا؟» گفتم: «چون شلوغیه؟» و با لبخند به مرد نگاه کردم. مرد هیچ عکس‌العملی نشان نداد. زن گفت: «خود شلوغی علت داره. می‌دونید چرا؟» گفتم: «چون روز وقت فعالیتیه؟» گفت: «این هم علت داره. می‌دونید چرا؟» به مرد نگاه کردم. شانه بالا انداخت. گفتم: «نمی‌دونم.» گفت: «نور! نور زیاد.» گفتم: «یعنی نور آروم می‌کنه شما رو؟» گفت: «اصلاً مسئله شخصی نیست. شما هم می‌تونید برنگردونید طرف همسر من. یواش یواش دارم حس بدی پیدا می‌کنم به شما.» گفتم: «عذرخواهی می‌کنم. قصدی نداشتیم. عادت‌مه به طرفین نگاه کنم.» زن گفت: «امیدوارم.»

سکوت شد. آقای سکوت گفت: «اتفاقاً بعضی‌ها می‌رن نوردرمانی. حرف شما از نظر علمی هم درسته.» زن گفت: «بعضی‌ها هم می‌رن تاریکی‌درمانی، این هم یه بخش دیگه

از علم می‌گه.» مرد خندید. زن ادامه داد: «نور زیاد باعث می‌شه تمام شلوغی‌ها و بی‌نظمی‌ها به چشم بیان و اون قدر پررنگ بشن که آدم از نظم‌دادن بهشون ناامید بشه. کنار بیاد... چیزی پنهان نیست. اما شب...» مرد گفت: «بی‌نظمی‌ها پنهان.» زن گفت: «تو با این مشکلی داری؟» مرد گفت: «نه. من با بیرون‌خوابیدن مشکل دارم.» زن گفت: «بارها گفتم که تو باعث بی‌نظمی نیستی. بعد هم من به خاطر کی می‌خوام خونه رو عوض کنم؟» مرد گفت: «حتماً من.» زن گفت: «حتماً تو.» مرد گفت: «اوکی. تسلیم.» من گفتم: «من ربط اولی به دومی رو دارم می‌فهمم کم‌کم.» زن گفت: «بله. توی شب بی‌نظمی‌ها پنهان‌ان. مگه توی شب‌های جشن که هم نور زیاده و هم شلوغی یه چیز طبیعی.» گفتم: «پس شما با بی‌نظمی مشکل دارین؟» گفت: «نه. با احتمال بی‌نظمی. با بی‌نظمی‌ای که عمدی نباشه. با بی‌نظمی‌ای که روش سرپوش گذاشته بشه.» مرد گفت: «یعنی آگه من نباشم، تو روی بی‌نظمی‌ها سرپوش نمی‌داری؟» زن گفت: «چند بار بگم عزیزم. آدم وقتی تنه‌است، توی خونه نیست؛ یعنی متوجه نیست که توی خونه است. وقتی شاهد داره متوجه می‌شه که توی خونه است. تو شاهد منی. و آخر شب‌ها وقتی که مهمونا می‌رن، وقتی خیابونا و کوچه‌های بیرون، توی سکوت و آرامش قلبی بیشتری فرومی‌رن، این بی‌نظمی که تو شاهدشی بیشتر به چشم یا خیال من می‌آد.» مرد گفت: «و وقتایی که نیستم نمی‌آد.» زن گفت: «وقتایی که نیستی منم نیستم. ذهنم توی خونه نیست.» من گفتم: «فکر کنم قضیه رو دارم می‌فهمم.» زن گفت: «توی این خونه‌ای که هستیم، با نقشه‌ای که کسی ماه‌ها با روحش تک‌تک خطوطش رو کشیده، که پره از فضاها تفکیک شده، که حتی یه میز هم توش طوری قرار می‌گیره که فضا رو تفکیک کنه، پس پره از جاهای ندیدنی، پره از پستو، شب که شلوغی تموم می‌شه و دیگه حتی ماشین‌ها هم توی خیابون رفت‌وآمد نمی‌کنن، پر می‌شه از جاهای ندیدنی، پر می‌شه از احتمال بی‌نظمی.» گفتم: «و آگه تنها باشید دیگه مهم نیستن این فضاها پستو.» گفت: «برای این موضوع نیومدیم اینجا. همسرم برای سفارش یه خونه اومده بود اینجا.» گفتم: «بله.» گفت: «شما سریع مبحث رو می‌بری سمت روانی ماجرا. سمت معماری رو ول کردید چسبیدید به...» گفتم: «بله. درست می‌گید. من حالا به‌عنوان یه معمار در خدمتم. راستش اون قدر لحن شما و همسرتون دوستانه‌ست که آدم گاهی یادش می‌ره معماره، فکر می‌کنه که یه دوسته.» مرد گفت: «برای

ما هم حتماً همین طوره.» گفتم: «پس بخشیدید.» گفت: «فراموش کردم.» گفتم: «حالا می‌خواید من چطور خونه‌ای طراحی کنم براتون؟» زن گفت: «بهتره خونه‌ی فعلی رو ببینید. دقیقاً برعکس اون. طرحی که این احتمال‌ها رو از بین بیره.» گفتم: «نیازی به دیدن نیست. اگه اون نقشه‌ها همراهِتون باشه.» مرد گفت: «همراهمون نیست. اصلاً نمی‌دونیم که هست یا نیست.» زن گفت «در هر صورت اگه یه تُک‌پا بیاید خودتون متوجه می‌شید.» مرد شماره تلفنش را گذاشت. تا کنار در آن‌ها را بدرقه کردم. برگشتم. روی صندلی ولو شدم. صدای کتری برقی می‌آمد. دلم می‌خواست توی همان دفتر بخوابم. نمی‌دانستم باید این طرح را قبول کنم یا نه. خواسته‌شان این بود: خانه‌ای برعکس این خانه. ایده‌ی من: هیچ.

فردا صبح زن با یک کیف نقشه توی لابی منتظر من بود. به اتاق راهنمایی اش کردم. گفتم جای بیاورند. بسیار گرسنه بودم. از زن عذرخواهی کردم و رفتم آشپزخانه دو تا تخم مرغ نیمرو کردم. چهار لقمه را خورده بودم که دیدم در آستانه‌ی آبدارخانه ایستاده است و تقاضای یک لقمه نیمرو دارد. گفت که بوی نیمرو به دماغش خورده و طاققت نیاورده است. تعارفش کردم. سر میز نشست. فقط یک لقمه مانده بود. شرمندۀ شدم. لقمه را که برایش گرفتم، بلند شدم تا مثلاً نیمرو درست کنم. دیدم که مخالفتی نمی‌کند. من هم سه تا تخم مرغ برایش نیمرو کردم. اعتراضی نکرد و در کمال تعجب من تمامش را خورد. کارمندها با تعجب از کنار آبدارخانه می‌گذشتند و او را نگاه می‌کردند. بعد گفت یک لحظه بیرون می‌رود و برمی‌گردد. داخل اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد با یک آب‌پرتقال و دو تا لیوان کاغذی برگشت و گفت: «آب‌پرتقال می‌چسبه بعد از نیمرو. من شایدم باورتون نشه ولی چند ماهی بود که صبحونه نخورده بودم؛ یعنی چند ماهی بود که صبحونه تنها بودم و طبعم نمی‌گرفت.» گفتم: «بیرون کار نمی‌کنید؟» گفت: «نه! چرا کار کنم؟» گفتم: «سرتون گرم می‌شه، صبحونه می‌خورید.» گفت: «حالا من سرِ خودم رو یه جووری گرم می‌کنم. برم جای یه بنده‌خدا رو که از سرِ احتیاج می‌ره کار می‌کنه بگیرم که فقط حوصله‌م سر نره و صبحونه‌ی جمعی بخورم؟» گفتم: «منطقیه.» گفت: «شما تا حالا دنبال کار گشتین؟» گفتم: «بله. چند سال توی دفترهای دیگران نقشه می‌کشیدم.» گفت: «اونم این طوری بود.» گفتم: «کی؟» گفت: «همون که این نقشه‌ها رو کشیده.» و به کیف نقشه اشاره کرد. گفتم: «اونی که نقشه‌ی خونه‌تون رو کشیده؟» گفت: «بله. اون موقع‌ها که باهاش بودم، یه

معمارِ جَوون بود. به قول شما توی دفترهای دیگران نقشه می کشید.» گفتم: «پس اینا رویه دوست کشیده.» گفت: «یه دوست پسر اگه دقیقش رو بخواید.» گفتم: «دقیقش اون قدر مهم نیست.» گفت: «نه مهمه. با روحش کشیده. نخریدم ازش.» گفتم: «می خواستید با هم توش زندگی کنید؟ ببخشید که می پرسم، من حکایت دوست دارم. گفتم حالا که دارید من رو وارد یه جریان شخصی می کنید، تمومش رو بدونم.» گفت: «نه اتفاقاً. باید هم تمومش رو بدونید. جریان شخصی نیست. بخشی از کار ماست. بخشی از سفارش ما. نگران هزینه‌ش هم نباشید.» گفتم: «من فکر کردم...» گفت: «شما باید بشنوید که من چی می خوام. شوهرم بابت شنیدن این حکایت خیلی دست و دل بازانه رفتار خواهد کرد. شک نکنید.» گفتم: «من دیگه معمار جَوون نیستم خانم. اون قدرام نگرانی مالی ندارم.» گفت: «مشخصه.» گفتم: «منظورتون چیه؟» گفت: «طعنه نزدم. ما تحقیق کردیم و اومدیم سراغ شما.» گفتم: «از کی تحقیق کردید؟» گفت: «شوهرم معمار آشنا زیاد داره.» گفتم: «پس چرا اومدید سراغ من؟» گفت: «اونا پیش زمینه‌ی ذهنی داشتن. نمی شد. ذهن شما خالیه از حکایت.» گفتم: «این کلمه‌ی حکایت من اذیتتون می کنه؟ چون واقعاً فکر می کنم دارید طعنه می زنید.» گفت: «من اهل طعنه نیستم.» سکوت شد. زن دوباره برایمان آب پرتقال ریخت. آقای سکوت گفت: «هر حکایتی یه طعنه نیست؟ یه تذکر، طعنه؟» زن با تعجب به من نگاه کرد. چشم‌هایش بازتر و بازتر می شد. الاغ! الاغ! الاغ!

منشی در زد. چای آورده بود. نجاتم داده بود. آخر ماه یک پاداش حسابی برایش می ریختم. چشم‌های زن عادی شد. گفتم: «پس حکایت؛ حکایت معمار جوان.» گفت: «بله. ما با هم دوست بودیم. من معلم انگلیسی بودم توی یه آموزشگاه زبان و اون تازه از سربازی برگشته بود و توی چند تا دفتر نقشه می کشید. پول زیادی در نمی آوردیم. ولی خوش بودیم. خیلی خوش. من زیاد خونه‌ش می رفتم. خودمم خونه داشتم؛ اما بیشتر می رفتم خونه‌ی اون. مثل همه‌ی پارترا دیگه. می دونید چی می گم.» گفتم: «خب؟» گفت: «خلاصه یه روز یه کار عجیب کرد. ولنتاین بود. اون موقع این قدر عمومی نبود. ولی ما بچه‌های لیسانس ادبیات انگلیسی خب یه کم... چطوری بگم... فرق داشتیم... یعنی این چیزا رو هم جشن می گرفتیم. خلاصه یه روز که ولنتاین بود یه جعبه‌ی کوچیک جوهر رو کادوپیچ کرد و بهم داد و گفت باید توی خونه‌ی خودم بازش کنم. فکر می کنید توش چی بود؟»

گفتم: «حلقه.» گفت: «نصف راه رو درست رفتید. ولی نه اون حلقه که فکر می‌کنید. دو تا کلید. کلیدهای خونه‌ش. از روشن یه جفت برام ساخته بود. من گریه‌م گرفت. این بهترین هدیه‌ای بود که تا اون موقع گرفته بودم. آخر شب تلفنی گفت که برم خونه‌ش، با کلید خودم. فردا صبحش رفتم با کلید در رو باز کردم. می‌خواستم یه چیز خیلی ارزشمند بهش بدم. چیزی که برای هر زنی ارزشمنده. نمی‌دونم واضح‌تر باید بگم یا...» گفتم: «ادامه بدید.» گفت: «رفتم توی خونه‌ش. می‌دونید چی شد؟» گفتم: «خودتون بگید. یه حدسای دارم؛ ولی درست نیست که بگم.» گفت: «نه. اون طوری نشد. خونه نبود. به من گفته بود بیا و خودش رفته بود؛ و من حالم دگرگون شد.» گفتم: «پشیمون شدید؟ تو ذوقتون خورد؟» گفت: «ابداً. اون نبود. روی آینه‌ش نوشته بود که تا غروب نمی‌آد و من فرصت و اجازه دارم به کوچیک‌ترین جاهاش، دفترچه‌هاش، نقشه‌هاش، لباس‌هاش، کسوه‌هاش، نوارهاش، حمومش و هرجایی که دلم بخواد سرک بکشم. من افتادم روی مبل. همین‌طور گریه می‌کردم. شاید یه ساعت گریه کردم. یه کاری برام کرده بود که نمی‌تونستم جبران کنم براش. چیزی که می‌خواستم در اختیارش بذارم و شاید هم خودش یه حدسای می‌زد، (چون پوشیده در موردش حرف زده بودیم) اصلاً در مقابل چیزی که اون در اختیارم گذاشت، چیزی نبود. من می‌دونستم که اون انتظار داره من این چیز رو روزی بهش بدم؛ ولی من نه تنها انتظار نداشتم که این هدیه‌ی عجیب رو بهم بده، بلکه اصلاً حدسی هم نداشتم که همچین هدیه‌ای می‌تونه وجود داشته باشه. اون خیلی من رو بلد بود. هنوزم که می‌گم گریه‌م می‌گیره. ببخشید.» برایش آب‌پرتقال ریختم و تعارفش کردم. گفت: «شما مهربونید. مرسی...»

یک دقیقه بعد به حرف آمد. گفت: «بعد از یه ساعت بلند شدم. اولین کاری که کردم شستن رخت‌چرک‌هاش بود. اون اون‌قدر بزرگوار بود که حتی رخت‌هاش رو نُسشته بود. می‌فهمید؟» گفتم: «نه. بزرگواری‌ای نمی‌بینم توش.» گفت: «اتفاقاً بزرگواری می‌خواد که چیزی‌تو پنهون نکنی. شما مهربونید؛ ولی اون حد از بزرگواری رو نمی‌فهمید. خلاصه رختاشو شستم و پهن کردم و از یخچالش که شلوغ نبود، یه چیزایی برداشتم و یکی دو تا چیز رو هم رفتم از پایین خریدم تا براش شام درست کنم. دفترچه‌های یادداشتش رو تورق کردم. دقیق نخوندم. یه لحظه خیال کردم که همه‌ش رو قبلاً خوندم. انگار زنی‌ام که دو

سال پیش با اجازه‌ی شوهرش همه‌ی دفترچه‌های یادداشتش رو خونده و حالا دیگه کنجکاو‌ی نداره، فقط گاهی سر می‌زنه تا یه چیزی رو دوباره بخونه. تا وقتی که غروب اومد همه چیز رو مرور کردم. نمی‌تونستم جبران نکنم. و پیدا کردم که چطور می‌تونم این هدیه رو جبران کنم.» گفتم: «چطوری؟» گفت: «اول از سُر اون هدیه‌ی کوچیک که به خاطرش اومده بودم خلاص کردم خودم رو و وقتی توی تاریکی کنار هم بودیم، بهش اون هدیه‌ی بزرگ رو دادم.» گفتم: «بخشید. من قاطی کردم. هدیه‌ی بزرگ چی بود؟ هدیه‌ی کوچیک چی بود؟» گفت: «هدیه‌ی کوچیکش که مهم نیست، ولی هدیه‌ی بزرگ این بود: من سال‌ها توی ذهنم یه خونه‌ی ایده‌آل رو تصور کرده بودم. سال‌ها. دقیقاً از روز اول دانشگاه. وقتی اولین شبی بود که کنار خونوادم نبودم و توی خوابگاه بودم و اولین تصوراتم از یه خونه‌ی مستقل داشت توی ذهنم شکل می‌گرفت. اون خونه آروم‌آروم ساخته می‌شد. از همون شبی که موندم خونه‌ش هر شب درمورد یه قسمت از اون تخیلاتِ بسیار پرورده و بسیار شخصی باهاش حرف می‌زدم و سعی می‌کردم برای اون هم توی این تخیلات جا باز کنم یا لااقل بهش اجازه بدم که اونم بیاد خودش رو وارد این تخیلات کنه و برای خودش توی خونه‌ی ذهن من جایی داشته باشه. اون شب‌های تخیل دونفره، حتماً شادترین شب‌های من بوده و هست و خواهد بود. شک ندارم. من این هدیه رو بهش دادم و اون هم کاملاً قدرش رو می‌دونست.»

ساکت شده بود. به نقطه‌ای بالای سرم نگاه می‌کرد. برگشتم. متوجه شد. گفت: «کجا بودم؟» گفتم: «قهوه می‌خورین؟» گفت: «بله. خیلی هم خوبه. منتها مهمون من.» گفتم: «توی شرکت من، مهمون شما؟» گفت «نه. بیاید بریم بیرون یه هوایی هم عوض کنیم؛ البته... اگه کاری ندارین...» گفتم: «کار که خب... اون‌قدرها هم مهم نیست کارای امروز. راحت می‌شه به فردا انداختش. ناهار مهمون من.» گفت: «درمورد ناهار بذارین همون موقع تصمیم بگیریم. ولی قهوه خوبه.»

به کافه‌ای همان حوالی رفتیم و قهوه سفارش دادیم. زن گفت: «چه پیشنهاد خوبی بود این قهوه. واقعاً یه کم هوای بیرون می‌خواستم.» گفتم: «پیشنهاد شما بود که بیایم بیرون. من معمولاً این ساعت بیرون نمی‌آم. حالا بریم ادامه‌ی حکایت؟» گفت: «واقعاً اگه مجبور

نبودم نمی‌گفتم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «نمی‌دونم. از این قسمتش خوشم نمی‌آد.» گفتم: «پس داریم به قسمت پندآموزش نزدیک می‌شیم.» گفت: «نمی‌دونم.» آقای کافه‌ای از دهنم آمد بیرون و گفت: «بند، بنده.» زن گفت: «آفرین. دقیقاً کلمه‌ش همینه. "بند". به قسمت بند حکایت نزدیک می‌شیم.» دستم را بردم جلو و گفتم: «خدمتگزارم. بندپذیرم.» به نوازش گرفت. دستش آتش بود. گفت: «با من لاس می‌زنید؟» گفتم: «من؟» توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «نه. نمی‌زنید.» دستش را با نوازش پس کشید و گفت: «ادامه‌ی ماجرا. یه شب که از کلاس برمی‌گشتم، دیدم برام تولد گرفته. با تعجب نگاش کردم. گفت "می‌دونم که یه هفته دیگه‌س تولدت ولی طاقت نداشتم راستش. هدیه‌ت رو امروز کامل کردم. نمی‌تونستم صبر کنم." می‌دونید هدیه‌ش چی بود؟» گفتم: «حتماً نقشه‌ها.» گفت: «دقیقاً. اون سعی کرده بود تموم تخیلات دونفره‌مون رو به نقشه تبدیل کنه؛ و فوق‌العاده هم این کار رو کرده بود. بی‌نظیر. یعنی انگار رفته توی ذهن من و تک‌تک اجزاء رو همون‌جوری درآورده که توی ذهن من بوده.» گفتم: «هنر خوب گفتنِ شماست.» گفت: «نه. باید ببینید. حالا وقتی رفتید شرکت نگاهشون کنید. البته که با نسخه‌ی اولیه خیلی فرق داره. نسخه‌ی مشترکه.» گفتم: «نسخه‌ی مشترک؟» گفت: «شب که رفتیم بخوابیم، خوابم نمی‌برد. فکر توی شاهکاری بود که از سر عشق، خدا می‌دونه چه روزایی وقت گذاشته و کشیده بود. نقشه روی زمین توی هال پهن بود. معمار جَوون، مثل یه بره خوابیده بود ولی من خوابم نمی‌برد. اضطراب داشتم. اون چیزی که سال‌ها بهش فکر کرده بودم، توی هال بود. نمی‌تونستم ازش جدا بشم. فرض کنید یه بچه؛ نمی‌شه همون شب اولی که دنیا می‌آد گذاشتش توی هال. این کلمه‌ی بچه همون موقع توی رختخواب اومد توی ذهنم. بلند شدم رفتم بالا سرش. بالای سر نقشه. کنارش دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. یه چیزی کم داشت. دقیقاً مثل بچه. می‌دوننی بچه‌ته، ولی اصلاً شبیه تو نیست. تخیلات من رنگی بود. رفتم توی اتاق و مداد رنگی‌هاش رو برداشتم و او‌مدم سر وقت نقشه که بزرگش کنم. رشدش بدم. شیرش بدم. سرمو که بلند کردم دیدم صبح شده و اون بیدار شده و بالا سرمه. ترسیدم. جیغ کشیدم. یه تیکه از نقشه پاره شد. وای... باید می‌دیدین. انگار بچه‌م مرده. آی من گریه کردم. اصلاً نمی‌شنیدم چی می‌گفت. چند دقیقه بعد صداش برام واضح شد. گفت که یه کپی از نقشه رو داره و می‌ره چند تا کپی دیگه از روش بگیره و برام بیاره. اصلاً حالم رو

نمی‌دونید. باز بچه رو بهم دادن. شب با چند تا از همین نقشه او مد پیشم. کار من این شده بود صبح‌ها که اون می‌رفت می‌خوابیدم و شب‌ها که اون می‌خوابید می‌او مدم سر نقشه و توش شکل می‌کشیدم و رنگش می‌کردم. میز، مبل، تلویزیون، فرش‌ها... اون هم عصر که از کارش برمی‌گشت، کار من رو نگاه می‌کرد و -البته با نظر خودم- چیزی کم‌وزیاد می‌کرد. شاید شش ماه حک و اصلاح و رنگ کردیم تا دیگه دکوراسیون هم کامل شد. اصلاً چند تا نقشه شد. نقشه‌ی اتاق‌ها، آشپزخونه، هال، راهرو... خلاصه، هم کلی و هم جزئی. اون شش ماه به ندرت حرفی جز این می‌زدیم که چطوری نقشه رو حک و اصلاح کنیم؛ اما بالأخره تخیل ما تموم شد و نقشه‌های اصلی، همون‌ها که الان توی اتاق شماست، آماده شد. اون شب رو جشن گرفتیم. رفتیم که بخوابیم. دوسه ساعت که گذشت فهمیدم جفتمون بیداریم.. «گفتم: «چرا؟» گفت: «چون از فردا باید می‌ساختیمش. منتها نه زمینش رو داشتیم نه پولش رو نه هیچی هیچی هیچی. فقط یه نقشه بود که توی هال بود. صبح اون سر کار نرفت. حرفی نزدیم. سکوت محض بود. یه چند روزی این طوری بود. نقشه همین طور وسط هال پهن. اما کار تموم بود. کاری نمی‌شد کرد؛ برای اولین بار شاید. من آرزوم رو می‌دیدم که بیرون از منه و پهنه و هیچ کاریش نمی‌تونم کنم. بالأخره نقشه رو جمع کرد و گذاشت بالای کمد. سعی کردیم دوباره به زندگی پیش از این حرف‌ها برگردیم. به قبل از اون شبی که کلیدهاش رو بهم داد و منم تخیلاتم رو بهش دادم. ساعت کاری مون رو زیاد کردیم. بعد می‌رفتیم توی خیابون قدم می‌زدیم. می‌رفتیم مهمونی، ورزش، سینما. شام رو هم بیرون می‌خوردیم. بعد برمی‌گشتیم خونه و می‌خوابیدیم. اما نقشه... بود. بالای کمد. لوله‌شده. یه شب دیگه طاقت نیاوردم. گذاشتم که بخوابه و رفتم یواشکی نقشه‌ها رو برداشتم و در اتاق خواب رو هم بستم تا نور هال توی اتاق نیفته و بیدار نشه. نقشه‌ها رو باز کردم و شروع کردم به نگاه کردن. کامل بود. کامل بود. و این خوب نبود. دیدم که بالای سرم ایستاده. تموم شده بود. همه چیز تموم شد همون جا. دید که نمی‌تونم. فهمیدم که نمی‌تونم. نمی‌تونم برگردم. نمی‌تونم زندگی رو شروع کنم. چیزی نگفت؛ ولی با چشم‌هاش گفت که تموم شده. شرم‌منده بود. شرم‌منده بودم. صبح وسایلم رو جلوی چشمش برداشتم و زدم به خیابون. تموم شده بود. دیگه امکان نداشت. به دست خودمون این طوری تمومش کردیم. بعد شنیدم که رفته فرنگ و اینا... یه سال حالم بد بود.

بعد از چند سال، من ازدواج کردم. رفتیم توی خونه‌ای که شوهرم گرفته بود. بعد از یه سال اتفاقی افتاد که نمی‌تونم بگم چیه. از من نخواید که بگم. ضربه‌ی بدی به من زد شوهرم. دیگه نمی‌تونستم اون خونه‌ی اولمون رو تحمل کنم. اونجا هم بند نبودم اما دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. این شد که به شوهرم گفتم باید بریم توی خونه‌ای که الان هستیم. خونه‌ای که با این نقشه‌ها ساخته شد.» گفتم: «هنوز نقشه‌ها رو داشتید؟» گفت: «نه. ولی بماند که چطور به دستم رسید.» گفتم: «انتقام خواستید بگیرید نه؟» گفت: «نه. انتقام نبود. بخشیدمش. همون روز اول بخشیدمش. به من ضربه نزد. به جفتمون ضربه زد. ما ناگزیر شدیم بیایم اینجایی که هستیم. منتها من اینجا رو سال‌ها با یه نفر دیگه تخلیل کرده بودم. توی تخلیلات همیشه تا شب سر کار بودیم؛ یعنی تخلیلاتم شبونه بود. آخر شب‌ها که می‌شه نمی‌تونم شوهرم رو تحمل کنم. نه که نتونم اون رو تحمل کنم. خودم رو نمی‌تونم تحمل کنم. عذاب وجدان می‌گیرم؛ و البته همه‌ش تقصیر کارِ بدی بود که کرد... اون ضربه...» گفتم: «نمی‌گید چی کار کرد؟ با کی این کارو کرد؟» گفت: «نه. فقط یه حالت هست که می‌شه دوباره به زندگی برگشت. ما باید یه خونه‌ای داشته باشیم که دقیقاً برعکس این خونه باشه؛ حتی، توصیه نمی‌کنم اما می‌تونید با معمار سابقاً جون هم مشورت کنید. این شماره‌شه.» گفتم: «مگه ایرانه؟» گفت «آره. چند سال پیش برگشت.» بلند شد و کیفش را برداشت که حساب کند. نگذاشتم. هرچه گفت که او باید حساب کند، نپذیرفتم. بیرون رفتیم. گفت که نقشه‌ها را ببینم و اگر خواستم با معمار سابقاً جوان مشورت کنم و چند روز دیگر برای شام سرفرازشان کنم. خداحافظی کردیم.

به شرکت برگشتم. نقشه‌ها را باز کردم. غریب بود. مخلوطی بود از یک معماری بسیار خلاقانه و یک نقاشی با رنگ‌های کودکانه. اما واضح و دقیق. مخلوطی از معماری و طراحی دکوراسیون دوبعدی رنگ‌شده. خطوط معمارانه و ظرافت‌های یک نقاشی رئالیستی با چراغ‌هایی همیشه روشن. انگار نقشه‌ی یک خانه‌ی همیشه شبانه. دو روزی گذشت. نقشه جلویم باز بود. هر کار می‌کردم نمی‌توانستم آن را برعکس کنم. برعکس یعنی چه؟ فقط به فکرم رسید که اگر به آن معمار دسترسی پیدا کنم، می‌توانم به تخلیلات یا شاید حرف‌هایی که سابقاً زن در تختخواب می‌زده دسترسی پیدا کنم و با الهام از آن‌ها نقشه‌ای برعکس بکشم. اما چرا آن معمار جوان باید تخلیلات معشوق سال‌ها پیشش را به من

می‌گفت؟ آن هم عشقی ناکام؟ یک روز که خیلی بیکار بودم و از بیکاری با گوشه‌ام ورمی‌رفتم، گفتم بزنم به در پررویی و شانسم را امتحان کنم. زنگ زد و خودم را معرفی کردم و از او خواستم در کافه‌ای قرار بگذاریم. گفتم موضوع درمورد خانم فلانی است. برخورد اولیه‌ی معمار سابقاً جوان بسیار خوب بود.

فردا نقشه‌ها را برداشتم و کمی زودتر به کافه رفتم. رأس ساعت شش وقتی که سرم به دیدن چندباره‌ی نقشه‌ها گرم بود، کسی سلام کرد. سر بلند کردم. مرد بود. همان مشتری. شوهر کنونی زن. تا مغز استخوانم یخ زد. نشست سر میز و یک چای سفارش داد. خنده‌ای عجیب توی صورتش بود که مرا می‌ترساند. اگر الان معمار سر می‌رسید و این دو تا همدیگر را می‌شناختند؟ گفتم: «من معمار جوان هستم آقا.» گفتم: «چی؟» گفتم: «من همونم که باهاش قرار گذاشتید.» گفتم: «شماره‌ی شما که...» گفتم: «این شماره‌ی کاری مه. شماره‌ی من معمار.» گفتم: «شما معمارید؟» گفتم: «و حتی همون معمار سابقاً جوون.» گفتم: «من واقعاً نمی‌فهم.» گفتم: «چرا نفهمید؟ زنم که همه‌چیز رو برای شما تعریف کرد.» گفتم: «حتی نمی‌فهمم که چرا همه‌چیز رو برای من تعریف کرد.» گفتم: «به نظر من هم دلیل نداشت که زندگی من رو برای شما تعریف کنه؛ ولی حالا که تعریف کرده، من حس خوبی دارم. فکر نمی‌کردم حس خوبی داشته باشم. یه جور سبکی.» گفتم: «سبکی چی؟ سبکی از چی؟» گفتم: «پیچیده است.» گفتم: «شما معمارید. اصلاً چرا سراغ من اومدید؟ این چه بازی‌ایه؟» گفتم: «کدوم ما؟» گفتم: «یعنی شما و همسرتون.» گفتم: «ما چندتاییم. من خودم رو می‌گم. یکی اون منی که معمار جوون بود، یکی اون که کاری از دستش برنمی‌اومد و رفت ایتالیا برای ادامه‌ی تحصیل، یکی اون که برگشت و خواستگاری سنتی کرد، یکی...» گفتم: «خواستگاری سنتی؟» گفتم: «آره. انگار یه غریبه... حتی به خودش نگفتم. مادرم زنگ زد خونه‌شون. رفتیم شهرستان. اونم اومد. توی جلسه‌ی خواستگاری بعد از چند سال همدیگه رو دیدیم. فقط لبخند می‌زدیم. حتی وقتی رفتیم توی اتاق که مثلاً حرف بزنیم، عین دو تا غریبه. فقط وسطش هی خنده‌مون می‌گرفت. من از کار خودم، اون هم از کار من. اون خنده‌ها تنها نشون‌آشنایی قبلی بود. عالی بود. همه‌چیز حل شده بود. لاقفل در ظاهر. من تموم مدتی که ایتالیا بودم به این ترفند فکر می‌کردم. به اینکه چطوری می‌شه دوباره شروع کرد. فقط می‌ترسیدم که پیام و ببینم

ازدواج کرده. منتها نمی خواستم هیچ چیزی بهش بگم؛ چون منتظر می موند و خراب می شد همه چیز... و نقشه م گرفت. می بینید که ما ازدواج کردیم و رقتیم به خونگی آماده می از پیش ساخته. من اون موقع پول ساخت اون نقشه رو داشتم. منتها توی به توافق ناگفته، نمی خواستیم حرفی از اون نقشه ها بزنی. من اون معمار جون رو کشتم و زنی هم روش خاک ریخت. تموم. همه می این ها با همون به حرکت انجام شد.» گفتم: «تا اینکه اون ضربه رو زدید.» گفتم: «بله.» گفتم: «شما هم نمی گید که چه ضربه ای زدید؟» گفتم: «خیانت کردم.» گفتم: «چرا؟» گفتم: «نمی دونم. حرص... همه به خاطر چی خیانت می کنی؟ به طور زیاده خواهی. ما حتی داشتیم بچه دار می شدیم. منتها من خراب کردم. بعد از اون دیگه نمی تونست اونجا رو تحمل کنه. از اون روز بود که همه ش می زدیم بیرون و فقط برای خواب برمی گشتیم خونه. تا این خونه رو نساختم هم قضیه فرقی نکرد.» گفتم: «زنتون بخشید؟» گفتم: «همون لحظه بخشید. حتی فکر کنم بیشتر دوستم داشت. یعنی من خواستم... می دونید... همه چیز بود. منتها زیاد نبود... من زیاد می خواستم... خیانت کردم که عشق رو بیشتر کنم... واقعاً هم بیشتر شد شاید... منتها...» گفتم: «نمی فهمم. شما با به زن رابطه ریختید و به زنتون خیانت کردید تا عشق بیشتر شه؟» گفتم: «زن نبود. مرد بود.» گفتم: «من دیگه دارم می ترسم از شما.» گفتم: «من به مرد دیگه برای زنی آوردم. به آشنای قدیمی.» گفتم: «به نظرم این ملاقات ما به جایی نمی رسه دیگه. من نمی خوام بدونم. شما به مرد آوردید که...» گفتم: «زودرنج نباشید. تحمل حکایت داشته باشید.» گفتم: «من فقط نقش احتمالی خودم داره می ترسوندم.» گفتم: «واقعاً؟» گفتم: «بله.» گفتم: «فکر می کنید کی رو آوردم براش؟» گفتم: «نمی خوام بدونم.» گفتم: «همون معمار جون رو.» گفتم: «نمی فهمم. نمی فهمم.» گفتم: «بله. چون شما معمارید، نه روانشناس. درستة؟» چیزی نگفتم. گفتم: «سالگرد دوم ازدواجمون بود. به به سه ماهه توی راه داشتیم. خواستم بهش بگم که... نمی دونم خواستم چی بگم... واقعاً به حرکت نمادین عاشقانه... اون نقشه ها رو بهش دادم. خواستم بهش بگم که... نمی دونم. بگم من فقط این نیستم... من فقط خود الانم نیستم. من با همه می خودهام دوست دارم. بگم که کاش تو هم همه می خودهات باشی. و واقعاً هم جواب داد. ما هرکدوم دو تا شدیم. هم زمان. ما چهار نفر بودیم. من، هم اینی که الانم بودم هم اون معمار جون.

اون، هم همسر من بود هم اون دختر خیال پرداز معلم کلاسای انگلیسی... شاید هم اون قدر تقصیر من نبود. شاید اون دو تایی رو که نشون می دادیم، نگشته بودیم و فقط توی کمدم قايم شده بودن؛ چون چطور می شه با یه حرکت هم معمار جون - که فکر می کردم توی ایتالیا دفنش کردم - دوباره زنده شه، هم اون دختر معلم انگلیسی خیال پرداز که زنه توی تنهاییش دفنش کرده بود؟ خلاصه دیو یا فرشته یا هرچی... از شیشه دراومد. ما چهار تا شدیم. منتها این من معقول پول دار، همیشه با اون دختر جون خیال پرداز مواجه می شد و برعکس اون معمار جون هم با همسر معقول معمار میان سال و برعکس. یعنی چهار نفر بودیم اما معشوق هامون غایب بودن، همسر هامون غایب بودن. همه چیز همه چیز به هم ریخت. شرم داشتیم از هم. انگار من با معشوق یکی دیگه توی خونه تنهام و اون با معشوق یه زن دیگه توی خونه تنهاست... گفتیم که خونه رو عوض کنیم. این خونه رو بسازیم که این دو تا آدم میان سال کشته بشن. من دوباره جون بشم، اون دوباره خیال پرداز.» گفتم: «نشد؟» گفت: «فکر می کنی شد؟ وقتی که رفتیم توی اون خونه، یه اتفاق عجیب افتاد. من دیدم که حتی یه ثانیه نمی تونم اون معمار جون باشم. زنه هنوز دو تاست. توی نور روز همسر میان سال عزیزمه و توی شب، اون دختر خیال پرداز... و من نمی تونم شبها اون معمار جون باشم. من فقط طمع داشتم، من فقط خیال می کردم که می شه. اما از اول هم نمی شد، نبودم. ادا درمی آوردم.» گفتم: «بچه چی شد؟» گفت: «افتاد. یا انداختش. نمی خوام بهش فکر کنم.» گفتم: «پس مشکل، شنهاست.» گفت: «آره. زنه دوست داره شبها درمورد خونهش تخیل کنه و حرف بزنه. اما دو تا مشکل بود. یکی اینکه این خونه دقیقاً همون خونه بود و دوم اینکه بعد از یه مدت فهمیدم که من فقط ادای شنیدن و همراهی با تخیل اون رو درمی آورم. اون تخیلش رو ساخته شده و آماده داره. خودش هم می دونه که تخیلش ابلهانه است. تخیل چیزی که توشه. اما این تخیل شادش می کنه. نمی دونم... من حتی اگه اداشو دربیارم و خندهم یا گریه هم نگیره... خب احمقانه است... خودش هم می فهمه که دارم ادا درمی آورم... ادای توجه. بعد یه هو جیغ می کشه. عین کسی که چشم باز کرده و می بینه که جای معشوقش یکی دیگه کنارش دراز کشیده... واقعاً جیغ می زنه...» گفتم: «پس اون حرفای جلسه اول درمورد نور شب و نور روز و اینا...» مرد دستی به نشان نفی تکان داد. گفتم: «من چند بار نقشه رو دیدم. نقشه ای که چند سال پیش کشیدین.

چرا این قدر فضای تفکیک شده داره؟» گفت: «توی تخیلاتش می‌گفت نباید دم دست هم باشیم... دیگه بیشتر نمی‌تونست توضیح بده. من هم سعیم رو کردم نقشه‌ای بکشم که جز وقتی بغل همیم، هر جا که باشیم، حتی اگه توی فاصله‌ی سه متری هم باشیم، توی دو تا فضای متفاوت باشیم. برای پیش هم اومدن، از یه جا بریم یه جای دیگه. عین دو تا آدم که می‌خوان هم‌دیگه رو ملاقات کنن و باید از یه جایی به جای دیگه برن. جوونی یه طور یه آقا... من خجالت می‌کشم وقتی این لبخند رو توی صورت شما می‌بینم.» گفتم: «لبخند تحسینه واقعاً. منم فقط چند سال از شما کوچیک‌ترم. جوونی واقعاً یه طور دیگه‌ایه.» گفت: «یه جور عجیبی غیر قابل برگشت. من برای این چیزی که به شما گفتم اون موقع حتی کلمه‌ای نداشتم. حرف‌ها و خواسته‌های اون به شکل خط و فضا درمی‌اومد. اون موقع نمی‌تونستم توضیح بدم؛ این میانجی رو نداشتم. امروز نمی‌تونم اون رو بکشم؛ اما توضیح چرا. امروز بیشتر وجودم از همین میانجی‌هاست. ولی زن‌ها فرق می‌کنن انگار. انگار دکمه دارن. فقط تشون رو نمی‌تونن برگردونن. ولی با همون دکمه باقی چیزای جوونی شون رو احضار می‌کنن، خوبیا و بدیا... شاید فقط وقتی نوه‌دار بشن...» گفتم: «حالا من باید چه کار کنم؟ واقعاً خونه‌ی برعکس این یعنی چی؟» گفت: «شما دهمین معماری هستین که ما سراغش اومدیم. البته اولین معماری هستین که این قصه رو براش گفتیم. پیش قبلیا فقط می‌گفتیم یه خونه برعکس این خونه. به کسی هم نقشه رو نشون نمی‌دادیم. دعوتشون می‌کردیم خونه و می‌گفتیم برعکس این خونه رو می‌خوایم. بعضیا که بعدش دیگه جواب تلفنمون رو هم نمی‌دادن. بعضیا هم یه نقشه‌ی آماده می‌دادن به ما. از همین نقشه‌ها که ریخته توی هر دفتری. شما اگه نتونید، یعنی هیچ کس نمی‌تونه؛ چون قصه رو هم شنیدید... امیدوارم هنوزم معمار باشید نه روانشناس.» گفتم: «الان واقعاً بعد از شنیدن این حکایتا سخته معمار بودن. من دیگه جوون نیستم. چرا نرفتید پیش یه جوون تا به قول شما بی‌میانجی...» گفت: «نمی‌تونم اعتماد کنم. چون شاید یکی دیگه دقیقاً مثل پونزده سال پیش خودم پیدا شه و... تازه بخواد شوالیه‌بازی کنه... بخواد دختر جوون رو از قلعه‌ی دیو پیر نجات بده... من هنوز تا غروب شوهر زنم آقا» گفتم: «پس من یه شوالیه‌ی برعکس قراره باشم.» گفت: «آره... که بتونه دیو پیر رو شب‌ها به قلعه‌ش برسونه.» گفتم: «دوسه

روز به من مهلت بدید. شاید ایده‌ای پیدا کردم.» گفت: «بی‌خبر نذارید ما رو. منتظریم.» از کافه بیرون آمدیم و خداحافظی کردیم.

باید تمرکز می‌کردم. تلخ بودم. این حکایت‌ها تلخ کرده بود. خودم را لعنت می‌کردم که چرا دل به حکایت سپرده‌ام. میل به حکایت، ناخواسته وارد یک ورطه‌ام کرده بود. حس می‌کردم اگر این کار را به سرانجام نرسانم دیگر نمی‌توانم حتی یک نقشه‌ی معمولی طراحی کنم. ندایی درونم می‌گفت که این تنها فرصتِ معمارانه‌ی توست. یک‌جور پایان‌نامه‌ی الهی. آقای سکوت و آقای کافه‌ای و آقای غریبِ درونم ساکت شده بودند. تنها جایی که می‌توانستند مفید باشند و مرا از ورطه دور کنند، خفه شده بودند. شاید هم مرده بودند. حتی نتوانستند یک بار حکایت را قطع کنند، یک بار این مشتری‌های احمق را ببراند. تا وقتی حکایت‌ها توی سرم بود حتی یک خط نتوانستم طراحی کنم. فهمیدم باید حکایت‌ها را کنار گذاشت و فقط به یک چیز فکر کرد: نقشه‌ای برعکس این نقشه... اما چطور؟

بعد از دو روز عذابِ عقیمی، گفتم یک بازی کنم. بیایم همه‌ی خط‌ها را بردارم و جایشان فضای خالی بگذارم، و همه‌ی فضاهای خالی را بردارم و جایشان خط‌خطی کنم. حاصل تفاوتی نمی‌کرد. نگاتیو نقشه بود. نقشه‌ای بود با زمینه‌ی سیاه و خط‌های سفید. این‌طور نمی‌شد.

بعد گفتم بیایم دیوارها را بردارم. برعکس دیوار چه بود؟ هیچ. برعکس سقف چه بود؟ کف؟ احمقانه بود. فقط می‌شد دیوارها را برداشت. خب. ما با یک مستطیل مواجه بودیم. اما برعکس آشپزخانه چه بود؟ غذاخوری؟ احمقانه بود. برعکس حمام چه بود؟ برعکس کمد لباس‌ها؟

یک بار وسط کار رفتم برای خودم چای بریزم. وقتی برگشتم دیدم پنجاه بار یک مستطیل خالی کشیده‌ام. زنگ در شرکت را زدند. سرایدار بود. با آغوش باز پذیرفتمش. انگار از جهان دیگری می‌آمد. از جهانِ زایاها. برایش چای ریختم. وقتی حرف می‌زد صدایش را نمی‌شنیدم. فهمیدم. گفت: «آقای مهندس کجائین؟» گفتم: «هیچ‌جا.» گفت: «هیچ‌جا که نداریم.» گفتم: «واقعاً نداریم؟» گفت: «خب بله. هیچ‌جا که نمی‌شه. بالأخره جایی

هست.» گفتم: «هیچ جا برعکس جاست.» گفت: «هیچ جا نداریم. همیشه جا هست. فقط وقتی که شلوغ باشه جا نیست.» بعد خندید. گفتم: «تو هم حکمت می‌گیا.» گفت: «شوخی کردم. ببخشید.» گفتم: «ولی حکمت قشنگی بود.»

واقعاً هم حکمت قشنگی بود. ذوق عجیبی توی من بیدار شد. انعام همیشگی‌اش را دادم و خداحافظی کردم. در را که می‌بستم دیدم دارم بلند می‌گویم فقط اگه شلوغ باشه جا نیست. برگشتم سر نقشه. باید شلوغش می‌کردم. اما وقتی دوباره نقشه را دیدم فهمیدم جایی برای شلوغ کردن بیشتر ندارد. اما... اما...

سریع بلند شدم و گوشی‌ام را پیدا کردم. شماره‌ی مشتری را گرفتم و گفتم: «آقا... آقا... من جداً فهمیدم باید چی کار کنین. آقا واقعاً فهمیدم. ردخور نداره آقا...» مرد گفت: «چی کار؟» گفتم: «شلوغ کنید آقا. به هم بریزید. خراب کنید آقا. خانوم رو بفرستید بیرون همه چی رو خراب کنید. با پتک با اره با قیچی با هرچی. آقا شلوغ کنید. بریزید. بپاشید. طوری که واسه پیدا کردن جای نشستن، مجبور باشید چهار تا چیز رو کنار بزنید. فقط اونجا می‌تونید زندگی کنید. فقط توی خرابی. فقط توی شلوغی. لوله‌ها رو بترکونید. بذارید آب خونه رو برداره. برق رو قطع کنید. اون قدر خراب کنید که خانومتون نتونه جز به تعمیر کردن به چیز دیگه‌ای فکر کنه. آقا تنها راهش همینه. شما فقط توی خرابی می‌تونید زندگی کنید. فقط این خرابیه که برعکس خونه‌ی شماست. برعکس هر خونه‌ایه. اگه نمی‌خواید یه دفعه خراب کنید، کم‌کم خراب کنید. فرسایشی خراب کنید. نذارید آب خوش از گلوش پایین بره تا فکر بیخود نکنه... تا برای هرچیز جزئی منتظر شما بمونه... الو... الو...» تلفن را قطع کرده بود.

بالآخره تاحدی خلاص شدم. نقشه‌ی منحصر به فردی به مشتری‌ام پیشنهاد داده بودم و نقشه‌ام را نپذیرفته بود. پایان قرارداد.

یک هفته‌ای به خودم مرخصی دادم و سفر رفتم. وقتی برگشتم یک سفارش تازه گرفته بودیم. با انرژی زیاد دست به کار شدم. سفارش پشت سفارش. همه چیز خوب پیش می‌رفت. فقط گاهی در میانه‌ی کار ناگهان به خودم می‌آمدم و می‌دیدم ساعت هاست دارم مستطیل‌های

تو خالی می کشم و وقتی این اتفاق رخ می داد تا فردا دیگر نمی توانستم طراحی کنم. غمگین روی مبلی می نشستم و تمام شدن روز را انتظار می کشیدم. آن ها از ذهنم نمی رفتند. یک بار دیدم که سه روز است کاری نکرده ام. از عصبانیت لیوان چای را پرت کردم و شکستم. ناگهان دستم راه افتاد. این یک هدیه ی الهی بود. پایان نامه ی الهی ام تنها به درد خودم می خورد. از آن به بعد هر وقت که قفل می شدم چیزی را خراب می کردم، می شکستم، پاره می کردم و همین کافی بود تا از خیالات بی تصویر کش دار به در آیم و دست به کار شوم.

حدود یک سال بعد زن و مرد مشتری به دیدنم آمدند. گفتند خانه ای ساخته اند. مرد بسیار خوشحال بود. گفت مشکلات به پایان رسیده است. آمده بودند مرا به شام دعوت کنند. ابتدا دعوتشان را رد کردم؛ اما دیدم جداً دارند ناراحت می شوند. پذیرفتم و برای آخر هفته قراری گذاشتم.

خانه در طبقه ی آخر یک برج بود. مرد جلوی در آسانسور به انتظارم ایستاده بود. تعارفم کرد که داخل آپارتمان شوم. وارد یک هشتی شدیم. خانه دو تا در تودرتو داشت. اولی در بیرونی بود که به یک هشتی تاریک ده متری باز می شد و دیگری دری بود داخل هشتی که زن در آستانه ی آن ما را انتظار می کشید. سمت چپ هشتی حمام و دست شویی بود. روی دیوار بین در و حمام را یک گونی کشیده بودند.

داخل خانه که رفتیم از هر دری حرف زدیم. خواستم بلند شوم اتاق ها را ببینم که مرد گفت خانه شان اتاق ندارد. خانه یک آشپزخانه بود با یک پذیرایی بزرگ که چند کمد دیواری برای رختخواب ها داشت و یک حمام و دست شویی داخل آپارتمان. وقتی تعجب مرا دیدند، زن با خنده گفت که خودشان پشت آن گونی زندگی می کنند و اینجا فقط از مهمان ها پذیرایی می کنند. حتی لباس هایشان در کمد های داخل حمام دست شویی بیرون است. وقتی که اشتیاق مرا برای دیدن خانه ی اصلی دیدند گفتند حالا باید شام بخوریم و بعد اگر خواستم می توانم چند دقیقه ای به تنهایی سری به محل اصلی زندگی شان بزنم. نفهمیدم شام چه خوردم. قلبم تند می زد. بعد از شام وقتی از مرد خواستم خانه ی اصلی را نشانم دهد، گفت: «باید دفعه ی اول تنهایی برید اونجا.» زن خندید. من کمی ترسیدم. گفتم: «چرا تنهایی؟» زن گفت: «تنهایی دقیق تر می بینم.»

یک دقیقه‌ای روی مبل نشسته بودم که مرد دستم را گرفت. بدنم ناخودآگاه مقاومت می‌کرد. مرد گفت: «نمی‌خواید خون‌های اصلی رو ببینید؟» بلند شدم. تا آستانه‌ی در همراهم آمد. گفت: «فقط چراغ نداره. اگه خواستید، فانوس‌ها رو روشن کنید.» و کبریتی به دستم داد. بعد گفت: «و اگه ممکنه کفش و جورابتون رو دربیارید.» و بعد در را به رویم بست. من در تاریکی ماندم. سمت چپم یک گونی آویزان بود و سمت راستم درِ مهمان‌خانه و پشت سرم درِ اصلی و در انتهای راهرو، حمام‌دست‌شویی. یک لحظه دستم رفت که در پشتی را باز کنم و فرار کنم. باز آن ندا درونم بیدار شد که اگر به هر بهانه از دیدن آن خانه سرباز زنی، دیگر نمی‌توانم به هیچ‌کس دیگری فکر کنم و فکرم برای همیشه طلسم خواهد شد. از چه می‌ترسیدم؟ کجا می‌خواستم بروم؟ در تمام این سال‌ها در خانه‌ی مجردی‌ام کسی منتظرم نبود. کفش و جورابم را درآوردم. کبریت کشیدم. پرده‌ی گونی را کنار زدم و در آستانه‌ی یک بیابان قرار گرفتم.

خانه‌ی اصلی، یک بیابان بود. یک بیابان چهارصدمتری با شن‌های نرم و روان. یک بیابان مستطیل‌شکل، بدون هیچ چیزی. تنها دوسه فانوس در گوشه‌ای و یک کپه هیزم. همین. بیابان سقفی گنبدی‌شکل داشت. یک گنبد شیشه‌ای. دیوارها به رنگ ماسه‌ی نرم کف بیابان بودند و هیچ پنجره‌ای نداشتند. تمام نور خانه از سقف تمام‌شیشه‌ای گنبدی‌شکل می‌آمد و تنها نور، غیر از این کبریتی که باز در دستم خاموش شده بود، نور ماه و ستاره‌ها بود. ماسه‌های نرم کف اتاق گرم بودند. لباس‌هایم را یکی‌یکی درآوردم. آن‌ها را به رخت‌آویز بیرون آویزان کردم. خود فضا آیین ورود به خانه را به من آموخته بود. عریان در مرکز خانه روی شن‌ها دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم. نمی‌خواستم به خانه برگردم؛ حتی اگر می‌خواستم نمی‌توانستم. لابد چند دقیقه‌ی دیگر از مهمان‌خانه به خانه‌شان می‌آمدند اما من مطمئن بودم که بیرون نمی‌کنند. هرگز کسی نمی‌توانست این‌قدر ظالم باشد. می‌دانستم. می‌دانستم.

بخت

خواهرم تازه جدا شده بود. در واقع عروسی اش به هم خورده بود. بعد از گرفتن فوق لیسانس مهندسی برق از دانشگاه اوهایو و دست و پا کردن شغلی در یک شرکت تولید لوازم خانگی، به ایران برگشته بود تا با پسرعمویمان نوید ازدواج کند. صیغه‌ی محرمیت را پیش از سفر خواهرم به آمریکا خوانده بودند. قرار بر این بود که خواهرم به ایران بیاید و عقد و عروسی کنند. بعد خواهرم برگردد و با هر روشی که ممکن تر بود، حالا ویزای کار یا ازدواج، نوید به آمریکا برود. دونالد ترامپ، چهل و پنجمین رئیس جمهور آمریکا، قانون «منع موقت سفر اتباع ایران و شش کشور دیگر به آمریکا» را ابلاغ کرد و خواهرم که هنوز شهروند آمریکا نشده بود و تازه شش ماه بود که شغلکی دست و پا کرده بود نتوانست به آمریکا برگردد. این قانون موقت بود؛ اما معلوم نبود تا کی.

نوید و خواهرم یک روز خانه‌ی ما بودند، یک روز خانه‌ی عمویمان. مشکلی نبود. فقط گاهی نوید خواهرم را مجبور می کرد تا با او انگلیسی حرف بزند و این کله‌ی خواهرم را یک طوری می کرد؛ سنگی می کرد. نوید فکر می کرد که اگر در آزمون جی آر ای چند نمره بالاتر بگیرد هزاران فرصت شغلی برایش پیش خواهد آمد. خواهرم هم می گفت: «آره. ریخته!» نوید هم می گفت: «یو آر فاکِن بورد.» نوید می گفت که اگر خواهرم کمی حوصله به خرج دهد و وقت بگذارد، نوید را هم مثل خودش «فاکِن نیتو» می کند.

خواهرم دوست داشت زودتر عروسی کنند. نوید می گفت بهتر است صبر کنند تا تکلیف این قانون منع ورود مشخص شود، بعد با خیال راحت عروسی کنند و بعد خواهرم با خیال

راحت به آمریکا برگردد و نوید با خیال راحت در اولین آزمون جی آرای شرکت کند و- دستش را هواپیما می‌کرد- «فاکین فلایت.» خواهرم می‌گفت که خب عروسی کنند بعد هروقت قانون منع برداشته شد می‌روند دیگر. عمویم می‌گفت اگر عروسی کنند، مجبور می‌شوند خانه بگیرند و بعد مجبور می‌شوند بروند سر کار و بعد هم یک‌وقت دیدی از دستشان دررفت و بارداری و خلاصه... زمین گیر می‌شوند.

یک روز بهاری نوید سر میز صبحانه گفت پدرش به «فاکین گود پوینت» خوبی اشاره می‌کند و بهتر است اول قانون منع برداشته شود، بعد با خیال راحت عروسی کنند، بعد با خیال راحت در همین ایران بچه تولید کنند و بعد خواهرم با خیال راحت و بچه‌درشکم برود آمریکا. این طوری شانسان اقامتشان بیشتر می‌شود. بالاخره آزمون جی آرای سختی‌های خودش را دارد و بچه‌کاری، محکم‌کاری است و بچه که بی پدر نمی‌شود.

کله‌ی خواهرم سنگی شد. گردوی توی دستش را به پیشانی کوباند. گردو شکست. شش ماه نوید را ندید. به نظرش این رابطه دیگر تمام شده بود. شش ماه مامان به گوشش خواند که: «آدم به خاطر یه حرف پشت پا به بخت خودش نمی‌زنه.» بعد اشاره می‌کرد به سریالی که از تلویزیون داشت پخش می‌شد، حالا هر سریالی بود، و می‌گفت: «زندگی لج‌بازی برنمی‌داره.» بعد در سکوت سریال می‌دید و سریال که تمام می‌شد شبکه را عوض می‌کرد و سراغ سریال بعدی می‌رفت و در هنگام پخش «آنچه تاکنون دیده‌اید» صدای تلویزیون را کم می‌کرد و می‌گفت: «کی می‌دونه بعدش چی می‌شه. تو خیال می‌کنی با جدایی اوضاع بهتر می‌شه؟ فکر می‌کنی همین فردا ترامپ می‌گه ببخشید، شما یه دونه خانوم خانوما پاشو بیا آمریکا؟ بی خودی خودت رو بی شوهر کنی و منتظر بمونی که... زندگی که این طوری نیست که.» سریال شروع می‌شد و مامان خیلی حرفه‌ای، هم‌زمان که سرش را به تأسف تکان می‌داد رو می‌کرد به تلویزیون. حرف‌ها به گوش خواهرم نرفت؛ حتی سرش را از روی گوشی‌اش بالا نمی‌آورد و شد آنچه شد.

بعد از جدایی، خواهرم پرحرف شد. تاوان شش ماه سکوتش را از ما می‌گرفت. از خاطراتش در آمریکا می‌گفت. از خوش‌گذرانی‌های آخر هفته، از فراوانی رستوران‌های ارزان در آمریکا، از انواع برگرها، از خنگ‌بازی‌های نوید سر تماس‌های تصویری، از اینکه

یک پسر مراکشی در آمریکا به او پیشنهاد داده و او قبول نکرده و اینکه چطور قبول نکرده
...و

مامان به خاطر روحیه‌ی شکننده‌ی دخترش به تمام این خاطرات گوش می‌داد اما یک
گوشش و گاهی یک چشمش به تلویزیون بود. یک بار خواهرم داشت از غروب‌های
غمگین خوابگاه می‌گفت که یکی توی سریال شبکه‌ی دو حرف خنده‌داری زد و مامان که
رو به خواهرم بود، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

خواهرم قهر کرد و سه روز با مامان حرف نزد. مامان فداکارانه سریال شبکه‌ی دو را تحریم
کرد و چشم و گوش و هوش به خواهرم سپرد؛ اما دیگر نگذاشت خواهرم وسط سریال
شبکه‌ی سه و شبکه‌ی یک حرفی بزند. خواهرم با اتمام سریال شبکه‌ی سه خاطره‌گفتن را
دوباره شروع می‌کرد و با شروع سریال شبکه‌ی یک، تیکه‌ای می‌انداخت و سرش را توی
گوشی‌اش فرومی‌برد. خواهرم دوباره کم حرف شد.

در همان روزها با راضیه آشنا شده بودم. با هم کافه می‌رفتیم، پارک می‌رفتیم، خانه‌ی رفقای
متأهلیمان می‌رفتیم و حتی یک بار با رفقا صبح حرکت کردیم و ظهر چالوس بودیم و غروب
برگشتیم. خیلی جاها گشت و گذار کردیم. گذار که نه. فقط گشتیم. مامان و بابا هر سال
آخر اسفند شیراز می‌رفتند. امسال هم می‌خواستند دست خواهرم را بگیرند و ببرند تا سرش
هوایی بخورد که خواهرم نرفت. آن‌ها هم سفر شیرازشان را کنسل کردند. گذار معلق ماند.
نیمه‌ی فروردین شده بود و جاهای گشتنی داشت تکراری می‌شد. راضیه داشت خسته
می‌شد. این شد که در یک حرکت انتحاری دو بلیط رفت و برگشت شیراز برای بابا و مامان
گرفتم و آن را کادوپیچ کردم و در شب تولد بابا در بیستم فروردین به آن‌ها دادم. بابا بغلم
کرد. مامان هم. خواهر هم. تمام.

عصر بیستم فروردین آن‌ها را به فرودگاه مهرآباد رساندم و خودم رفتم دنبال راضیه و در راه
به خواهرم پیام دادم که شب مهمان دارم؛ اما بیرون شام می‌خوریم.

راضیه خوشگل شده بود. آماده‌ی گذار. تتمه‌ی پولم را در یک رستوران شیک توی چاه ریختم. نوشابه‌ی کوکاکولا را توی گیل‌اس‌های شراب خوردم و شمع‌ها آب شدند و یک ساعت بعد در راه خانه بودیم. نفهمیدم از کی دستش را روی دستِ دنده‌به‌دستم گذاشت اما دستش را تا خانه برنداشت. توی آسانسور همدیگر را بوسیدیم. قلبم داشت ریش‌ریش می‌شد. توی راهرو که پا گذاشتیم، دستم سرد شد. دستش را ول کردم. صدای تلویزیون می‌آمد؛ یعنی چه شده بود که مامان‌بابا برگشته بودند؟ افتضاح بزرگی شد. راضیه دید که مثل سگی که بوی خطر شنیده از جایم جنب نمی‌خورم. به صدایی که از پشت در آپارتمان می‌آمد اشاره کردم. گفت: «درتون چی شده؟» به پیچ‌پیچ گفتم: «در نه. صدا!» گفت: «خب؟» گفتم: «مامان اینا پروازشون لغو شده.» گفت: «خب؟» گفتم: «برگردیم.» گفت: «خب؟» گفتم: «چی؟» گفت: «آهان. برگردیم.» برگشتم. کمی توی خیابان گشت زدیم. دستان سردمان روی هم نیفتاد. جلوی خانه‌شان ایستادم. خداحافظی کردیم. ایستادم تا تنهایی از خیابان بگذرد. تمام شده بود. برگشتم. به خانه. به مجردی. کلید را که به در می‌انداختم صدای تلویزیون قطع شد. از راهرو که گذشتم دیدم خواهرم سرش توی گوشی‌اش است. گفت: «مامان چند دقیقه پیش زنگ زد. هتلسون خوبه. راضی‌ان. هوا هم خوب بود.» گفتم: «برنگشتن؟» گفت: «چی؟» گفتم: «هیچی.»

هرچه کردم نتوانستم به رویش بیاورم. رفتم توی اتاقم دراز کشیدم. دیدم راضیه مرا در همه‌جا بلاک کرده. رابطه‌ام تمام شده بود. به همین راحتی به مجردی برگشته بودم. پول بلیط شیراز مامان‌بابا و پول رستوران اسفندیار، خیلی اذیت می‌کرد. تا دم صبح خوابم نبرد؛ تا همان وقت که قرار بود بیدار بمانیم. فردا را مرخصی گرفته بودم و نخواستم که مرخصی را کنسل کنم.

اذان ظهر بیدار شدم. گیج خواب در دست‌شویی را باز کردم. بانگ اذان قطع شد. خواهرم سالاد درست می‌کرد. گفتم: «لااقل صداشو کم می‌کردی.» سرخ شد. گفت: «کی بیدار شدی؟» گفتم: «الان.» رفتم توی اتاقم. نیم‌ساعت بعد خواهرم برای ناهار صدایم زد. عدس‌پلوی خوشمزه‌ای درست کرده بود. وسط غذا گفت: «از تنهاییه.» گفتم: «تلویزیون آخه؟» سرخ شد. گفتم: «خب چرا زرفتی شیراز؟» گفت: «دل‌م می‌خواست تنها باشم.»

گفتم: «پشیمونی نرفتی؟ بلیط بگیرم بری؟» گفت: «نمی‌دونم.» گفتم: «زنگ بزنم بریم خونه دوستام؟» گفت: «حوصله‌ی حرف زدن و آدم جدید دیدن ندارم.» گفتم: «بریم خونه‌ی فک و فامیل؟» گفت: «حوصله‌ی توضیح دادن هم ندارم. می‌دونی که چیا می‌پرسن... همه‌شون هم می‌دونن...» گفتم: «خب چی کار کنم برات؟» گفت: «هیچی. من خوبم. فقط... جایی نمی‌آم.» گفتم: «می‌خوای دو سه روزی نرَم سر کار، بمونم پیشت؟» گفت: «نه. همین کتاب می‌خونم، موزیک گوش می‌دم، با موبایلم و رمی‌رم...» گفتم: «تلویزیون می‌بینی.» گفت: «آره.» بعد گفت: «اون قدر هم بد نیست.» گفتم: «از آمریکا آدم بیاد، نه جایی بره، نه... هیچی.» گفت: «هیچی یعنی چی؟» گفتم: «هیچی.» گفت: «اون قدر هم بد نیست. همین طوری حرف می‌زنه بیخ گوشت. هست دیگه. یه چیزی هست، کاری هم نداره باهات. بی‌آزار. وسطش غذا درست می‌کنم، با گوشی و رمی‌رم، اون هم هست.»

غذا تمام شده بود. ظرف‌ها را بردیم آشپزخانه. ماندم که ظرف بشویم. می‌خواستم وقت بخرم و کمی فکر کنم که چیزی بگویم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. گفتم حالا می‌روم روبه‌رویش می‌نشینم از یک دری حرف می‌زنیم. ظرف‌ها را که آب‌کشی می‌کردم صدای تلویزیون به گوشم خورد. از آشپزخانه که بیرون آمدم دو تا چای ریختم که بخوریم. چای را که به خواهرم دادم با سر به تلویزیون اشاره کرد و لبخند زد. پنج دقیقه‌ای با او تلویزیون دیدم و چای را خوردم. باری از دوشم برداشته شده بود. به اتاقم رفتم. خجالت خواهرم هم ریخته بود. از همان لحظه دیگر بی‌خجالت تلویزیون می‌دید.

مامان بابا از شیراز برگشتند. یک شال بنفش ابریشم برای خواهرم خریده بودند و یک قلمدان منبت‌کاری شده برای من. برای خودشان ده نوع دمنوش و ادویه و این‌ها خریده بودند. طعم چایمان عوض شد؛ گل سرخی و بهارنارنجی و زنجفیلی شد. یک وعده چای سبز یا دمنوش گل‌گاوزبان اجباری هم به رسوم خوراکی خانه اضافه شد. تازه این‌ها دمنوش‌هایی بود که می‌شناختم و به خورد من می‌دادند. برای خودشان هزار تا دمنوش بی‌نام‌ونشان دم می‌کردند.

اما عجیب‌ترین چیزی که خریده بودند «گنجشکونه» بود. بابا از یک دست‌فروش جلوی «آسونه» خریده بود. گنجشکونه نوعی ارزن خاص بود؛ یک نوع ارزن فراوری شده. برای

هره‌ی پنجره‌ی آشپزخانه خریده بود. صبح‌ها پیش از صبحانه مشتی گنجشک‌کونه روی هره‌ی پنجره می‌ریخت و پنج دقیقه بعد صدای گنجشک، خانه را برمی‌داشت. حدود صد گنجشک روی هره‌ی پنجره می‌آمدند و نیم‌ساعتی گوش ما را سوراخ می‌کردند. نه تنها به صدای گنجشک‌ها از خواب می‌پریدم و دیگر خوابم نمی‌برد که صدایشان صبحانه را زهر تنم می‌کرد. خواهرم صبحانه را بعد از رفتنشان می‌خورد. از این همه گنجشک می‌ترسید. می‌گفت اگر ده تایی آن‌ها هوس کنند و به شیشه نوک بزنند و شیشه را بشکنند و هجوم بیاورند داخل خانه، چه کار کنیم؟ این بود که وقت صبحانه می‌نشست توی هال و تلویزیون را روشن می‌کرد و با صدای بلند تلویزیون می‌دید.

روز سوم بابا «لا اله الا الله»ی گفت و از سر میز صبحانه بلند شد و صدای تلویزیون را بست و گفت نمی‌خواهد صدای دادوبیداد «واحدی» و «علی ضیا» و این‌ها جلوی این نیم‌ساعت آواز گنجشک‌ها را که تنها دل‌خوشی زندگی‌اش است، بگیرد. خواهرم توی اتاق رفت. مامان گفت که بابا باید بیشتر رعایت خواهرم را کند و خواهرم زخمش تازه است. بابا گفت که همه زخمی‌اند. بعد هم برای خودش جای ریخت و صندلی‌اش را رو به پنجره گرداند و صحبت را خاتمه داد.

فردا که از جیک‌جیک این حرام‌زاده‌ها بیدار شدم، دیدم خواهرم یک هدفون با سیم بلند به تلویزیون وصل کرده و هوش و گوش به صدای «واحدی» و «علی ضیا» داده، بابا صندلی به سمت پنجره گردانده و مامان دارد با گوش‌اش ورمی‌رود. من هیچ‌وقت اهل این حرف‌ها نبودم که «میز غذا حرمت دارد» و «خانواده باید دور هم باشد» و این‌ها. اما از چیزی که داشت رخ می‌داد می‌ترسیدم. به نظرم پشت این تکه پارگی خاموش، یک طوفان بود؛ البته انکار نمی‌کنم که این چند روز که به صدای این پرندگان کولی گداگشنه، سحرخیز شده بودم و بعد از هزار سال صبحانه‌ی جمعی خورده بودم، خوش گذشته بود. نه تنها از صبح زود بیدار شدن زورم نمی‌آمد، بلکه می‌خواستم خواهرم را هم پای میز بکشانم.

ما یک اسپری سوسک‌کش قوی داشتیم. آخر شب که بابا و مامان خوابیده بودند و خواهرم هدفون به گوش، چشم و گوش به برنامه‌ی اقتصادی «نگاه یک» داده بود، رفتم و تمام هره‌ی پنجره را اسپری پاشیدم. به این امید که تلخی مایع این اسپری، گنجشک‌کونه را زهر تن

گنجشک‌ها کند و به آن‌ها بفهماند که بوی اینجا بوی کباب نیست، خر داغ می‌کنند تا دُمشان را بگذارند روی پرشان و زحمت را کم کنند.

صبح به صدایشان بیدار شدم. رفتم صورتم را بشویم که دیدم خواهرم هدفون به گوش و دفتر یادداشتِ سیمی به دست، جلوی تلویزیون نشسته و دارد چیز می‌نویسد. هدفون را از یک گوشش کنار زدم و به چرخاندن میچ دست و تکان دادن سرم پرسیدم که چه کار می‌کند؟ هدفون را روی گوش برگرداند و با صدای هدفون به گوشان داد زد که: «چیزی نیست. چیزی نیست. یادداشت برمی‌دارم. یادداشت.»

چشمم به پیشخوان آشپزخانه افتاد. اسپری سوسک‌کش را روی پیشخوان جا گذاشته بودم. بابا روبه‌روی پنجره چای می‌خورد. از حجم گنجشک‌ها کم نشده بود. احتمالاً نیم‌ساعت بعد می‌رفتند و روی درختی می‌نشستند و دلشان می‌پیچید و غذا را بالا می‌آوردند و دیگر بر نمی‌گشتند. اما اینکه اسپری را جا گذاشته بودم خطرناک بود. صبحانه‌ام را زود تمام کردم و رفتم که لباس بپوشم. همان موقع تلفنم زنگ خورد. همکارم بود. می‌خواست قبل از جلسه‌ی امروز شرکت حرف‌هایش را با من هماهنگ کند.

یک‌دفعه شنیدم که بابا نعره زد: «یا حضرتِ عباس، یا امام رضا.» توی هال دویدم. ده گنجشک روی هره‌ی آشپزخانه مرده بودند. چند گنجشک هم در حال پرواز به پایین سقوط کردند. بابا توی سرش می‌زد و گریه می‌کرد. مادرم روی صندلی پشت‌به‌پنجره نشاندش و جلوی دستش را که مثل پتک به سرش می‌کوبید، گرفت و بغلش کرد و خواهرم برایش آب‌قند درست کرد. مادرم با چشم به هره‌ی پنجره اشاره کرد. اول نفهمیدم. دیدم که با یک دستش دارد چیزی را دور می‌کند. بعد به جارو اشاره کرد. با دسته‌ی جارو گنجشک‌های مرده را یکی‌یکی از روی هره به پایین پرت کردم. بابا داد می‌زد: «نحسی این خونه رو برداشته» که خواهرم پقی زد زیر گریه و مادرم هم، مطمئناً برای همراهی با آن‌ها، گریه کرد. من مثل ابله‌ها نگاهشان می‌کردم. اگر با آن‌ها همراهی می‌کردم خیلی ابلهانه‌تر بود. رفتم کیفم را بردارم و بروم که مادرم یک اسکناس پنجاه‌هزار تومانی به من داد که صدقه بدهم.

غروب که برگشتم اسپری روی پیشخوان نبود. چطور یادم رفته بود که بردارم؟ همه در سکوت سریال می دیدند. آن شب شام نداشتیم. نمی دانم ناهار خورده بودند یا نه، دور میز نشسته بودند یا نه. ظرفی توی ظرفشویی نمانده بود. احتمالاً ناهار نخورده بودند چون طی دو ساعت هرکسی رفت و تنهایی برای خودش نیمرو انداخت و پشت به پنجره خورد و ظرفش را در ظرفشویی انداخت و توی هال آمد. هیچ کس چیزی نگفت. نه از اسپری و نه از چیزی دیگر. همه نگران صبح فردا بودیم. من زود به رختخواب رفتم.

بیشتر از هر چیز نگران انتقام گنجشک‌ها بودم. خیال می کردم هزارتایی می آیند و با تلفات صدتایی تمام شیشه‌ها را می شکنند و نهصد تایی بقیه چشم‌هایمان را در می آورند. پنج دقیقه که می خوابیدم از خیال این حمله، از خواب می پریدم. تاریکی هوا داشت شکسته می شد. خواستم از اتاق بروم بیرون و مستقیم بروم سر کار. اما می ترسیدم. می ترسیدم گنجشک‌ها از پشت پنجره زل بزنند به من و با دیدن قاتل رفیقانشان به من حمله کنند؛ حتی می ترسیدم در را باز کنم و ببینم کف هال پر از گنجشک شده است. ناگهان صدای زنگ بیدارباش یک موبایل از توی خانه آمد. شش صبح بود. این صدا به من جرأت بلندشدن داد.

باید از خانه بیرون می زدم. هرچه بود بهتر از مواجهه با مامان و بابا سر میز صبحانه بود. بهتر از دیدن واکنش غیرقابل پیش‌بینی‌شان بود. مهم نبود زود باشد، پیاده می رفتم. توی اتاق لباس پوشیدم. با آب مانده در لیوان روی میزم صورتم را گربه‌شور کردم و کیفم را برداشتم و در را آرام باز کردم که دیدم هال تاریک‌وروشن می‌شود. تلویزیون روشن بود. خواهرم با صورت نشسته و با هدفونی در گوش، داشت از یکی از برنامه‌های مذهبی تلویزیون یادداشت‌برداری می‌کرد. یک دقیقه‌ای نتوانستم حرکت کنم. می ترسیدم صدایش کنم. از جنون توی صورتم می ترسیدم. کیفم را زیر بغلم گرفتم و خانه را ترک کردم.

در خیابان گنجشکی نبود. چیزی که حس می‌کردم دیگر ترس از گنجشک‌ها نبود. گنجشک‌ها کوچک بودند. نمی‌توانستند به من آسیبی برسانند. با قدم‌زدن در خیابان قدوقامت انسانی‌ام را به یاد آورده بودم. دلم توی خانه بود. پیش بابا بود. به‌خاطر دورهم جمع شدن سر میز صبحانه، به‌خاطر کشاندن خواهرم پای میز صبحانه این کار را کرده بودم.

تم مرا پیاده به شرکت می‌برد و ذهنم را بوق گاه‌گاهِ ماشینی هشیار می‌کرد. چرا ماشینم را برنداشته بودم؟ چون وقت زیادی داشتم و باید تلف می‌کردم. پس چرا وقتم را توی ماشین تلف نکرده بودم؟ می‌خواستم بی‌حفاظ و آماده‌ی قصاص باشم؟ اگر سلامت به شرکت می‌رسیدم تمام بود. گنجشک‌ها فرصت انتقامشان را از دست داده بودند؛ پس می‌خواستم «مرگ یک بار، شیون یک بار» کرده باشم.

خوشبختانه جسته بودم و حالا در شرکت برای خودم جای می‌ریختم. چرا بخشوده شده بودم؟ حتی اگر زور گنجشک‌ها به من نمی‌رسید، زور برادرانِ بزرگشان کلاغ‌ها که می‌رسید؛ البته قتلی که کرده بودم غیرعمد بود. می‌خواستم غذا را زهر نشان کنم. آخر سم سوسک چرا باید گنجشک بکشد؟ نکند چیز دیگری در کار بود؟ نکند مادرم یا خواهرم توی گنجشک‌ها سم ریخته بودند؟ چرا خواهرم داشت جنون می‌گرفت؟ چرا فکر می‌کردم دیگر هر کاری از دست خواهرِ دسته‌گلم برمی‌آید؟ فرافکنی چرا؟ جنونی از جنون من می‌توانست بزرگ‌تر باشد؟

تا ظهر جرئت نکردم به خانه زنگ بزنم. وقت ناهار زنگ زد. بابا گوشی را برداشت. قلبم یخ کرد. حال‌واحوال کردم و گفتم گوشی را به مامان بدهد. گفت مامان برای خرید ارزن بیرون رفته است. بعد گفتم که دیشب فهمیده احتمالاً گنجشک‌کونه‌ی مانده خریده‌اند و احتمالاً ماندگی‌اش باعث شده درش سم تولید شود. صبح بیدار شده و اول هره‌ها را با تاید و اسکاچ شسته تا اثر گنجشک‌کونه‌ها از بین برود و بعد مامان را فرستاده تا ارزن بخرد. گفتم زنگ زده بودم به مامان بگویم که شام درست نکند. همه مهمان من‌اند. گفت به چه مناسبت؟ گفتم روز خیلی خوبی داشته‌ام. گفت پاداش؟ گفتم توی همین مایه‌ها. خداحافظی کردیم. دیگر حتی یک ذره عذاب نداشتم. پدرم شاد بود. بلند شده بود. خانه را نحس نمی‌دانست. تقصیر مرا نفهمیده بود یا اگر فهمیده بود پدرانه گذشت کرده بود. و گنجشک‌ها... شاید برمی‌گشتند.

زنگ زدم خواهرم که جایی قرار نگذارد و ساعت هشت می‌آیم دنبالشان و می‌برمشان رستوران. گفت: «نمی‌تونم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «آخه... به جای حساسش رسیده.» گفتم: «چی؟» گفت: «تو چه مشکلی داری من تلویزیون نگاه کنم؟ چرا باید از تو خجالت

بکشم؟» گفتم: «چی می‌گی؟ می‌گم چی حساس شده؟» گفت: «هرچی... سریال نیکان. چیه؟ باید به تو جواب بدم؟» و همین‌طور صدایش را بالاتر می‌برد. گفتم: «تو توی گنجشکونه‌ها سم ریختی؟» گفت: «نه. از همون اسپری که تو زدی به لب پنجره‌ها زدم توی کیسه‌ی دونه‌ها.» چند لحظه‌ای سکوت کردیم. حس کردم دارد نفس نفس می‌زند. گفتم: «شام کباب می‌گیرم می‌آم خونه.» گفت: «باشه. خداحافظ.» تلفن را قطع کرد. همدستم بود؛ اما کدام متهم ردیف اول بودیم؟ من که بدون قصد کار را شروع کرده بودم یا او که با قصد کار را تمام کرده بود؟ کار او مؤثرتر بود؛ اما من شروع‌کننده بودم. اگر بابا می‌فهمید کداممان را مقصرت می‌دانست؟

به خانه که آمدم مامان و بابا حاضر شده بودند. مامان خواهرم را هم مجبور کرده بود لباس بپوشد؛ اما من کباب‌ها را گرفته بودم. سریع میز را چیدم و خدمتکارانه از آن‌ها پذیرایی کردم. خواهرم روی صندلی‌ای نشست که به تلویزیون مشرف بود. بابا گفت: «عصری عموینا زنگ زد و ما رو برای شام دعوت کردن. من گفتم شام که نه، اما بعد از شام خدمت می‌رسیم.» مامان گفت: «خواهر دیوونه‌ت که قبول نمی‌کنه؛ اما تو لااقل با ما بیا.» گفتم: «من اگه چشمم تو چشم نوید بیفته نمی‌تونم خودمو کنترل کنم. دوری و دوستی. اگه بخواین می‌برمتون تا خونه‌ی عمو و برمی‌گردم.» بابا گفت: «رانندگی بلدم. اگه هیچ‌کدومتون هم نیابن خودم می‌رم. چون نمی‌خوام تنها برادرم رو واسه‌ی این قضیه از دست بدم. تو و خواهرت و نوید چند صباح دیگه می‌رین پی زندگی تون، اون وقت من می‌مونم و مامانت و عموت و زن‌عموت. حالا من خواهرت رو درک می‌کنم، تو چته با عموزن‌عموت؟» خواهرم گفت: «بابا بهتره چندوقتی رفت‌وآمد کنین، خودتو و مامان، بعدش اینم می‌آد باهاتون. منم اگه موندنی شدم تو مرز پرگهر می‌آم بالاچار. یا اگه نوید ازدواج کنه گورِ مرگش یا اگه خودم گورِ مرگم ازدواج کنم، اگه یه نفر در این خونه رو بزنه یا ترامپ در اونجا رو وا کنه، شک نکنین می‌آم باهاتون.» بابا گفت: «خدا از دهنش بشنوه دختر گلم. خیلی خوشحالم کردی که داری از ازدواج حرف می‌زنی.» مامان خواهرم را بوسید و گفت: «بالآخره داری سر عقل می‌آی. هرکسی باید ازدواج کنه. بی یار که نمی‌شه آدم. تنها که نمی‌شه آدم.» گفتم: «تلویزیون عقلش رو آورده سر جاش.» خواهرم گفت: «تا کور شود هرآنکه نتواند دید تلویزیون.» گفتم: «وقتِ زیاد و ذخیره‌ی دلاری ندارم مثل

سرکار علیّه. کور بشم اگه این دو تا رو داشتیم و تلویزیون نمی دیدم.» مامان گفت: «و یادداشت برداری نمی کردی.» خواهرم رو به مامان گفت: «لوس!» و بابا خواهرم را بوسید.

بابا بلند شد و چند مشت ارزن روی هره‌ی پنجره ریخت. گفت: «از امشب، شب‌ها دون می‌پاشم براشون. هر وقتی از صبح دلشون خواست بیان بخورن. به جبران این اتفاقی که افتاد دلم می‌خواد ساعت صبحونه‌شون دست خودشون باشه». بعد با مامان رفتند.

خواهرم رو به تلویزیون به من گفت: «کارت دراومد. به وقت دیدی گنجشکا بخوان پنج‌شیش صبح صبحونه کوفت کنن.» گفتم: «تقاضای کارمه. مشکلی ندارم. کار تو هم دراومد.» گفت: «من که از شیش پای اینم. برنامه‌های شیش صبحش چیز دیگه است.» گفتم: «ترامپ فقط شیش صبح اعلام می‌کنه بیاین آمریکا؟» گفت: «آمریکا چی؟ مرگ بر آمریکا.» گفتم: «چی یادداشت می‌کنی هر روز؟» گفت: «نکات کنکوری.» گفتم: «تو دیگه چرا اسپری زدی تو گنجشکونه‌ها؟» گفت: «خودت چرا زدی؟» گفتم: «واسه تو.» گفت: «منم واسه تو.» گفتم: «مسخره نشو. من زدم تا نیا نپشت پنجره. تا بیای پشت میز دور هم باشیم.» گفت: «شب‌ها دور همیم دیگه. بس نیست؟» گفتم: «چه می‌دونم. طمع کردم بیشتر دور هم باشیم.» گفت: «چرا دوست دختر نمی‌گیری تو؟ جون سی‌ساله چرا همه‌ش ور دل مایی؟ خونواده چه کوفتیه؟» گفتم: «داشتم. یه بار خواستم بیارمش خونه، یادم اومد کنکور داری برش گردوندم. به هم خورد.» گفت: «لوس!» گفتم: «جان تو! همون شبی که مامان و بابا رو فرستادم شیراز... دیدم صدای تلویزیون می‌آد، فکر کردم مامان اینا برگشتن، برش گردوندم. بهش برخورد. همه چی تموم شد.» گفت: «باورم نمی‌شه! چقدر احمقی تو! خب یه نگاه می‌نداختی تو هال.» گفتم: «باورم نمی‌شد تلویزیون ببینی خب! تو صد سال بود تلویزیون نمی‌دید. جدی جدی جدی نمی‌فهمم. راستش... یه کم نگرانتم. باید باشم؟» گفت: «حرفای مامان رو می‌زنی چرا؟ نگران چی؟ خب صد ساله ندیدم می‌خوام جبران کنم. بعد هم کاری ندارم که! چی کار کنم؟» گفتم: «رد شدی از وقت گذرونی. خودتو به اون راه نزن. شیش صبح ساعت می‌ذاری، نکته‌ی کنکوری برمی‌ذاری. جداً نگرانم.» گفت: «خب واقعاً آزمون دارم.» گفتم: «دارم جدی باهات حرف می‌زنم.» گفت: «چند دقیقه

صبر کن تبلیغش می‌آد خودت می‌بینی. یه آزمون که مفادش برنامه‌های یه ماه اخیر تلویزیونه. قراره سر هر ماه آزمون بگیرن از چیزایی که توی این یه ماه پخش کردن. سی نفر بالاترین نمره هر ماه برنده می‌شن. هر روز به یه نفرشون فرصت می‌دن که... حوصله‌ی توضیح ندارم. صبر کن. روزی هزار بار لای هر برنامه تبلیغ می‌کنن.» چند دقیقه‌ای در سکوت تلویزیون دیدیم. خواهرم دو بار نکته‌برداری کرد. بعد آگهی‌های بازرگانی شروع شد. بعد از سه چهار آگهی، تیزر برنامه شروع شد: «برنامه‌ی بخت.»

«برای شما که معمولی نیستید، فقط معمولی به نظر می‌رسید. برای شما که توی مترو، اتوبوس، پیاده‌رو، کافه، دانشگاه، محل کار از کنارتان می‌گذرند و گوهر شما ناشناخته می‌ماند. برای شما که فرصتش را نداشته‌اید. برای شما درجه‌یک‌ترین، مهربان‌ترین، باوفاترین، نجیب‌ترین، باحال‌ترین و باهوش‌ترین دختران دنیا که هنوز بخت، در خانه‌تان را نزنده. ما شما را به «بخت» می‌آوریم. همین امروز اپلیکیشن «بخت» را نصب کنید و در مسابقه‌ی ما شرکت کنید. ما بخت شما را باز می‌کنیم.»

گفتم: «مزخرف!» گفت: «وحشتناک.» گفتم: «خود ابدال.» گفت: «چه جورش هم. اصلاً مبتذل‌ترین.» گفتم: «خب؟» گفت: «خب نداره.» گفتم: «تو داری واسه‌ی این مسابقه‌ی آشغال یادداشت برداری می‌کنی و سم می‌ریزی تو گنجشکونه‌ها؟ نگفتی اگه بابا با همون دستی که اینا رو می‌ریخت برای گنجشکا لقمه به دهن می‌برد چی می‌شد؟ واسه این آشغال از خونه تکون نمی‌خوری؟» گفت: «دقیقاً واسه همین.» گفتم: «شیشه می‌زنی؟ چی ریختن تو کله‌ی تو؟» گفت: «داری زیاده‌روی می‌کنی. بفهم چی می‌گی.» گفتم: «خب چه مرگه تو؟» گفت: «یه بار می‌گم دیگه هم نمی‌گم. به زبون خودت هم می‌گم که بفهمی. صبر کن... آهان! تو اگه توصیف مستراح باشی، از همین مستراح‌های پارک جنگلیا، صف بیرون اومده باشه از مستراح، ندونی کی نوبت می‌شه، نتونی بشمری چند نفر توی صفان، نفهمی چقدر زمان مونده، چی کار می‌کنی؟» گفتم: «کار مو پای یه درخت انجام می‌دم.» گفت: «احمق! فرض کن نمی‌شه. حتماً الان می‌گی ننگه می‌دارم برم خونه. احمق! نمی‌توننی کاری کنی. فقط مجبوری منتظر بمونی.» گفتم: «خب حالا! هی بیخودی فحش می‌ده! خب؟» گفت: «گوشی هم همراست نیست.» گفتم: «خب؟» گفت: «چی کار

می‌کنی؟» گفتم: «نگه می‌دارم خودمو.» گفت: «اون رو که مجبوری. چی کار می‌کنی صبرت بیشتر شه؟» گفتم: «شعر می‌خونم تو دلم.» گفت: «یا مثلاً با بغل دستی ت حرف می‌زنی.» گفتم: «شاید.» گفت: «درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟» گفتم: «شلوغی صف و اینکه شهرداری چرا توالیت بیشتری تأسیس نکرده.» زد زیر خنده. گفتم: «می‌خندی؟» گفت: «این طوری که حتماً می‌شاشی تو نمبونت. چون هی شاش داشتنت برات یادآوری می‌شه.» گفتم: «خب چی بگم؟» گفت: «حتماً درباره‌ی چیزی حرف می‌زنی که اصلاً و ابداً ربطی نداشته باشه. مثلاً از کارت می‌گی. سعی می‌کنی از کار و زندگی طرف بپرسی.» گفتم: «تو صف مستراح؟! احمق مگه! یارو می‌زنه تو دهنم.» گفت: «شایدم بزنه. من راه بهتری به دهنم نمی‌رسه. من هر کاری می‌کردم تا حواسم پرت بشه. نوید، اصلاً وجود نوید، هی به من یادآوری می‌کرد توی صف مستراحیم، سر صف هم معلوم نیست، رسیدنمون به سر صف هم به این بستگی داره که این هزار نفر جلومون دست شویی کوچیک داشته باشن یا بزرگ. اگه بزرگ بود یُسنان یا زوون. هی آمریکا آمریکا.» گفتم: «خب؟» گفت: «خب نداره. پسرهای کودن.» گفتم: «اون رو که خوب کاری کردی. در هر صورت کودن بود. ترامپ هم جلوتون رو نمی‌بست اون نوید آدم کودنی بود.» گفت: «حالا اگه اونی که باهاس حرف می‌زنی، تنها کسی باشه که توی صف از صف حرف نمی‌زنه، از این آدم پرحرافست، از این خل و چلا، از اینایی که سه‌سوته صمیمی می‌شن؛ یعنی هرکسی توی اون صف هست از مستراح و به قول تو شهرداری و اینا حرف می‌زنه، این احمق از مدل جدید دکور خونه، پرده‌های کنترل‌دار، شک به شوهرش، تردیدش برای بچه‌دار شدن، اضافه‌وزنش... از اینا می‌گه. خب می‌چسبی ش دیگه. نباید حرفش رو قطع کنی. نباید حرفاش رو احمقانه فرض کنی. نباید وادارش کنی درمورد چیزی حرف بزنه که تو دوست داری؛ چون اگه واداریش که درمورد هرچیز دیگه‌ای حرف بزنه چی می‌شه؟» گفتم: «چی می‌شه؟» گفت: «چیزی به ذهنش نمی‌رسه که! اون وقت فکر می‌کنه حرف مشترکش با تو چیه؟ از مستراح حرف می‌زنه و بهت یادآوری می‌کنه که شاش داری. باید بذاری حرف خودش رو بزنه. باید دهنش رو ببوسی؛ با تموم وجود بشنوی ش. اگه یه لحظه، فقط یه لحظه فکر کنی داره حرف احمقانه می‌زنه، باز به خودت یادآوری کردی که به خاطر فراموش کردن شاشته که داری باهاس حرف می‌زنی و دوباره حس شاشت تشدید می‌شه.

فقط باید دل بسپری بهش. باید فرمونو بدی دستِ اون. شماها، نوید، دوستانم، همه‌ش درباره‌ی این حرف می‌زنین که من توی صف مستراحم. چیز دیگه‌ای تو کله‌تون نمی‌آد.» گفتم: «حالا سرت رو گرم کن. بشین صبح تا شب پای اینا. مسابقه شرکت کردنت چیه دیگه؟ این احمق‌بازیا چیه دیگه؟» گفت: «دل که می‌دی احمقانه نیست. دل ندی هم که نقض غرضه.» گفتم: «آدم تو شلوارش بشاشه بهتر از ایناست.» گفت: «ادب نداری. حرف نمی‌زنم باهات.» گفتم: «به درک. واسه من قصه می‌بافه. شاش شاش شاش شاش. آه.»

شب از سر کنجکاوای مسابقه‌ی بخت را توی اینترنت جستجو کردم. از آنچه فکر می‌کردم وحشتناک‌تر بود. در مسابقه‌ی «بخت» جایزه‌ی سی نفر اول هر ماه آن بود که هر روز با یکی از آن‌ها تماس تصویری برقرار می‌شد و شخص برنده در خانه‌ی خودش روی صندلی می‌نشست و نیم‌ساعت فرصت داشت تا با خانم مجری زیبا گپی دوستانه بزند و از تاریخ زندگی خودش، توانایی‌هایش، علاقه‌هایش و حتی مسائل روزانه‌ی زندگی‌اش بگوید. بعد مردانی که آن نیم‌ساعت را دیده بودند و از او خوششان آمده بود در اپلیکیشن «بخت» ثبت‌نام می‌کردند و رزومه می‌فرستادند. رزومه‌ها به دست دختر برنده می‌رسید و او از میان آن‌ها پنج نفر را انتخاب می‌کرد. بعد تلویزیون در باغی داخل خود سازمان صداوسیما، پنج ملاقات دوساعته بین دختر برنده و آن پنج مرد برگزیده ترتیب می‌داد و دختر می‌توانست از میان آن پنج نفر یکی را به‌عنوان شوهرش انتخاب کند و او را به خواستگاری رسمی خود فراخواند. اگر دختر و پسر تا دو ماه بعد از برنامه با هم عقد می‌کردند، تلویزیون به آن‌ها یک سکه‌ی بهارآزادی هم اهدا می‌کرد و خطبه‌ی عقد آن‌ها را هم مستقیم پخش می‌کرد.

فردا صبح خواهرم موضوع را به بابا گفت. مامان هم انگار از چند روز پیش می‌دانست. خواهرم جسارت پیدا کرده بود. از مامان و بابا خواسته بود که یکی با تلویزیون هال و یکی با تلویزیون قدیمی که از انباری به اتاق مامان و بابا منتقل کرده بود تلویزیون را دنبال کنند و نکات مهم را برایش یادداشت کنند. خودش هم با موبایل برنامه‌ها را تعقیب می‌کرد. می‌گفت داشتن سه نیروی نکته‌بردار امکان موفقیتش را بیشتر می‌کند.

قضیه فقط در خانه نبود. کم‌کم متوجه شدم سه نفر از زنان شرکت‌مان که مجرد بودند در موبایل‌هایشان برنامه‌های تلویزیون را پیگیری می‌کردند. یک روز به اتاق خانمی که معاون

منابع انسانی شرکت‌مان بود رفتیم. او هم هدفون به گوش در موبایلش تلویزیون می‌دید. انگار صدای درزدم را نشنیده بود. من را که دید دستپاچه شد. گفت چرا همین طوری وارد اتاق می‌شوم؟ گفتم که در زده‌ام و متوجه نشده. شروع کرد دادوبیداد کردن که باید آن‌قدر در می‌زده‌ام که اجازه بدهد و احترام مقام بالاتر در شرکت دارد از بین می‌رود و خلاصه آن‌قدر دادو قال کرد که رئیس شرکت آمد و یک جلسه‌ی فوری برای ما دو نفر تشکیل داد. معاون منابع انسانی در جلسه از حریم خصوصی کارمندان و لزوم حمایت ویژه‌ی رئیس از حریم خصوصی زنان می‌گفت و داشت قضیه را به سمت‌های ناچور می‌برد. دیدم سکوت ممکن است برایم دردسر بیشتری ایجاد کند. گفتم این خانم داشت در موبایلش تلویزیون می‌دید و آن‌قدر مشغول بود که ده بار درزدم من را نفهمید. حریم خصوصی و این‌ها حرف مفت است و تلویزیون دیدن، نصف زنان شرکت را به خود مشغول کرده و رئیس باید یک فکر جدی برای این موضوع بکند. معاون منابع انسانی شرکت هم صدایش را بالا برد که من غلط می‌کنم به گوشی او نگاه می‌کنم و قسم خورد که یک لحظه‌ی دیگر وجود مرا در شرکت تحمل نمی‌کند و یا جای من است یا جای او. رئیس‌مان هم مانده بود هاج و واج. من هم گفتم این برنامه‌ی بخت که خواهر عزیز خودم هم ما را با آن در خانه گرفتار کرده، آسایش... که معاون منابع انسانی بلند شد و گفت من به‌صورت رسمی استعفا می‌دهم و دیگر این همه توهین را تحمل نمی‌کنم. بعد جدی‌جدی وسایلش را جمع کرد و در میان بهت همه از شرکت رفت.

با رئیس تنها شدیم. گفت که خانم معاون، نیروی خوبی است و هرطور است باید برگردد و ممکن است من را به‌خاطر توهین به او اخراج کند؛ اما اصلاً نمی‌فهمد که این همه دادوبیداد برای چه بوده و متأسفانه ممکن است حق با من باشد. گفت جریان این تلویزیون دیدن چیست؟ من هم کل جریان و حتی مسابقه‌ی بخت را برای او تعریف کردم و گفتم به نظرم شرکت و این همه کار که سر همه ریخته اصلاً جای مناسبی برای بازشدن بخت نیست. رئیس به من سه روز مرخصی اجباری داد تا تکلیف قضیه را روشن کند.

نمی‌توانستم به خانه بروم. می‌رفتم چه می‌گفتم؟ بی‌هدف توی شهر چرخیدم. چند ساعت بعد دوستم زنگ زد که وقتی رفته‌ام، شرکت قیامت شده. گفتم چرا؟ گفت مگر نمی‌دانم

خانم معاون متأهل است؟ برق از همه جایم پرید. گفتم من آدم فنی ام و کارم شبکه است و همیشه توی اتاق سرور. از کجا باید می دانستم؟ گفت گویا خانم معاون در آستانه ی طلاق بوده و فقط یک نفر این موضوع را در شرکت می دانسته و من با این کارم ناخواسته پته ی او را روی آب ریخته ام. بعد قضیه پیچ دارتر شده؛ چون تمام زنان شرکت پشت خانم معاون درآمده اند و گفته اند که شرکت یا جای آن هاست یا من. حالا هم جلسه ی معاونان تشکیل شده و من به احتمال زیاد اخراج خواهم شد. مطلقه شدن احتمالی خانم معاون چند تا از مردهای شرکت را هم به فکر پشتیبانی تمام و کمال از حریم خصوصی و حقوق زنان و تبعیض مثبت انداخته و این وسط وجود من موی دماغ نروماده ی این شرکت است.

دو ساعت بعد مدیر زنگ زد که جلسه ی معاونان را تشکیل داده و متأسفانه به این نتیجه رسیده اند که حق با خانم معاون است و من اخراجم و البته یک ماه حقوق برایم می ریزد و بیمه ام را تا یافتن کار جدید برایم رد می کند و بهتر است در شغل آینده یاد بگیرم که به زنان و مقامات بالای شرکت احترام بیشتری بگذارم.

اخراج شده بودم. تمام. به خانه رفتم. سگ جهنم بودم. تمام تلویزیون ها را خاموش کردم. قیافه ام طوری بود که هیچ کس جرئت نکرد مقاومت کند. مامان رفت شام آماده کند. سر شام جریان اخراج را برایشان گفتم. از صدقه سر این موضوع دوروزی تلویزیون های خانه ی ما خاموش شد. خواهرم به احترام من با موبایلش هم تلویزیون ندید. صبح روز سوم بیدار شدم و دیدم که مامان دارد موهایم را نوازش می کند. گفت که دلیل ندارد خواهرم را به خاطر این موضوع مقصر بدانم و او هم آدم است و حق دارد و من که پسر گلی هستم حتماً به خواست خواهرم احترام می گذارم و نباید به خاطر از دست رفتن یک شغل که برای آدمی حسابی مثل من مثل ریگ ریخته، اینجا را بغض کرد، بخت خواهرم را کور کنم.

بلند شدم و در یک مراسم آیینی به دست خودم تلویزیون ها را روشن کردم. تلویزیون اتاق را که روشن کردم مامان بغلم کرد. تلویزیون هال را که روشن کردم بابا بغلم کرد. بعد گوشی خواهرم را گرفتم و سایت پخش مستقیم تلویزیون را به دست خودم برایش باز کردم و این بار هر سه بغلم کردند. خانه دیوانه خانه شده بود. وقت ناهار مامان با خجالت گفت: «خب حالا که بیکاری...» بابا گفت: «ول کن زن!» و خواهرم با شرم نگاهش را از من

دزدید. گفتم: «با کمال میل! با کمال میل!» که خواهرم پرید بغلم و نزدیک بود یک بشقاب را هم چپ کند که بابا با فرزی آن را گرفت و گفت: «حال کردین؟»

باید تا پیداشدن شغل توی این دیوانه‌خانه می‌ماندم. دکتر بودن توی دیوانه‌خانه سخت‌تر بود. به آن‌ها پیوستم.

من یک تلویزیون دست‌دوم از دوستم امانت گرفتم و توی اتاقم نصب کردم. دیگر هر چهار تا مان هر روز برنامه‌های تلویزیون را بین خودمان تقسیم می‌کردیم و از آن‌ها یادداشت برمی‌داشتیم و یادداشت‌ها را شب در اختیار هم می‌گذاشتیم. هر چهار نفرمان یادداشت‌های بقیه را می‌خواند. مسابقه به‌صورت اینترنتی در ساعت پنج عصر پنجشنبه‌ی بعدی برگزار می‌شد. می‌توانستیم با هم روی سؤالات فکر کنیم. بابا نکته‌های بیشتری برمی‌داشت. ماما نکته‌ها را با چند کلمه‌ی اختصاری یادداشت می‌کرد؛ اما گاهی یادش می‌رفت که این کلمه‌های اختصاری نشان‌دهنده‌ی چه نکته‌ای است. خواهرم در نکته‌برداری از برنامه‌های مذهبی و سواس می‌گرفت و از هر برنامه صد نکته برمی‌داشت. من روی برنامه‌های علمی شبکه‌ی چهار و سواس داشتم. مسابقات ورزشی را هم به‌صورت خلاصه از اینترنت دانلود می‌کردم. ما دیگر با هم حرف نمی‌زدیم. هرکدام توی اتاقی مشغول یادداشت‌برداری بودیم. فقط از ساعت دوازده تا یک شب درمورد یادداشت‌هایمان حرف می‌زدیم. خانه شده بود شرکت استارت‌آپ. خودمان را دلداری می‌دادیم که موقت است و دوباره دور جمع خواهیم شد.

مسابقه در روز پنجشنبه برگزار شد. دویست سؤال چهارگزینه‌ای طرح شده بود. دو ساعت زمان داشتیم. سؤالات نمره‌منفی داشتند. به حدود صد سؤال پاسخ دادیم. نتایج فردا در همان اپلیکیشن اعلام شد. خواهرم بیست و چهارم شده بود و در روز بیست و چهارم ماه بعد با او مصاحبه می‌شد. من مانده بودم که آن بیست و سه نفر که از خواهرم نمره‌های بیشتری گرفته بودند چطور و چند نفری تلویزیون دیده بودند. از تلویزیون به او زنگ زده بودند و آدرس خانه را گرفته بودند که روز بیست و چهارم ماه بعد، نماینده‌ای از سازمان صداوسیما می‌آید تا خواهرم را بگیرد و همین‌طور بررسی کند که خواهرم مشکل بدحجابی و بدلباسی نداشته باشد تا برنامه قابل‌پخش باشد.

شروع برنامه روز اول ماه، ساعت هفت عصر بود. همه پای تلویزیون نشسته بودیم. بابا تخمه خریده بود. برنامه شروع شد. برنامه زنده نبود. مجری با شال قرمز و مانتوی سفید در صحنه ظاهر شد. بعد از سلام و معرفی مختصر برنامه، با دختری تماس گرفته شد. بعد صفحه به دو قسمت تقسیم شد. در قسمت چپ مجری بود و در قسمت راست دختر بر روی یک مبل نشسته بود. مانتوی بلند آبی به تن کرده بود و شال مشکی. زیر شال هم هدبند زده بود. گوشه‌ی چپ تصویر یک ساعت شمار بود که قرار بود سی دقیقه را وارونه بشمارد. دختر گفت که نامش مریم است و لیسانس الهیات دارد و منشی یک انتشارات است. از زیبایی مانتو مجری تعریف کرد و گفت که کاش او هم می‌توانست مانتوی سفیدش را بپوشد. همان موقع مجری به او گفت که می‌تواند برود و مانتویش را عوض کند؛ چون برنامه زنده نیست. در تصویر بعدی دختر با شال و مانتوی سفید بر صحنه ظاهر شد. دختر می‌گفت در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمده اما برای خودش مهم نیست که شوهرش حتماً متشرع باشد. مذهبی معمولی باشد هم قبول است. بعد مجری پرسید مذهبی معمولی یعنی چه؟ و او توضیح داد که یعنی کسی که نمازش را بخواند، حالا سر وقت نبود هم نبود. روزهاش را هم بگیرد و تاسوعا و عاشورا هیئت برود. گفت که اصل این است که دل آدم پاک باشد؛ البته حداقل‌های مالی هم مهم است. مثلاً طرف لااقل یک خانه داشته باشد. حالا ماشین نداشت هم نداشت. مجری گفت که حالا دختر کمی هم از خودش بگوید. دختر نام بُرد که در چه مدرسی در کدام منطقه‌ی تهران و در چه دانشگاهی درس خوانده و معدلش در هر مقطع چه شده و کمی هم انتقاد کرد که چرا یک لیسانسیه‌ی الهیات باید منشی‌گری کند و آموزش و پرورش خیلی کم نیرو می‌گیرد. بعد، از کارفرمایش با اسم تشکر کرد که همین چند روز پیش او را بیمه کرده است. بعد گفت که مهم است طرفش بیمه باشد. بالأخره بیمه آتیه است. بعد گفت خانواده‌ی طرف هم مهم است و بالأخره اصل و ریشه خانواده است و در جایی خوانده که درخت گردو، هُلُو نمی‌دهد و این خیلی مهم است. مجری پرسید حالا که بحث هلو شده بپرسد که او چه میوه‌ها و غذاهایی دوست دارد. بعد دختر گفت همه‌ی میوه‌ها نعمت خداست؛ اما او گیلان را ترجیح می‌دهد و در مورد غذا هم اکثر غذاها را بلد است درست کند و آن چندتایی هم که بلد نیست، مثل پنه‌ی آلفردو، توی چند روز یاد می‌گیرد. مجری دوباره پرسید که خود او چه غذاهایی را

دوست دارد؟ دختر گفت از نظر دوست داشتن که... خورشت قیمه را خیلی دوست دارد و جا دارد همین جا از مادر عزیزش هم تشکر کند. بعد رو کرد به سمتی و گفت مادرش هم پشت دوربین بیاید و مادرش هم آمد و برای مجری دست تکان داد و گفت که همیشه برنامه‌هایی را که او مجری آن‌هاست، جور دیگری دوست دارد و بعد، از تلویزیون تشکر کرد که چنین امکانی برای دخترهای با استعداد فراهم کرده است و دیگر بهتر است وقت مجری را نگیرد؛ اما باید اسم چند همسایه را ببرد که در این یک ماه با کمک آن‌ها از خلاصه‌ی تمام برنامه‌های تلویزیون باخبر شده‌اند و اسم برد و از قضا دوتایشان آن‌جا بودند و آمدند پشت دوربین و برای مجری دست تکان دادند و رفتند و بعد مادر دختر خداحافظی کرد و دختر تنها شد. مجری به دختر گفت که او با داشتن چنین مادری و چنین همسایه‌هایی همین‌طوری هم خوشبخت است. دختر گفت که بله خوشبخت است اما اصل خوشبختی... سرخ شد و از پشتش صدای خنده‌ی چند زن آمد. مجری هم خندید و گفت آن که بله. اصل خوشبختی در پیدا کردن شوهر خوب است. بعد دختر پرسید به نظر مجری شوهر خوب چطوری است؟ مجری هم گفت که آقا داماد باید به دهن عروس خانم شیرین بیاید. دختر دوباره سرخ شد و از پشتش کل کشیدند و چند نفری گفتند ایشالا ایشالا. مجری هم گفت ان شاء الله. مجری به ساعت گوشه‌ی تصویر اشاره کرد و یادآوری کرد که پنج دقیقه از وقت دختر باقی مانده است و بهتر است اگر چیزی در مورد خودش می‌خواهد بگوید، در مورد سلایق یا علایقش یا توانایی‌هایش، بگوید. دختر گفت که بزرگ‌ترین علاقه‌اش این است که خوشبخت باشد. سلیقه‌اش هم اگر منظور رنگ خاصی است یا چیز خاصی است یا مثلاً تیم خاصی است باید بگوید که طرفدار سرخ‌آبی‌ها نیست و کلاً فقط فوتبال تیم ملی را نگاه می‌کند و برادرش، یک آن برادرش آمد و برای مجری دست تکان داد، استقلالی است و پدرش، بعد به جایی اشاره کرد و گفت بیا... بیا... خجالت نکش... اما کسی نیامد، پدرش خیلی مهربان است و از باخت پرسپولیس ناراحت می‌شود؛ اما به خاطر برادرش از باخت استقلال هم ناراحت می‌شود. توانایی شخصی هم... هم به نظر خودش خیلی مهربان است و اصل و ریشه‌ی زن، مهر و محبت است و آهان! تا یک چیزی یادش نرفته باید بگوید که اصل و ریشه‌ی زندگی تفاهم است و او یک توانایی خیلی زیاد در تفاهم با همه‌ی آدم‌ها دارد و دیگر... آهان! خیلی از توانایی‌های آدم هم در زندگی

مشترک بروز پیدا می‌کند و مثلاً مادرش، همین موقع مادرش آمد جلوی دوربین و گفت مثلاً او خیاطی را در خانه‌ی شوهر یاد گرفته، بله مثلاً مادرش خیلی از توانایی‌هایش را در کنار شوهر یاد گرفته و او هم دختر مادرش است و توی فامیل همه می‌گویند که مریم را دیدی مادرش را دیدی. خلاصه که خیلی توانایی دارد که امروز نمی‌داند اما در زندگی مشترک بروز پیدا خواهد کرد. بعد هم از مجری متشکر است و خیلی از این گفت‌وگو می‌ترسیده و با خانواده‌اش چند روزی است دارند تمرین می‌کنند اما باز هم می‌ترسیده و مجری با مهربانی‌هایش ترس او را ریخته است و دیگر فکر کند وقت تمام است و نمی‌خواهد بیشتر از این مزاحم مردم شود و خیلی خوشحال شده. یک دقیقه‌ای از وقت گذشته بود. مجری با دختر خداحافظی کرد و گفت واقعاً دخترهای ایرانی هیچ‌جای کره‌ی زمین پیدا نمی‌شوند. این همه نجابت، این همه زیبایی. ماشاءالله. ماشاءالله. ان‌شاءالله که مراسم عقد مریم‌جان را دو ماه دیگر پخش مستقیم کنند. بعد یادآوری کرد که دخترهای ماه بعد از همین الان صبح و شب تلویزیون ببینند و خودشان را برای مسابقه‌ی ماه آینده آماده کنند. بعد هم تا فردا همه را به خدای بزرگ سپرد.

برنامه که تمام شد مادرم گفت: «دختر بدی نبود؛ اما دختر من با این‌ها غیر قابل مقایسه است.» بعد رو کرد به من و گفت: «بهبتره تو هم توی اپلیکیشن ثبت نام کنی و برای همین دختر رزومه بفرستی.» بعد بابا گفت چه عیبی دارد که اصلاً برای همه رزومه بفرستم؟ چون اگر همه مثل این باشند، بالأخره آدم عاقبت به‌خیر می‌شود. خواهرم که قیافه‌ی مرا دید گفت برای هرکسی که دوست داری رزومه بفرست نه برای همه.

با خودم قسم خوردم که دیگر این برنامه را نبینم. دیگر حول و حوش ساعت هفت از خانه بیرون می‌زدم و آخر شب برمی‌گشتم. به مامان و بابا می‌گفتم که برنامه را دیده‌ام. خواهرم گاهی می‌آمد توی اتاقم و از حرف‌های عجیب دخترها و اتفاق‌های به نظرش بانمک می‌گفت.

مثلاً در روز چهارم برنامه، یک دختر آمده و از اول تا آخر برنامه در جواب سؤالات مجری گفته: «آقای داماد! باید بدانی که...» بعد مجری خنده‌اش گرفته که دختر خیلی روحیه‌ی خوبی دارد و این طوری پیش برود آقای داماد توی مشمش است.

در برنامه‌ی روز هفتم دختر پشت صدایش پیانو پخش کرده و از روی یک دفتر کلی شعر جورواجور خوانده و وقتی شعر می‌خوانده صدای پیانو بالاتر می‌رفته و وقتی حرف عادی می‌زده صدای پیانو به‌سختی شنیده می‌شده.

روز نهم دختر یک ربع از وقتش را به توضیح و تفسیر نقاشی‌هایش گذرانده.

روز دهم دختر هر پنج دقیقه اجازه گرفته و یک لباس جدید پوشیده و گفته که همه‌ی آن لباس‌ها از طرح تا خیاطی کار خودش است.

روز یازدهم دختر پشت پیشخوان مستقر شده و طرز طبخ پانزده غذایی را که روی میز بوده، شرح داده.

روز دوازدهم دختر گفته که اصلاً هیچ توانایی خاصی ندارد و تنها کسانی در اپلیکیشن ثبت‌نام کنند که اصلاً توانایی خاصی نخواهند. او یک فرد عادی است با آرزوهای بزرگ. به نظرش هر زنی تنها وقتی احساس خوشبختی می‌کند که به آرزوهایش برسد و هر مردی تنها وقتی احساس خوشبختی می‌کند که آرزوهای معشوقش را برآورده کند. بعد، از آرزوهای خاصش گفته که مثلاً یک خانه‌ی تمام‌چوب داشته باشد، یک مدرسه‌ی مُد داشته باشد، یعنی آموزش لباس شیک پوشیدن بدهد و کلاس قایق‌رانی در آب‌های خروشان برود.

روز سیزدهم یکی آمده و گفته که دو تا فوق‌لیسانس دارد و فقط آقایان با مدرک دکتری یا دانشجویان دکتری که آزمون جامعشان را گذرانده‌اند باید ثبت‌نام کنند. به نظر او زن باید لوازم پیشرفت علمی شوهر و شوهر باید لوازم پیشرفت علمی زن را فراهم کند؛ و چیزی جذاب‌تر از بحث‌های علمی نیست و آقای داماد باید صفر تا صد رشته‌ی تحصیلی‌اش را در طول زندگی مشترک برای او توضیح دهد.

دخترِ روزِ چهاردهم دو تا سطل نصفه‌ی ماست جلوی دوربین آورده و گفته که اصل زندگی پشتیبانی است. بعد ماست یکی از سطل‌ها را توی دیگری ریخته و آن را پر کرده و سطل

پر را توی سطل خالی فروکرده و گفته هیچ آدمی کامل نیست و پشتیبانی یعنی این. یعنی از خودت بگذری تا دیگری را کامل کنی و درنهایت دو تا آدم نصفه، یک آدم کامل شوند.

روز شانزدهم یک دختر آمده و گفته خیلی از مهمانی بدش می‌آید و اگر دست خودش بود، خودش و آقای داماد را توی خانه زندانی می‌کرد و از داماد می‌خواست که دورکاری کند تا همیشه پیش هم باشند و خودش هم از شغلش بیرون می‌آید و دورکاری می‌کند. اصلاً چطور است بروند یک جای خوش آب‌وهوا که کسی نشناسدشان؛ مثلاً رشت. به نظرش همه‌ی آدم‌ها مزاحم عشق‌اند. آدم‌ها باید همه‌ی وقتشان را با هم بگذرانند. بعد معجز می‌پرسد که به نظر دختر حوصله‌شان در چنین زندگی‌ای سر نمی‌رود و دختر جواب می‌دهد که خیلی بیشتر از این حرف‌ها بلد است و اگر تنها یک توانایی داشته باشد، سرگرم کردن معشوقش است و همه‌جوره او را سرگرم خواهد کرد و کسی که امتحان کند ضرر نمی‌کند.

روز هجدهم یکی آمده و گفته اصلاً نمی‌خواهد شوهر کند و هنوز مردی را ندیده و حتی تصور هم نمی‌کند ببیند که بتواند او را راضی کند و به نظرش تمام مردها بعد از نیم‌ساعت حوصله‌ی آدم را سر می‌برند. حالا اگر کسی می‌خواهد شانس کم خودش را امتحان کند ثبت‌نام کند. خواهرم مطمئن بود که این دختر بیشترین ثبت‌نامی را خواهد داشت و این را یک ترفند جالب می‌دانست. منتها چون استفاده شده بود دیگر قابل استفاده نبود.

روز بیستم دختر ساکتی آمده بوده که بیشتر سکوت می‌کرده و فکر می‌کرده و می‌گفته لایق‌ترین مردها کسانی هستند که بتوانند تمام زوایای پنهان آدم را کشف کنند. خودش هم در کشف کردن کُنه آدم‌ها ید طولایی دارد و به‌خاطر همین تقریباً رازدار خیلی از آدم‌هاست. بعد گفته متعلق به مردی خواهد بود که در دو ساعت بتواند چند راز را در او کشف کند.

من، پنهانی تکرار برنامه‌ی این دختر را دیدم و در اپلیکیشن برای او رزومه پر کردم؛ اما در آخر جزو آن پنج نفر برگزیده که فرصت گفت‌وگوی دوساعته با دختر را دارند نبودم. این رزومه‌پرکردن بی‌ایراد نبود. ردشدنم اذیتم کرده بود. چرا نباید از رزومه‌ام خوشش می‌آمد؟

تصمیم گرفتیم از فردا برای هرکسی رزومه بفرستم تا لاقبل یک بار با کسی ملاقات کنم. حالا هرکه بود و هرچه پیش می‌آمد.

روز بیست و سوم یک دختر آمده بود و از اعتقادش به جهان آخرت می‌گفت. می‌گفت هیچ چیز توی زندگی اندازه‌ی احساسِ سعادت مهم نیست. می‌گفت احساسِ خوشبختی دنیوی، خوشبختی اُخروی به دنبال دارد. می‌گفت مدتی افسرده بوده و حالا خوب شده است. در دوره‌ی افسردگی به این نتیجه رسیده که آدم افسرده وقتی به مرگ فکر می‌کند متنفر است، وقتی به زندگی هم فکر می‌کند متنفر است. دلیلش را او کشف کرده: آیا خانم مجری دقت کرده است که خیلی وقت‌ها آدم از شدتِ خوشی با خود می‌گوید که اگر همین الان می‌مردم هیچ اشکالی نداشت؟ این موضوع به این خاطر است که آدم فطرتاً احساس می‌کند زندگی پس از مرگ از همان جایی شروع می‌شود که این زندگی پایان یافته است؛ پس هیچ چیز بهتر از مردن در لحظاتِ خوشی نیست؛ چون همان‌طور سرخوشانه از گور بلند می‌شویم. آدم افسرده از مرگ هم متنفر است؛ چون می‌داند وقتی دوباره زنده شود، زندگی اخروی‌اش از جایی که زندگی دنیوی به پایان رسیده ادامه می‌یابد، یعنی از روی همین میلی که توان برخاستن از روی آن را ندارد. او خوشبختی را دوست دارد؛ اما نه فقط برای زندگی که برای پس از زندگی.

بالآخره روز بیست و چهارم رسید. همه ساعت شش صبح بیدار بودیم. مصاحبه ساعت چهار عصر ضبط می‌شد و ساعت هفت عصر پخش می‌شد.

ساعت هشت صبح خاله‌ام زنگ خانه را زد و داخل آمد. همه تعجب کردیم. برای خواهرم یک روسری هدیه خریده بود. من مامان را کنار کشیدم که خاله را زودتر دست‌به‌سر کند. زنگ خانه را زدند. خاله‌ی دیگرم و دخترش بودند. برای صبحانه کله‌پاچه خریده بودند. خواهرم به مامان نگاه می‌کرد و مامان همه‌اش می‌خندید. می‌گفت بالاخره که می‌فهمیدند.

یک ساعت بعد عمو و زن عمویم آمدند. گفتند در آن قضیه خودشان را مقصر می‌دانند و آمده‌اند عذرخواهی کنند و اصلاً مامان نمی‌خواهد ناهار درست کند و خودشان به شیرینی این آشتی‌کنان غذایی از بیرون سفارش می‌دهند. گفتند که نوید پایین توی ماشین نشسته

است و اصلاً اشکالی ندارد اگر همان جا بماند. از رفتار و حرف‌هایی که زده پشیمان است و می‌داند که دیگر چیزی درست نمی‌شود اما آمده که اگر خواهرم اجازه دهد، به‌عنوان یک پسرعمو از او و بابا و مامان عذرخواهی کند، نه که توی سرش باشد که بخواهد دوباره به هم برگردند؛ فقط به‌عنوان یک فامیل. گفته که حق خواهرم خیلی از او بالاتر بوده و در این جدایی برای خواهرم خیری بوده و آدم باید با هم‌سطح خودش باشد و نوید این موضوع را کاملاً درک می‌کند و فقط درخواست دارد که او را از افتخار پسرعمو بودن محروم نکنیم.

بابا خودش رفت و نوید را آورد بالا. اولین نفری که نوید دید، من بودم. پرید توی بغلم و بغض‌کنان عذرخواهی کرد. بعد نوبت مادرم شد. بعد رفت روبه‌روی مبلی که خواهرم نشسته بود و تقاضای بخشش کرد. خواهرم سرش را که در تمام مدت پایین بود بالا آورد. از نوید پرسید که آیا دارد زن می‌گیرد؟ عمو و زن عمویم سرخ شدند. نوید رو به عمو و زن عمو گفت که واقعاً سطح خواهرم از او بالاتر نیست؟ بالآخره فارغ‌التحصیل برق از آمریکا بودن الکی نیست؛ البته هنوز نه به دار است و نه به بار، اما از دو تا از دخترهای «بخت» خوشش آمده و برایشان رزومه فرستاده و یکی از دخترها او را برگزیده و یک هفته‌ی دیگر توی سازمان صداوسیما قرار ملاقات دارند. بعد رو به ما کرد و با خجالت به خواهرم گفت که آمده اگر عیب و ایرادی دارد دخترعمویش به او متذکر شود که سوتی ندهد و دختره را نپرانند. خاله‌ام گفت رو که نیست سنگ‌پای قزوین است. بابا گفت که بحث پررویی نیست، نوید صداقت به خرج می‌دهد. مامان شانه بالا انداخت و گفت خواهرم خودش می‌داند و ما نباید قضاوت کنیم. خواهرم هم گفت که نوید عیبی ندارد، فقط او و نوید به هم نمی‌خورده‌اند. زن عمویم پرید و خواهرم را ماچ مالی کرد و قربان صدقه‌اش رفت و برایش در مصاحبه‌ی امروز آرزوی موفقیت کرد. خواهرم چشم‌هایش را تنگ کرد. بابا خندید. خاله‌هایم هم خندیدند.

پس مامان و بابا شهر را خبر کرده بودند. خواهرم عصبانی بود. خواست همان موقع زنگ بزند و قرار مصاحبه را کنسل کند که مادرم با تحکمی که تا حالا از او ندیده بودم، دست خواهرم را کشید و او را توی اتاق برد. نیم‌ساعتی گذشت. نوید گل‌هایی را که خریده بود، می‌بویید. عمویم با یکی از خاله‌ها گپ می‌زد. دخترخاله‌ام با گوشی‌اش بازی می‌کرد. بابا

و خاله در آشپزخانه سیگار می کشیدند. خواهر و مادرم از اتاق درآمدند. خواهرم مصاحبه را لغو نمی کرد ولی خب نمی توانست جلوی جمع مصاحبه کند و اگر اشکالی نداشت... نوید گفت قول می دهند در روند مصاحبه اخلاقی ایجاد نکنند. دختر خاله ام گفت خواهرم واقعاً فکر می کند که آن ها مثل میمون ها خودشان را می اندازند جلوی دوربین؟ عمویم گفت اگر آن جا باشند برای خواهرم بهتر است؛ چون خانواده مثل کوه است و اگر آن ها پشت دوربین باشند خواهرم محکم تر حرف می زند. خاله هایم گفتند که می توانند در آرایش و لباس پوشیدن به خواهرم کمک کنند و مادرم زیاد توی این چیزها سلیقه ندارد و خواهرم هم همه اش کز کرده گوشه ی خانه و از مد خبر ندارد. بابا گفت زشت است و نمی شود مهمان را از خانه بیرون کرد. زن عمویم گفت بالاخره عقل چند نفر خیلی بهتر از عقل یک نفر است و می توانند هر پنج دقیقه ضبط را قطع کنند و به او مشورت بدهند که چه بگوید. مامان گفت این حرف ها توی گوش خواهرم فرو نمی رود.

من گفتم می توانم بروم شرکت و کلید خانه ی یکی از همکاران را بگیرم تا خواهرم آن جا مصاحبه دهد. بابا گفت مگر سیب زمینی بی رگ و بی غیرت است که اجازه بدهد دختر مجردش جلوی چشم هشتاد میلیون نفر در خانه ی دیگران مصاحبه بدهد؟ جواب فک و فامیل و دوستانش را چه بدهد؟ خواهرم گفت می تواند توی اتاق مصاحبه بدهد و بقیه به شرط رعایت کردن سکوت در حال بنشینند. زن عمویم گفت واقعاً خوب است آدم این طوری نباشد! یک بار هم شده می خواستیم یک برنامه ی تلویزیون را قبل از پخش، قبل از اینکه آن هشتاد میلیون ببینند، جدا ببینیم. یک بار می خواستیم ببینیم کجاهاش سانسور می شود، کجاهاش پخش می شود. دختر خاله ام گفت تازه می تواند مصاحبه را با گوشی اش ضبط کند و قسمت های سانسور شده را توی اینستاگرامش بگذارد. خاله ای که روسری خریده بود گفت فقط یک بار به آن ها اشاره کند و دوربین، شده در حد یک ثانیه هم آن ها را نشان دهد، کافی است. این همه آدم آمدند و دست تکان دادند یا ازشان تشکر شد. حالا نمی گوید خواهرم مستقیم بگوید این روسری که سرم است خاله ام خریده؛ ولی به صورت عنوان کلی «خانواده ی عزیزم که خیلی برایم زحمت کشیدند و چیزی جز خوشبختی من نمی خواهند» می تواند آن ها را نشان دهد که!

خواهرم توی اتاق رفت و در را بست. فامیل از رو نمی‌رفتند. دوباره همه سر جایشان نشستند. قضیه از نظر آن‌ها حل شده بود. نمی‌رفتند. وقت ناهار شده بود. بدون اینکه به کسی بگویم خودم ناهار سفارش دادم. اگر عمویم سفارش می‌داد دیگر اصلاً نمی‌شد او را از جا کنند. نوید و عمویم که دیدند ناهار آمده و آن‌ها آن را سفارش ندادند خیلی ناراحت شدند و نزدیک بود به حالت قهر از خانه بروند که بابا و زن عمو جلوی آن‌ها را گرفتند. نوید می‌گفت که بحث غذا نیست، این نشانه‌ای است از اینکه من نمی‌خواهم آشتی آن‌ها را قبول کنم. زن عمویم که اصلاً نمی‌خواست برود گفت این از مهمان‌نوازی من است و نوید نباید این قدر عصبانی باشد. خلاصه متأسفانه هرطور بود نشستند.

ساعت دو، چهار نفر از سازمان صداوسیما آمدند. یک فیلم‌بردار، یک صدابردار، یک گرمور و یک ناظر. از ما خواستند تا نیم‌ساعت دیگر خانه را ترک کنیم. گفتند اصلاً راهی ندارد و این دستور جدید است و آن‌قدر آدم‌ها آمده‌اند و برای دوربین دست تکان داده‌اند و از آن بدتر با حضورشان آن‌قدر تمرکز دختر مصاحبه‌شونده را به هم زده‌اند که همین الان توی توئیتر و اینستاگرام از هر برنامه کلی خوراک مسخره‌بازی درآمده و رسانه‌های بیگانه هم این را بلُ گرفته‌اند. این برنامه برای سازمان خیلی مهم است. آوانگاردترین و روشنفکری‌ترین برنامه‌ی سازمان است برای جذب مخاطب. هزار تا مجوز گرفته‌اند؛ اما با این روند اگر بخواهد پیش برود، آبرو برای سازمان باقی نمی‌ماند. حتی یک نفر جز مصاحبه‌شونده نمی‌تواند در خانه بماند. خواهرم هم اولین نفر نیست. از سه برنامه پیش تا حالا همه همین شرایط را داشته‌اند. اگر هم ناراحتیم یا مشکل داریم نفر بعدی منتظر است که جای خواهرم را در مصاحبه بگیرد. بابا گفت باید مشورت کند و اصلاً درست نیست که دختر مجردش... آقای ناظر به دو نفر خانم گرمور و فیلم‌بردار همراهشان اشاره کرد و گفت توهین بابا را نشنیده می‌گیرد و بهتر است کاملاً مراقب حرف‌زدنش باشد. ده دقیقه به ما زمان می‌دهد که تصمیم بگیریم.

توی اتاق خواهرم رفتیم. عمو گفت باید جلوی‌شان بایستیم، هرچه ما عقب‌تر برویم آن‌ها جلوتر می‌آیند. مامان گفت در این زمینه جلوتر می‌آیند دقیقاً یعنی چه؟ خواهرم گفت حتماً منظور عمو این است که می‌گویند خانه را به نام صداوسیما بزنید. خاله‌هایم خندیدند. بابا

که دست‌هاش را پیشش گرفته بود و توی اتاق قدم‌رو می‌کرد گفت که چرت‌وپرت نکویم و یک فکری بکنیم. نوید گفت برویم و از در پشتی داخل بیاییم. همه به نوید نگاه کردند. گفت شوخی کرده است. دخترخاله‌ام گفت این حرف‌ها سرش نمی‌شود و همه هم که بیرون برویم او خودش را جایی مخفی می‌کند و می‌ماند. من به دخترخاله‌ام گفتم این قدر چرت‌وپرت صادر نکنند. دخترخاله‌ام به خاله‌ام گفت «مامان!»، خاله‌ام چیزی نگفت. عمو هم دقیقاً مثل بابا توی اتاق راه می‌رفت و می‌گفت این‌ها هر کاری خواسته‌اند تا حالا با مردم کرده‌اند و حالا می‌خواهند از خانه‌ی خودشان بیرونشان کنند. پس فردا هم می‌گویند از مملکت برویم. مامان گفت همه بس کنند. می‌رویم. تمام. عمو و بابا ایستادند. مامان به بابا گفت یک کلمه حرف نزنند. فقط لباس بپوشد. سرنوشت دخترشان است. بابا ایستاد. به فرش نگاه کرد. سرش را تکان داد. خواهرم را بوسید و گفت همه می‌رویم.

همه پشت سر بابا از اتاق خارج شدیم. لباس پوشیدیم و از خانه بیرون رفتیم. مامان به خواهرم گفت وقتی مصاحبه تمام شد زنگ بزنند که برگردیم. توی کوچه همه برایشان کاری پیش آمد. خداحافظی کردند و رفتند. ماندیم من و بابا و مامان. بی‌جا. علاف. سوار ماشین شدیم. بی‌هدف توی خیابان می‌چرخیدیم. بابا گفت که شاه‌العظیم برویم. مامان گفت پاساژ کوروش را ترجیح می‌دهد. من گفتم همان شاه‌العظیم بهتر است. دورتر است، بازار هم دارد. مامان پذیرفت.

توی بازار شهرری بودیم که خواهرم زنگ زد برگردیم. مامان یکی دو تا خرید دیگر کرد و برگشتیم. حدود یک ربع به هفت خانه رسیدیم. خواهرم جای دم کرده بود. لباس پوشید که بیرون برود. گفت ترجیح می‌دهد که خودمان تنها ببینیم و او نباشد. مامان گفت واقعاً خواهرم دارد دیوانه می‌شود. بابا گفت دختر نجیب و خجالتی‌اش را درک می‌کند و اشکالی ندارد. من هم پر از شرم بودم. نمی‌دانستم چرا ولی واقعاً خجالت می‌کشیدم. دلم می‌خواست برنامه را بنیمن ولی امکان نداشت. همه ناراحت می‌شدند. هرچقدر که ساعت به هفت نزدیک‌تر می‌شد استرس و خجالت توأمان من بیشتر می‌شد. دلم می‌خواست فرار کنم. بابا متوجه شده بود. گفت بنشینم و استرس آن‌ها را بیشتر نکنم.

برنامه شروع شد. خواهرم معمولی‌ترین لباس بیرونی‌اش را پوشیده بود. یک مانتو سیاه تا زیر زانو و یک شلوار لی آبی و یک مقنعه‌ی مشکی. خودش را معرفی کرد و گفت خیلی از این برنامه تشکر می‌کند؛ چون سن ازدواجش داشته می‌گذشته و به قول برادرش (من؟!) داشته ترشی می‌انداخته و مادرش روز و شب نذر می‌کرده و سفره می‌انداخته که کسی پیدا شود و او را عقد کند و پدرش در چند سال اخیر به اندازه‌ی سه برابر پیر شده از غم بی‌شوهری او و با اینکه برای خودش فرق نمی‌کند که شوهر کند یا نه، ولی تلویزیون این امکان را برای خانواده‌ی او فراهم کرده که شاد باشند.

مجری گفت چطور برای دختری به وجنات او تابه‌حال خواستگاری پیدا نشده؟ خواهرم گفت چون از دیپلمش به بعد نه دانشگاهی قبول شده و نه سر کار رفته است. خب کسی نمی‌توانسته او را ببیند. در این سال‌ها یکی از پسران فامیل را می‌خواست که پسر او را نمی‌خواست و فقط به چشم دخترعمویی نگاهش می‌کرده و حالا هم که آن پسر عمو قصد ازدواج دارد.

مجری پرسید خواهرم توی خانه چه کار می‌کند که حوصله‌اش سر نرود؟ خواهرم گفت روز و شب پای تلویزیون است و تلویزیون چیز خیلی خوبی است و آدم را سرگرم می‌کند و آدم را به هیجان می‌آورد و به آدم چیز یاد می‌دهد و آدم می‌تواند خودش را جای بقیه بگذارد و با شادی‌ای که ندارد بخندد و با غمی که ندارد غصه بخورد. خب چه بهتر از این؟

مجری پرسید بیشترین چیزی که خواهرم از همسر آینده‌اش می‌خواهد چیست؟ خواهرم گفت در زندگی برایش بهتر از این چیزی نیست که به حال خود بگذاردش تا تلویزیون ببیند؛ اما اگر همسرش با او تلویزیون ببیند دیگر نورعلی نور می‌شود.

مجری پرسید از کدام برنامه‌ها خوشش می‌آید؟ خواهرم گفت از تمام برنامه‌ها. یا از آن‌ها خوشش می‌آید یا از آن‌ها یاد می‌گیرد.

مجری پرسید خواهرم که این همه به یادگرفتن علاقه داشته چرا دانشگاه نرفته است؟ الان که هرکی بخواهد می‌تواند دانشگاه برود. خواهرم گفت تا همان دیپلم هم زیادی گرفته.

دانشگاه هم مثل مدرسه از آدم تکلیف می‌خواهد. آدم نمی‌تواند به دل خودش باشد. اگر روزی دانشگاهی بود که امتحان گرفتن نداشت او حتماً تا الان هزار تا مدرک می‌گرفت. خوبی تلویزیون هم این است که آدم را دانشمند می‌کند؛ اما از آدم نمی‌خواهد دانشمندی‌اش را اثبات کند. می‌گذارد آدم برای دل خودش باسواد شود و در هر زمینه‌ای که دلش خواست باسواد شود.

مجری گفت زندگی عالی را خواهرم می‌کند. نه مثل او که کلی درس خوانده تا از دانشگاه دولتی گرگان لیسانس منابع طبیعی بگیرد و بعد قاب کند بزند به درودیوار. خواهرم کار درست را کرده که خورده و خوابیده. خواهرم گفت اتفاقاً زیاد نمی‌خورد و زیاد نمی‌خوابد. به نظرش زیاد خوابیدن تلف کردن زندگی است. هر روز شش صبح بیدار می‌شود و تلویزیون می‌بیند. اصلاً خوابیدن زیاد خوب نیست. آدم خواب خودش را می‌بیند. تلویزیون خواب بقیه است. خواب خود آدم، اگر کابوس باشد که خیلی بد است، اگر خواب خوب هم ببیند که سختش می‌شود بیدار شدن. حسرت می‌کشد از بیدار شدن. بیدار شدن از خواب شیرین مثل خاموش کردن تلویزیون است. دیگر برنامه‌ای نیست. خوبی تلویزیون این است که تصویر آدم‌های دیگر است. نه غمش مثل کابوس است و نه شادی‌اش مثل خواب شیرین. همه چیز ملایم و متعادل. ولی خب با این حال خاموش کردن تلویزیون همیشه کار سختی است. تبدیل وضعیت از خواب بقیه‌رادیکن به خواب خودرادیکن، همیشه سخت است. او اهل بخور و خواب نیست. اهل تماشا شاید.

مجری گفت پس آقای داماد کارشان درآمده. باید خودشان غذا بپزند. خواهرم گفت اصلاً. گفت همین جا باید تشکر کند از آقای سامان گلریز که باعث می‌شود شوهر آینده‌ی او و شوهر خیلی دخترهای دیگر ایران، هر روز غذای جدید بخورند. فقط آقای داماد باید لطف کند و یخچال را همیشه پر نگه دارد. ولی اگر نگه نداشت هم به لطف این همه شبکه، کافی است خواهرم شبکه را عوض کند و برنامه‌ی آشپزی دیگری را نگاه کند که موادش توی یخچال خانه موجود است.

مجری پرسید خواهرم کدام شهرها را دوست دارد؟ خواهرم گفت فرقی نمی‌کند. چه سفر موقت برود و چه مهاجرت کند، آدم باید توی یک خانه برود. حالا کمی هم توی شهر بگردد؛ ولی هیچ‌جا مثل خانه و نشستن روی مبل نمی‌شود. زیاد خیابان‌رفتن، زیاد جنگل‌رفتن، باعث می‌شود آدم عقب بماند از همه چیز.

مجری گفت خواهرم در دو دقیقه‌ی باقی مانده بگویند چطور دامادی می‌خواهد؟ چه کسانی برای او رزومه بفرستند و چه کسانی نفرستند؟ خواهرم گفت آن قدرها فرقی نمی‌کند. فقط آقای داماد از او نخواهد که زیاد عوض شود. زیاد اهل سفر نباشد. زیاد اهل تغییر نباشد. اگر هم هست خودش تنهایی سفر برود، خودش تنهایی تغییر کند. زیاد اهل انتظارداشتن از آدم نباشد. قبول کند خواهرم همین است که هست و صد سال دیگر هم عوض نخواهد شد. یک دیپلمه‌ی خانه‌نشین عاشقِ تلویزیون دیدن.

پاییز ۱۳۹۹

اسباب‌کشیِ بزرگ

من خاطره‌ای هستم در ذهن آقای واو. آقای واو در موقعیت خطیری است. اگر مرا به یاد بیاورد می‌تواند راهش را از مسیری که به فاجعه می‌انجامد دور کند. اما من در سلولی از بندهای زندانِ بزرگ فراموشیِ او بدونِ نگهبان رها شده‌ام. در این بند هفت سلول وجود دارد که هفت خاطره در آن زندانی‌اند. ما صدای هم را می‌شنویم. بند ما با دیواری از دو بند چپ و راست جدا می‌شود. راست‌ترین خاطره، از نظر مکانی، با چپ‌ترین خاطره‌ی بند سمت راست، هم‌دیوارند؛ همچنین چپ‌ترین خاطره - از نظر مکانی - با راست‌ترین خاطره‌ی بند سمت چپ هم‌دیوارند. ما فراموش‌شدگان برای رساندن خود به ذهن آقای واو دو راه داریم: یکی اینکه تکه‌ای از تن خود، کلمه یا تصویر یا بوی یا مزه، را بکنیم و آن را سلول‌به‌سلول و بند‌به‌بند به آگاهی آقای واو نزدیک کنیم و شانس خود را برای «به‌تمامی فراخوانده‌شدن» بیشتر کنیم. دیگر اینکه منتظر آن لحظات بی‌توضیحی بمانیم که دستی ناشناس و اتفاقی، تمام درهای سلول و بند و زندانِ بزرگ را برای یکی از ما بگشاید و مستقیماً به آگاهی آقای واو برده شویم و پس از سیروساحت در آگاهی، این بار در بندی نزدیک‌تر، جایگزین خاطره‌ای شویم که محکوم به اسباب‌کشی به بندی دورتر شده است. فرایند این اسباب‌کشی در بندهای نزدیک‌تر به در زندان، هر دقیقه و در بندهای دورتر هر ساعت و در بندهای دورتر روزانه و ماهانه و سالانه است.

هرگز آن لحظه را که به اولین سلولِ اولین بندِ این زندانِ آدم، فراموش نخواهم کرد. من از جهانی دیگر بودم. شکل واقعه داشتم و در این سلول شکل خاطره گرفتم. من سنگین بودم از جزئیاتی تصویری، صدایی، بویایی، بساوایی، مزه‌ای. یک دقیقه‌ی بعد نگهبانی مرا به

سلولی در همان بند برد. یک دقیقه‌ی دیگر دوباره جابه‌جا شدم و بعد آن قدر دور شدم که دیگر هفته‌به‌هفته، ماه‌به‌ماه جابه‌جا می‌شدم. از آن به بعد ترتیب اسباب‌کشی به هم ریخت. دیگر تصادفاً به آگاهی آقای واو نزدیک‌ودور می‌شدم. گاهی در بندی می‌افتادم که هفتگی و گاهی در بندی می‌افتادم که دوماهه و گاهی در بندی می‌افتادم که سالانه جابه‌جا می‌شدم.

در هر سلول به جزئیات به‌جامانده از ساکنین پیشین آن سلول، آغشته می‌شدم. رنگی، بویی، کلمه‌ای از خاطره‌ای دیگر به من آغشته می‌شد و خود رنگی، بویی، کلمه‌ای از خاطره‌ای که بودم در آن سلول جا می‌گذاشتم. خاطرات من، خاطره‌ی این اسباب‌کشی‌ها و آغشتن‌ها و آغشته‌شدن‌ها و البته صحبت‌ها و خاطره‌گویی‌های هم‌بندی‌ها و پیروزی‌ها و شکست‌ها در رساندن یکی از هم‌بندی‌ها به آگاهی آقای واو و البته حسرت‌هاست. حسرت از بخت غریب یک هم‌بندی که بدون لیاقتی یا دلیلی که ما بدانیم، ناگهان تمام درها را تا آگاهی آقای واو باز شده می‌یافت و حسرت بزرگ‌تر اینکه هیچ‌وقت به سلول خالی‌اش بر نمی‌گشت که از او درباره‌ی راه رسیدن به آگاهی یا لذت و رنجی که از فراخوانده‌شدن می‌برد، چیزی پرسیم. او حالا در جایی نزدیک‌تر به آگاهی آقای واو ساکن می‌شد. او حالا دو نفر بود. ازدواج کرده بود. از تنهایی درآمده بود. هم خودش بود و هم همسرش. همسرش: خاطره‌ی به‌یادآورده‌شدن خودش. فرض کنید یک روز آقای واو به یکی از دوستانش بگوید: «دیروز به یاد آوردم که چهار سال پیش فلان‌طور شد.» خاطره‌ها حالا دو نفرند. یکی همان خاطره‌ی چهار سال پیش و یکی خاطره‌ی دیروز و وقایعش که منجر به این شد که آقای واو خاطره‌ی چهار سال پیش را به یاد بیاورد. خاطره‌ی اصلی برای نوعروسش از خاطراتی که دارد می‌گوید و نمی‌گذارد که نوعروسش با آن وحشت و تنهایی ساعت‌ها و روزهای اول اسباب‌کشی‌های تندتند، آن‌طور که خودش به تنهایی تجربه کرده بود، مواجه شود. نوعروس‌ها از ما خوشبخت‌ترند.

من در سفرهای تصادفی‌ام از یک بند به بند دیگر، زوج‌های زیادی دیده‌ام. نوعروس‌ها بخت‌شناس‌اند. همیشه این را می‌دانند که چه شد دامادشان از کنج عزلت خویش به آگاهی آقای واو فراخوانده شد. اما این دانش شیرین و حسرت‌انگیز، زیاد به کار فرارهای

انقلابی از زندان فراموشی نمی‌آید. چون معمولاً باید اتفاقی بیرونی برای آقای واو بیفتد تا یک خاطره ناگهان احضار شود و پیداست که اتفاقات بیرونی دست ما نیست.

اما نمی‌دانم کی و کی، اولین بار این فکر انقلابی را در خود پرورش داد و به هم‌بندی‌ها گفت و آن‌ها هم بند به بند به اطلاع تمامی بندهای زندان بزرگ رساندند که می‌شود از درون هم راهی به بیرون جست. می‌شد در کنشی انقلابی، بدون اینکه به جبرِ فراخوانده‌شدن تن دهیم، با اتحاد و همدستی و همراهی هم، یک خاطره را به آگاهی آقای واو برسانیم؛ خاطره‌ای که آقای واو از مواجهه با آن قطعاً تعجب می‌کرد.

من فرصت زیادی ندارم که خود را به آگاهی آقای واو برسانم. در این راه مشکلات زیادی دارم. اول اینکه از بخت بد من، ما در این بند همه مجردیم؛ یعنی تابه‌حال به یاد آورده نشده‌ایم. از همین است که نمی‌توانیم به هم اعتماد کامل داشته باشیم. آن‌ها که یک بار به یاد آورده شده‌اند دیگر گرسنگی نوجوانانه‌ی مجردانه‌ی ما را ندارند. سیرند و به خاطره‌گویی و خاطره‌شنوی و گذران روز با نوع‌روشان و هم‌بندی‌ها مشغول‌اند. آن‌ها معتقدند فراخوانده‌شدن بختکی است و چاره‌ای جز انتظار نیست؛ ولی از سرِ خوش‌دلی یا هیجان و البته بدون اینکه به کسی امید واهی بدهند، همیشه به فرار خاطره‌ها از زندان فراموشی، کمک‌های مخلصانه کرده‌اند؛ اما کمک مجردها آن‌قدر مخلصانه نیست. ممکن است در سلولی نزدیک یا دور از سلول تو، حرص خاطره‌ی به‌یادآورده‌نشده‌ای باعث شود که او تکه‌ای از تنِ خود را به تکه‌های تنِ تو بچسباند و آن را به سلول مجاور برساند و در این امید بماند که آن کسی که به‌تمامی احضار می‌شود نه تو، که او باشد. خیانتی از این بزرگ‌تر نخواهد بود. در این گونه موارد، طرف هم کار خودش را خراب می‌کند و هم کار تو را. چون ممکن است هر دو شما از زندان فراموشی خارج شوید؛ اما نه در آگاهی و نه در بیداری، بلکه در خواب. در خواب به‌صورت هیولای مغشوش و بی‌شکلی از دو خاطره‌ی بی‌ربط نمایانده شوید که در بیداری، چیزی جز بی‌معنایی نصیب رؤیابین نمی‌کند.

مشکل دوم این است که در هر دست‌به‌دست‌شدنِ تکه‌ای از تنِ تو، خواه‌ناخواه ذره‌ای از تنِ رسولان به تکه‌ی تنِ تو می‌چسبد و آنچه درنهایت به آگاهی آقای واو می‌رسد، طعمی از

تن تمام خاطرات واسطه را خواهد داشت. پس تو باید چنان تکه‌ای از تن خویش را بگنی و به دست واسطه‌ها بسپاری که تماماً نماینده‌ی تو باشد. فقط در این حالت است که طعم تو بر خرده‌طعم تمام دست‌های واسطه چیره می‌شود. تا تو باشی آن کسی که به تمامی فراخوانده خواهد شد؛ اما کدام خاطره می‌داند که کدام تکه‌ی تنش، اصلی‌ترین بخش اوست؟

مشکل سوم این است که اگر موفق نشوی، اگر این توطئه‌ی انقلابی به نتیجه نرسد، تو به دورترین بندها تبعید خواهی شد. خاطره‌ای که تلاشی آگاهانه کند تا به یاد آورده شود و نتواند، فراموش‌تر خواهد شد و پیرتر. با تنی ناقص و در ناامیدی مطلق، عبرت دیگران خواهد شد تا به جای تکه‌تکه‌کردن خویش و تلاش برای فرار، بنشیند و دولت به یادآورده‌شدن را تنها از بخت خویش طلب کند.

مشکل چهارم این است که خاطراتی هستند که وجودشان نفی توست. خاطراتی که اگر تو به یاد بیایی، آن‌ها تا مدت‌ها به یاد نخواهند آمد. آن‌ها جلوی حرکت تکه‌تک تو را سد می‌کنند. البته نمی‌توانند که تکه‌تک تو را در سلولشان نگه دارند اما بخشی از آن تکه را با نفرت می‌بلعند تا نگذارند که به آگاهی آقای واو برسی یا اگر برسی به تمامی فراخوانده نشوی.

غلبه بر تمام این مشکلات دل‌به‌دریازدن می‌خواهد و شجاعت. اما مشکل پنجم، مشکلی شخصی نیست. مسئله‌ای ساختاری است. هیچ خاطره‌ای نمی‌داند که در چه بندی زندانی است. نمی‌داند که باید تکه‌ای از تنش را به سمت راست بدهد یا سمت چپ. کدام سمت، سمت رهایی است و کدام سمت، تکه‌ی تن تو را به دورترین و فراموش‌شده‌ترین بندها خواهد برد؟ راست یا چپ؟ اصلاً آیا در مسیری مستقیم به پیش خواهیم رفت یا اینکه مسیری مارپیچی و متقاطع و سرشار از دورشدن‌ها و نزدیک‌شدن‌ها در انتظار ماست؟ هیچ‌کس نمی‌داند. در این انقلابی‌ترین و شجاعانه‌ترین کنش‌ها، باز درگیر بخت پنجاه‌درصدی دورشدن یا نزدیک‌شدنیم. مشکل بزرگی است.

به هر حال من چاره‌ای ندارم. اگر به یاد آقای واو نیایم فاجعه رخ می‌دهد. فاجعه، حادثه‌ی ناگوار نیست. زخم موضعی نیست. ابتدا حادثه‌ای ناگوار، زخمی موضعی فهمیده می‌شود؛ اما به مرور تمام مرزهای وجود را متأثر می‌کند. من او را دوست دارم. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم. من از اویم. آقای واو جوان نازنینی است. من خاطرات زیادی از او دیده و شنیده و چشیده و بوییده و بساویده‌ام. خاطراتی نازنین. مثلاً همین همسایه‌های موقت را ببینید:

در سلول اول از سمت راست، آقای واو هجده‌ساله است. او برای اولین بار در انتخابات شرکت می‌کند. انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۰ است. به مدرسه‌ی محل می‌رود. دختری که آقای واو دوستش می‌دارد همان لحظه با مادرش از مدرسه بیرون می‌آید. دختر، نگاه شرم‌زده‌اش را از نگاه آقای واو می‌دزدد. آقای واو عرق می‌کند. برگه‌ی رأی را می‌گیرد. او راست دست است اما تصمیم می‌گیرد که با دست چپ «خاتمی» را روی برگه بنویسد. همان لحظه باز تصمیم می‌گیرد که «خاتمی» را از چپ به راست بنویسد. انگار برگه را جلوی آینه نگه داشته باشی، انگار نوشته‌ی شیشه‌ی جلوی آمبولانس. با این کارش می‌خواهد بگوید که اولاً خاتمی چپ‌تر شده را دوست دارد و ثانیاً خیلی اورژانسی و به خاطر نبود گزینه‌های بهتر به خاتمی رأی می‌دهد و ثالثاً آقای ح که پدر دختری است که آقای واو دوستش می‌دارد و ناظر این صندوق است، در هنگام شمارش آراء به این برگه بر بخورد و پیام انقلابی آقای واو را ببیند و سری تکان بدهد و بگوید: «بچه‌های امروزی خیلی چپ می‌زنند.» و آقای واو سال‌ها بعد که در خیالش با این دختر ازدواج کرد، این کنش انقلابی را که حتماً ناظران را کلی به دردسر انداخته، به یاد پدرزنش بیندازد و بگوید: «...» [این قسمت از محتوای تن ساکن سلول اول در اسباب‌کشی‌های گوناگون از بین رفته است.]

در سلول دوم، آقای واو پنج‌ساله است. صدای آژیر قرمز می‌آید. آقای واو توی حیاط آپارتمان‌شان است. ناگهان دست زنی او را به پناهگاه می‌برد. آقای واو گریه می‌کند. بقیه‌ی بچه‌ها هم گریه می‌کنند. آقای واو توی تاریکی مادرش را صدا می‌زند. مادرش هم او را صدا می‌زند. آقای واو می‌خواهد به سمت مادرش که در سمت دیگر پناهگاه است برود.

ناگهان پایش روی پای پیرمرد ساکن طبقه‌ی همکف می‌رود. پیرمرد عصبانی یک پس‌گردنی به آقای واو می‌زند که: «بتمرگ دیگه بجهی بی تربیت! الاغ! دو دقیقه طاقت بیار می‌ری بغل ننهت.» وقتی از پناهگاه بیرون می‌روند، مادر آقای واو به پیرمرد می‌گوید: «بشکنه دستت.» پیرمرد به مادر آقای واو می‌گوید: «...» مادر آقای واو جواب می‌دهد: «...» با هم از پله‌ها بالا می‌روند.

در سلول سوم منم.

در سلول چهارم آقای واو در جلسه‌ی امتحان نهایی درس هندسه، سعی می‌کند از روی برگه‌ی نفر سمت چپش تقلب کند که ناظر امتحان می‌آید و می‌خواهد برگه‌اش را بگیرد که آقای واو دستش را روی دست ناظر می‌گذارد و به زمین نگاه می‌کند و می‌گوید: «...» ناظر می‌گوید: «بار آخرت باشه.» آقای واو دیگر تقلب نمی‌کند اما تا ده دقیقه دستش می‌لرزد و نمی‌تواند چیزی بنویسد. نمره‌ی آن امتحان «...» شد.

در سلول پنجم آقای واو سن مشخصی ندارد. دارد تلویزیون می‌بیند. برق خانه قطع می‌شود. تلویزیون خاموش می‌شود. از کوچه صدای عبور ماشین‌ها می‌آید. ناگهان از جایی که معلوم نیست کجاست، صدای جیغی می‌آید. صدای جیغ تا چند دقیقه ادامه دارد. برق وصل می‌شود. تلویزیون آقای واو و همسایه‌ها هم‌زمان روشن می‌شود. صدای جیغ محو می‌شود. گم می‌شود. آقای واو فکر می‌کند که: «...»

در سلول ششم آقای واو سی‌ساله است. با یک دختر که همکارش است در روزی تعطیل توی کافه‌ای قرار گذاشته‌اند. می‌گویند و می‌خندند. همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رود. در بسیاری چیزها هم‌سلیقه‌اند. دختر زیبایی است و همیشه بوی عطری می‌دهد که آقای واو در هیچ‌جای دیگری حس نکرده است. دختر به دست شویی می‌رود. گوشی‌اش روی میز است. همان موقع صفحه‌ی گوشی دختر روشن می‌شود. پیامی از مادر دختر است. نوشته: «امیدوارم که این بار بخت بهت رو کنه دخترم. برات دعا می‌کنم.» آقای واو همان موقع با نیشی باز به همان دختر پیام می‌دهد که: «منم امیدوارم و دعا می‌کنم.» دختر از دست‌شویی بیرون می‌آید. احتمالاً از سر عادت گوشی‌اش را چک می‌کند. پیام مادرش و

پیام آقای او را می‌خواند. چهره‌اش اول خجالت‌زده و بعد سرد و نفرت‌آلود می‌شود. به آقای او می‌گوید: «کارتون خیلی زشت بود. واقعاً ازتون انتظار نداشتم.» کیفش را برمی‌دارد و می‌رود و از فردا دیگر جواب آقای او را نمی‌دهد.

در سلول هفتم، سلول انتهای سمت چپ، آقای او بیست و پنج‌ساله است. در تشییع جنازه‌ی پدر یکی از دوستان هم‌دانشگاهی‌اش شرکت کرده است. آقای او با او صمیمی نیست و از سر احترام شرکت کرده است. وقتی خاک روی مُرده می‌ریزند، همسر مرد مُرده می‌خواهد خود را توی قبر بیندازد. آقای او گریه‌اش می‌گیرد. از اینکه گریه کرده خجالت می‌کشد. گریه‌اش قطع نمی‌شود. دوستِ پدرمرده‌اش به او دستمالی تعارف می‌کند. آقای او می‌گوید: «ببخشید، واقعاً ببخشید.» دوستش هاج‌وواج نگاهش می‌کند. می‌گوید: «خواهش می‌کنم.» آقای او می‌گوید: «من خیلی احمقم.» دوستش می‌گوید: «اشکالی نداره. طبیعیه.» و گریه‌اش می‌گیرد.

خبرهای مهم زندگی آقای او از ما پنهان نمی‌ماند. خبرها همین‌طور دهان‌به‌دهان و بندبه‌بند می‌آید و به ما می‌رسد. مثلاً ما می‌دانیم که آقای او شش ماه پیش با خانم الف آشنا شد. چندی بعد با هم دوست شدند. یک ماه پیش تصمیم گرفتند با هم ازدواج کنند. خانم الف دختری است با چهره‌ای آرام‌بخش، کمی ساده، بدون جاه‌طلبی، با حسی مادرانه که قرار است زندگی آقای او را جمع‌وجور کند. او دوباره قوای زیستی آقای او را بیدار کرده است. حتی به خواب‌های آقای او رنگی تنانه داده است؛ البته ما شاهدیم که سفره‌ی خواب‌های تنانی آقای او تنها سهم خانم الف نیست. آقای او که خانم الف تازه موتورش را روشن کرده است، در خواب دست‌ودلبازانه در تمام زنانی که می‌شناخته می‌تند و از این خوان البته سهمی هم به خانم الف می‌دهد؛ البته آقای او به‌خاطر نازنینی ذاتی‌اش، فردای روزی که خواب کس دیگری را می‌بیند، سعی می‌کند در بیداری عشقِ بیشتری به خانم الف ب‌ورزد. عشقی که کمی از ظرفیت آقای او بیشتر است و آقای او هر کاری می‌کند نمی‌تواند اندک طعم تصنعی این عشق اضافه را از دهانش بزدايد. همین طعم تصنعی، چند باری آقای او را به تردید انداخته است: «آیا به‌اندازه‌ی کافی خانم الف را دوست دارم؟» و بعد: «آیا اصلاً به‌اندازه‌ی کافی می‌توانم کسی را دوست داشته باشم؟» و بعد

هجومِ خاطرات و بعد: «نه! من نمی‌توانم توقع عاشقانه‌ی کسی را برآورده کنم. همینم و تغییر نمی‌کنم؛ یا خانم الف باید توقعش را با توان من تنظیم کند یا اینکه من برای ابد باید این طعم مصنوعی را توی دهانم حس کنم؛» و مکالمه‌ی درونی با همین سرما به پایان می‌رسد و خواب خوش دیشب را زهر می‌کند. متأسفانه ساخت جهان با استعداد خاص آقای واو هماهنگ نیست. استعداد کمی این را دوست داشتن و کمی آن را دوست داشتن؛ کمی از همه را دوست داشتن.

اما چیزی که باعث شد تصمیم بگیرم در کنشی انقلابی از زندان فراموشی آقای واو فرار کنم تا جلوی فاجعه را بگیرم چه بود؟ چند روز پیش به گوشم رسید که آقای جیم، دوست قدیمی آقای واو، با همسرش از سویس برگشته است و به همین مناسبت مهمانی بزرگی ترتیب داده و تمام دوستان سابق را دور هم جمع کرده است. به طور تصادفی با چند خاطره‌ی آقای واو و آقای جیم در بندهای مختلف آشنا شده بودم. فهمیده بودم که آقای جیم آدم ال‌آبختکی الکی بی‌استعداد و دروغگوی حسودی بود که اصلاً معلوم نبود چرا با آقای واو نازنین بر خورده بود. چه می‌شود کرد؟ کارت‌ها دست روزگار است. آقای جیم متخصص بی‌مزه‌ترین شوخی‌های جهان، متخصص تمام امتحانات را از ابتدایی تا دانشگاه با تقلب پاس کردن، متخصص نفرت‌انگیزدن در دختران زشت و زیبا، متخصص پشت‌هم‌اندازی، حسادت به تمام دوستان پسر، عشق به تمام دوستان دختر، متخصص نرفتن حرف معقول در کله‌ی سنگی‌اش و متخصص نفهمیدن شوخی‌های غیرجنسی بود. آقای واو و دوستانش به تحقیر آقای جیم احتیاج داشتند و این باعث می‌شد که آقای جیم آخرین نفری باشد که کسی بخواهد دوستی‌اش را با او قطع کند. برای همین بود که مهمانی‌اش شلوغ‌ترین مهمانی دوستانه‌ای بود که آقای واو رفته بود.

آقای جیم چند سال پیش به یک دختر دانشجوی سال آخر دندان‌پزشکی برخورد کرده بود که توی کافه‌ای نشسته بود و تازه سفارش قهوه‌اش را آورده بودند. آقای جیم که شیرموزش هم‌زمان با قهوه‌ی دختر رسیده بود، سر پول میز با دو دوستش شرط بست که برود و سر صحبت را با دختر باز کند. به دختر گفته بود: «ممکنه افتخار بدید و شیرموز من رو بخورید و من افتخار داشته باشم قهوه‌ی شما رو بخورم؟»

دو دوست آقای جیم سرشان را پایین انداختند و سرخ شدند و با خود گفتند چه غلطی کردند که این یابو را تهییج کردند و الان است که دخترک بزند توی گوش آقای جیم و همه‌شان را از کافه بیرون بیندازند؛ اما از آنجایی که «فلک به مردم نادان دهد زمام مراد»، دخترک که هنوز از سیلی روزگار گیج بود و تازه سه روز بود از خیانت دوست‌پسرش می‌گذشت، اصلاً وجه شوخی و جلالت جمله را نفهمید و پیش خود فکر کرد حتماً این بنده خدا دلش هوس قهوه کرده و برای او هم فرقی نمی‌کند که چه کوفت کند. گفت: «بله. با کمال میل. بفرمایید.» آقای جیم که چشمش گرد شده بود گفت: «ممنونم. شما مثل... مثل چی بگم؟ مثل فرشته‌ها مهربونید.» و همین باعث شده بود دخترک یاد ظلم آن نامرد بیفتد و پقی بزند زیر گریه و آقای جیم هم از سر گیجی و ترس بنشیند روبه‌روی دخترک و بعد از پنج دقیقه استیصال، دستمالی به دخترک بدهد و دخترک در آن لحظه‌ای باشد که آدم از هر محبتی تحت تأثیر قرار می‌گیرد و گریه‌اش بیشتر شود و دست آقای جیم را بگیرد و آقای جیم هم مثل فیلم‌ها با شست، آن دست لطیف را نوازش کند و دیگر این دست بخت را ول نکند و دودستی بچسبد و خود را به دختر بچسباند.

مدتی آقای جیم از چشم‌ها دور می‌شود و وقتی برمی‌گردد با خبر نامزدی‌اش با دختر برمی‌گردد. یکی از خاطراتی که از آقای واو دیدم این است که بعد از یک سال از این قضایا، وقتی با آقای جیم ملاقات کرده دیده که آقای جیم دیگر اصلاً شوخی نمی‌کند و درباره‌ی هیچ‌کسی جز خودش و همسر آینده‌اش حرف نمی‌زند و دارد خودش را برای آزمون آیلتس آماده می‌کند و قرار است خودش برای کارشناسی ارشد مهندسی مکانیک و همسرش برای تخصص جراحی دندان به سویس بروند.

حتماً آقای واو خاطرات دیگری از آقای جیم دارد؛ اما این آخرین خاطره‌ی آقای واو درباره‌ی آقای جیم بود که به‌طور اتفاقی در یکی از بندهای زندان با او آشنا شده بودم.

آقای واو به مهمانی می‌رود. آقای جیم گل مجلس است. شوخی‌های بسیار بامزه می‌کند. با همه‌ی مهمان‌ها به‌طور خصوصی خوش‌وبش می‌کند و لیوانشان را پر و خالی می‌کند. گاهی برای یک فرد و گاهی هم برای جمع خاطره می‌گوید. صدایش گیرا شده است.

لباس‌های تنش بسیار برازنده است. در سوییس بسیار درس‌خوان شده است و حالا دانشجوی سال دوم دکتری مکانیک سیالات است.

آقای واو دوستان سال‌ها ندیده‌اش را آنجا می‌بیند. دلش برای آن روزها تنگ می‌شود. به نظرش دوستان برازنده‌ای داشته است. حسرت می‌کشد که چرا خانم الف را به مهمانی نیاورده است. آقای جیم از روی مبلی بلند می‌شود و به سمت آقای واو می‌آید. می‌گوید همیشه در سوییس به فکر او بوده است و به فکر اینکه چرا یک قضیه‌ای را همان سال‌ها به او نگفته است. شاید از سر حسادت یا هرچیز دیگر. ولی اینکه آقای واو الان نامزد دارد باعث می‌شود که راحت بتواند آن قضیه را به آقای واو بگوید: «در سال‌های دور، خانم سین (او را با انگشت نشان می‌دهد که تنها روی مبل نشسته است) آقای واو را دوست داشته است.» چیزی به جان آقای واو می‌افتد.

نیم‌ساعت بعد به تردیدش غلبه می‌کند و می‌رود کنار خانم سین می‌نشیند. خانم سین پیراهن بلند لیمویی به تن دارد. با دیدن آقای واو لبخندی می‌زند و می‌گوید: «هزار ساله ندیدمت واو! هنوزم... سرحالی انگار.» آقای واو می‌گوید: «تو هم هنوز عالی‌ای سین!» خانم سین می‌گوید: «چرت نگو. پیر شدم.»

آن‌ها درباره‌ی سال‌های رفته سخن می‌گویند. خانم سین می‌گوید این روزها قصد مهاجرت دارد. آقای واو هم از زندگی‌اش می‌گوید؛ اما چیزی از خانم الف نمی‌گوید. خانم سین بیشتر گوش می‌دهد. خانم سین همیشه زیبا گوش می‌دهد. سکوتش گیرا و همدلانه است. چیزی دارد در دل آقای واو تکان می‌خورد. پشت سکوت خانم سین دارد چیزی را اشتباه می‌فهمد. آقای واو همیشه حرف‌ها را خوب می‌فهمد؛ اما سکوت‌ها را اشتباه می‌فهمد. در راه خانه دلش به حال خانم سین می‌سوزد. به خودش لعنت می‌فرستد که چرا در آن سال‌ها عاشق خانم سین نبوده است. می‌ایستد. واقعاً نبوده است؟ آقای واو دوسه خاطره را احضار می‌کند. خاطرات، او را به شک می‌اندازند. دستی پنهانی محتوای دوسه خاطره را مخلوط می‌کند. دوسه خاطره را دوباره تفسیر می‌کند. در این خاطرات بازسازی شده، آقای واو مایه‌هایی از دل‌باختگی خموشانه‌ی خود به خانم سین را درمی‌یابد. چیزی که امروز تازه فهمیده و آن روزها حتی خودش نمی‌فهمیده است.

اینجا بود که مسئولیت انقلابی من آغاز شد. من می‌توانستم در مقابل این تفسیر مجدد اشتباه بایستم. می‌توانستم با رفتن به آگاهی آقای واو از این مخلوط‌کردن خاطرات جلوگیری کنم. می‌توانستم در برابر فاجعه‌ی جدایی آقای واو از خانم الف و چسبیدنش به خانم سین بایستم. محتوای من، نفی تمام این تحریف‌ها و خیال‌پردازی‌هاست. تنها با به‌یادآوردن کامل من است که آقای واو به چاه خانم سین نمی‌افتد. و اما من:

یک روز آقای واو ناهارش را در سلف دانشگاه خورده بود و روی نیمکتی روبه‌روی ساختمان دانشکده‌ی مکانیک نشسته بود. آن روز اولین بار بود که «کوبیده‌ی مرغ» می‌خورد. بدش نیامده بود اما به نظرش زیادی چرب آمده بود. یک نخ سیگار مارلبرو قرمز پایه‌بلند خریده بود و لابه‌لای باقی سیگارهایش گذاشته بود. تصمیم گرفته بود هر روز بعد از ناهار یک نخ مارلبرو بکشد. این تصمیم را همان روز صبح جلوی دکه‌ی سیگارفروشی دانشگاه گرفته بود. این کار به نظرش «آغازی تازه» می‌آمد. اما آغاز چه؟ نمی‌دانست. دو دستش را روی شانهِ نیمکت پهن کرده بود و سرش را به عقب خم کرده بود، چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با تأسف به کسانی که وارد ساختمان دانشکده می‌شدند و از آن بیرون می‌آمدند نگاه می‌کرد. تأسف از چه؟ نمی‌دانست. پیش خود می‌گفت: «چقدر می‌رن و می‌آن!» آقای جیم از ساختمان دانشکده بیرون آمد. آقای واو گفت: «جیم! تو می‌دونی چرا این قدر می‌رن و می‌آن؟» و به ساختمان دانشکده اشاره کرد. آقای جیم یک لحظه فکر کرد و گفت: «اشتباه می‌بینی! می‌آن و می‌رن.» بعد هم خندید و رفت. آقای واو یک آخر را به سیگار زد و بدون اینکه چشم از ساختمان دانشکده بگرداند، ته‌سیگارش را به سمت راست پرت کرد. در همین لحظه خانم سین و یک پسر که آقای واو تا حالا ندیده بود، از ساختمان بیرون آمدند. آقای واو برای خانم سین دست تکان داد. خانم سین هم سری تکان داد و با پسر رفت. آقای واو زیر لب گفت: «جنده!» یک دقیقه‌ای گذشت. از حرفی که زیر لب زده بود پشیمان شد. چه دلیلی داشت به دخترک معصوم فحش بدهد؟ عذاب وجدان تمام جان آقای واو را در بر گرفت. با خود گفت: «تقصیر این مارلبروئه.» باید جبران می‌کرد. همان موقع خانم سین داشت تنهایی به سمت دانشکده برمی‌گشت. آقای واو رفت جلو و گفت: «گفته بودید میان‌ترم معادلات دارید چند روز دیگه. من امروز وقتم خالیه. یعنی کلاس دارم ولی می‌تونم نرم. می‌پیشنوم. می‌تونم بهتون لاپلاس درس بدم اگه بخواید.» خانم

سین گفت: «چقدر عالی. خیلی ممنون. فقط الان من به کار کوچولو دارم. برمی‌گردم زود. شما اینجایی؟» آقای واو گفت: «بله. همین جا می‌شینم. بعد می‌ریم سالن مطالعه یا به کلاس خالی بهتون درس می‌دم.» خانم سین در سکوت به چشم‌های آقای واو نگاه کرد. گفت: «واقعاً لطف دارید. چند دقیقه دیگه می‌آم همین جا.» و رفت. آقای واو یک ساعتی منتظر شد. از خانم سین خبری نشد. داخل ساختمان دانشکده رفت. خانم سین آن جا هم نبود. دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. عذاب وجدانش هم تمام شده بود. حوصله‌ی ماندن برای کلاس ساعت سه را هم نداشت. خواست از در پشتی دانشگاه خارج شود. از جلوی دانشکده‌ی برق رد شد. دید که خانم سین با آقای قاف ایستاده‌اند به حرف زدن. آقای قاف داشت حرف می‌زد و خانم سین فقط نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام متوجه آقای واو نشدند. دو روز بعد خانم سین آقای واو را دید و گفت: «واقعاً متأسفم. یه دفعه یکی از بچه‌ها رو دیدم و بهم یادآوری کرد که با استاد شفیع کلاس داریم. استاد شفیع هم آگه دیر می‌کردیم راه نمی‌داد. من هم غیبت‌هام پر بود. شماره‌تون رو هم نداشتم که خبر بدم. بعد از کلاس هم اومدم دیدم رفتید.» آقای واو خشمش را کنترل کرد و گفت: «من هم زیاد نیستم. دیدم ده دقیقه شد و نیومدین رفتم.» خانم سین با لبخند گفت: «ایشالا دفعه‌ی بعد.» آقای واو ساکت بود. خانم سین به چشم‌های آقای واو نگاه می‌کرد و لبخند از دهانش نمی‌افتاد. آقای واو گفت: «ایشالا.» خداحافظی کردند. آقای واو زیر لب گفت: «جنده!» و رفت که یک نخ سیگار بکشد.

درهای بند برای تمامی وجود من بسته بود. تنها می‌توانستم تکه‌ای از خود را دست‌به‌دست به ذهن آقای واو برسانم. اما کدام تکه از من برای نمایندگی کل من شایسته‌تر بود؟ کدام بخشم اگر به ذهن آقای واو می‌رسید، نشانه‌ای از من و نه دیگر خاطرات، به حساب می‌آمد و به تمامی فراخوانده می‌شدم؟

خانم سین بارها در سکوت به آقای واو نگاه کرده بود. پس نگاه ساکت خانم سین نمی‌توانست نماینده‌ی من باشد.

طعم کوبیده‌ی مرغ که آقای واو برای اولین بار می‌چشید؟ از کجا که آقای واو دیگر کوبیده‌های مرغی را که خورده بود، به یاد نمی‌آورد؟

شوخی «می آن و می رن» به جای «می رن و می آن»؟ مطمئنم آقای جیم که استاد شوخی تکراری بود، بارها با این دو کلمه بازی کرده بود.

طرح صندلی جلوی دانشکده‌ی مکانیک و نیز طرح نشستن آقای واو؟ این نیز می‌توانست بارها تکرار شده باشد.

لاپلاس؟

جمله‌ی «ایشالا دفعه‌ی بعد؟»

جمله‌ی «استاد شفیعی هم اگه دیر می‌کردیم راه نمی‌داد؟»

چهره‌ی آن پسری که آقای واو نمی‌شناخت؟

واژه‌ی «جنده» که آقای واو دو بار گفته بود؟

بعد از مشورت زیاد با هم‌بندی‌ها به این نتیجه رسیدم که چهار تکه از تم را به هم بچسبانم:
(۱) صوتِ واژه‌ی «جنده» (۲) تصویرِ سکوتِ خانم سین (۳) مزه‌ی کباب‌کوبیده‌ی مرغ (۴) مفهوم «دیررسیدن به کلاس استاد شفیعی همان و پشت‌درماندن همان.»

بیشتر از این نمی‌توانستم بسته را سنگین کنم. از بندها رد نمی‌شد. همچنین یک روز تمام به این فکر کردم که بسته را از سلول سمت راست بند خارج کنم (که خاطره‌ی رأی‌دادن آقای واو در آن بود و دیدن دختری که در هجده‌سالگی دوست می‌داشت) یا از سلول سمت چپ بند (که خاطره‌ی تشییع‌جنازه‌ی پدر دوست آقای واو و گریه‌ی بی‌خودیش در آن بود). به نتیجه‌ای نرسیدم. چاره‌ای از بخت نبود. با این حال به نظرم انتخابات سال ۱۳۸۰ و دیدن چهره‌ی دختری که البته رابطه‌شان هیچ‌وقت پا نگرفت، خوش‌یمن‌تر از تشییع‌جنازه بود. پس تکه‌هایم را به سمت راست سپردم.

از حالا من دیگر من نیستم. چهار جزء از تمامیتم هستم. نیمی از روحم را به این چهار تکه دادم و نیمی را در سلول برای باقی مانده‌ی تنم گذاشتم که اگر در این فرار موفق شدم، جانی برای آمدن داشته باشد؛ هرچند کند و سلانه سلانه.

در راه رسیدن به آگاهی آقای واو دیدم شایعاتی که از مدت‌ها پیش بنده‌بند می‌گشت، درست بود: دستی نامرئی با سرعتی زیاد مشغول تحریف، (یعنی تکه‌ای از تن این خاطره را کندن و به تنِ خاطره‌ی دیگر چسباندن) و تفسیرِ خاطراتی بود که به خانم سین مربوط بود و نیز دستی دیگر خاطرات خانم الف، نامزد فعلی آقای واو را دورتر و دورتر می‌کرد. بخت یارم شده بود. خاطرات خانم الف، خلافِ جهتِ رفتنِ من وادار به اسباب‌کشی می‌شدند. پس در مسیر درست بودم.

می‌دیدم که چهره‌ی خانم سین در اکثر سلول‌ها دارد زیباتر می‌شود. یعنی مخلوطی از زیباترین تصاویرش می‌شود و نیز چهره‌ی خانم الف در اکثر خاطره‌ها چهره‌ی یک روز خسته و چروکیده و غمگینش. می‌دیدم خانم سین در اکثر خاطرات دارد از «مزایای سفرکردن و به‌چنگ آوردن زندگی شایسته‌ای که برای آدم مقدر است» می‌گوید و خانم الف از «آسمان هرکجا آبی است» و «آدم در زیر تمام آسمان‌ها به یک اندازه رنج می‌برد» می‌گوید. این‌ها تحریفاتی آشکار بود. می‌شنیدم که دستی پنهان دارد جملاتی را که آقای واو سال‌ها پیش در نوشته‌های مختلف خوانده، توی دهن خانم الف و خانم سین می‌گذارد. اما از آن بدتر، کارِ دستِ تفسیرگر بود. دست پنهان تفسیرگر، داشت معنای سکوت‌ها و حرف‌زدن‌های خانم الف و خانم سین را به طرز وحشتناکی یکدست می‌کرد. سکوت خانم سین را هوشمندانه و نشان‌دقت معنا می‌کرد، سکوت خانم الف را حواس‌پرتی، حرف‌زدن خانم سین را خبرگی نشان می‌داد و حرف‌زدن خانم الف را خودنمایی. و چون یکدستی معنا موجب آرامش روان آقای واو بود، این کار با قدرت و سرعتی باورنکردنی انجام می‌شد.

سلول‌به‌سلول و بنده‌بند پیش می‌رفتم؛ اما بختم پایدار نبود. در یکی از سلول‌ها متوقف شدم. یک خاطره‌ی بی‌شعور، یک خاطره‌ی گرسنگی نگه‌م داشته بود. آقای واو عادت داشت با فکرکردن به مزه‌ی غذاهای مختلف خودش را گرسنه‌تر کند و انرژی لازم برای بلندشدن و به‌رستوران‌رفتن را در خود ایجاد کند. گیر یکی از همین بی‌شمار «خاطرات

یادآوری مزه‌ها برای گرسنه‌شدن» افتاده بودم. تا دید که مزه‌ی کمیابِ کوبیده‌ی مرغ دارم، آن را از من کند و به خودش چسباند تا کلکسیونِ مزه‌هایش کامل‌تر باشد. می‌گفت آقای اوو یادش رفته در او مزه‌ی کوبیده‌ی مرغ را به یاد بیاورد. اگر بخواهم می‌توانم مزه‌ی فلافل بیروتنی یا آشرشته را بردارم. نخواستیم. گفتم گور پدر خودش و مزه‌هایش، فقط دست‌به‌دستم کند. حسرتی نداشتم. خودم هم زیاد از این تکه خوشم نمی‌آمد.

دوباره دست‌به‌دست شدم. اندکی بعد باز در سلولی متوقف شدم. خاطره‌ی آن سلول رخ نمی‌نمود. توی تاریکی نشسته بود. مرا دست‌به‌دست نمی‌کرد. او را صدا می‌زدم. پاسخم نمی‌داد. التماس کردم که مرا دست‌به‌دست کند. او فقط نفس می‌کشید. صدایم را بلند کردم که کلّ بند بشنود. گفتم: «ایها الخاطرات! این خاطره انگار بیهوش شده است. نه حرفی می‌زند، نه تکانی می‌خورد.» دوسه خاطره در بند نگران شدند. او را صدا زدند. به آن‌ها گفتم: «بیهوش نیستم.» گفتم: «پس چه مرگت است؟ چرا مرا دست‌به‌دست نمی‌کنی؟» گفتم: «مرگم نیست. مرگ من تویی. اگر تو به یاد بیایی، من برای همیشه از یاد می‌روم.» اعتراض کردم که: «هیچ خاطره‌ای از بین نمی‌رود.» گفتم: «اما به سیاه‌چالِ خاطرات، به دورترین بند، به ابدی‌ترین بند تبعید می‌شود.» گفتم: «نمی‌توانی مرا نگه داری. خلاف مَوَدّت‌نامه است.» گفتم: «ولی می‌توانم تو را ناقص کنم. می‌توانم تکه‌ای از تنِ تو را ببلعم.» جلو آمد. بالأخره دیدمش:

آقای اوو و آقای جیم داشتند در بوفه‌ی دانشگاه با لپ‌تاپ آقای اوو «نید فور اسپید» بازی می‌کردند. آقای جیم به ساعتش نگاه کرد. ساعت ده بود. گفتم: «خیلی داره حال می‌ده. نمی‌خوام برم کلاس.» آقای اوو گفتم: «خب نرو.» آقای جیم گفتم: «آخه غیبت‌هام زیاده. حذف می‌شم.» آقای اوو گفتم: «خب یه ساعت دیگه برو. با کی داری؟» بازی به نقطه‌ی حساسش رسیده بود. آقای جیم گفتم: «با شفیععی. آه. نامردی جلو زدی!» آقای اوو بالأخره جلو افتاده بود. گفتم: «شفیععی که حله.» آقای جیم دوباره جلو زد. گفتم: «حله... حله... حالا... حالا... هلیئوسه هی هی هلیئوسه... سیاهای می‌رن سفر... نمی‌ترسن از خطر... ای... ای... نامرد!» آقای اوو برای بار دوم جلو افتاد. گفتم: «آهنگت تخمی بود. جلو زدم

سایلنت شی.» آقای جیم گفت: «کاش مالِ این حرفاا آهاان... کاش مال این حرفا بودی.» دوباره از آقای واو جلو زده بود.

گفتم: «به یاد آمدن و نیامدنِ تو چه فرقی دارد؟» گفت: «اگر به یاد آمدن و نیامدن فرقی ندارد، برگرد به سلول خودت.» گفتم: «من برای جلوگیری از یک فاجعه دارم این کار را می‌کنم. تو هزار سال که اینجا باشی نه به یاد آورده می‌شوی و نه به یاد آوردنت فایده‌ای خواهد داشت.» گفت: «مگر تو چه خاطره‌ی مهمی بودی؟ چرا باید شانسِ خودم را برای همیشه از دست بدهم؟ چرا باید این هوس را در خودم بگشتم؟ چرا باید به مجرد ابدی تن دهم؟» جوابی نداشتم. گفت: «تو قضیه‌ی دکتر شفيعی را به صورتِ «مفهوم» با خودت حمل کردی یعنی این یک چیزِ همیشگی بوده است. اگر آن را به صورتِ یک تجربه‌ی معمولی و نه همیشگی حمل می‌کردی، چرا باید جلوی تو را می‌گرفتم؟» گفتم: «من مفهومش را حمل کردم چون مفهوم‌ها سبک‌ترند. خالی از تصویر و صوت و بو و مزه. این طوری یک چیز بیشتر می‌توانستم حمل کنم.» گفت: «من چرا باید به خاطر طمع تو برای همیشه فراموش شوم؟» گفتم: «اگر مرا ناقص کنی، کج به یاد آورده می‌شوم. شاید اصلاً به یاد آورده نشوم.» گفت: «اگر ناقصت نکنم، برای همیشه فراموش خواهم شد. تو ممکن است باز شانسِ داشته باشی.» چاره‌ای نبود، یا باید برمی‌گشتم یا اینکه از خیرِ یک تکه‌ام می‌گذشتم. گذاشتم مفهوم «دیررسیدن به کلاسِ دکتر شفيعی همان و نرسیدن همان» را بیلعد.

سبک‌تر شده بودم. تندتر دست‌به‌ست می‌شدم. اما اضطرابی در من زاده شده بود که تا آن وقت نداشتم: اضطرابِ رسیدن و به‌تمامی به‌یادآورده‌نشدن. در دست‌به‌دست‌شدن‌هایم دیدم که خاطرات آقای واو و خانم سین بیشتر شده‌اند. آقای واو، هم بیشتر از پیش خانم سین را می‌دید و هم بیشترِ خاطراتش را به یاد می‌آورد. کار داشت بالا می‌گرفت.

باز در یکی از سلول‌ها دستی نگهم داشت. گریه‌ام گرفت. تلخ شدم. خاطره‌ی تلخی بودم اما حالا حتی پوسته‌ی بیرونی‌ام و لحظه‌ی به‌یادآورده‌شدنم و هاله‌ی دورم هم تلخ می‌شد: آقای واو، اول تلخی بی‌دلیلی حس می‌کرد و بعد مرا به یاد می‌آورد.

دستِ نگه‌دارنده متعلق به خاطره‌ای نوجوان بود؛ پر از شهوتِ به‌یادآورده‌شدن. به نظرش او باید مسافر آگاهی آقای او می‌شد. به نظرش او که خاطره‌ای مهرآمیز از خانم الف بود، بیشتر می‌توانست جلوی فاجعه را بگیرد. با گریه به او گفتم خاطره‌ای بد از خانم سین بیشتر دل آقای او را به خانم الف گرم می‌کند تا خاطره‌ای خوش از خود خانم الف. با گریه به او گفتم خانم الف همیشه به آقای او محبت داشته است و گوش و چشم آقای او از محبت او پر است و اگر قرار بود محبت خشک‌وخالی کسی را نگه دارد الان دل آقای او برای خانم سین نمی‌خارید. نمی‌فهمید یا شهوتش نمی‌گذاشت بفهمد. رحم نمی‌کرد یا شهوتش نمی‌گذاشت رحم کند.

او خاطره‌ای کوتاه بود، خاطره‌ی یک شعر. معتقد بود چون جنسش از شعر است، بسیار ضربه‌زننده و کاری است. گفت که اگر در هدفم صادقم، کافی است همین تکه‌شعر را به آگاهی آقای او برسانم. گفتم این طوری آقای او دیگر نه مرا و نه او را به یاد نخواهد آورد و فقط چیزِ مغشوشی در خوابِ او خواهیم شد. گفت من داستاتم و او شعر. و شعر بر هر چیزی چیره خواهد شد. گفت شعر، کلّ حس شنیده‌شدن و خوانده‌شدنش را با خود به یاد می‌آورد و مدتی پیش، آقای او در واقعیت با شنیدن این شعر پر از حس محبت به خانم الف شده بود. راست می‌گفت. تنش‌آکنده از محبت آقای او به خانم الف بود.

پس صوتِ واژه‌ی «جنده» را که به نظرش زشت و دشمنانه می‌آمد از تنم گند و کلمات شعر خودش را به تنم چسباند.

حالا یک شعر عاشقانه بودم و تصویر سکوت خانم سین و یک مزه‌ی تلخ. دیگر مطمئن بودم که به‌طور کامل فراخوانده نمی‌شوم؛ که نیمی از خودم را در سلولی دور برای همیشه از دست داده‌ام. حتی مطمئن بودم اگر این‌گونه به ذهن آقای او برسم، در تشدید مهر آقای او به خانم سین نقش خواهم داشت. شعری بودم با تصویر سکوت و یک مزه‌ی تلخ و چه چیزی بهتر از این سه برای عاشق کسی شدن؟ بدون هیچ آرمانی، با سرعتی باورنکردنی به سمت آگاهی آقای او می‌رفتم. مطمئن بودم که آقای او مرا به همین صورت، به‌صورت خاطره‌ای ساختگی به یاد خواهد آورد. خیال خواهد کرد که سال‌ها پیش، با دیدن سکوت

خانم سین در دلش شعری سروده که تلخش کرده است. بعد این را نشانه‌ی علاقه‌ای قدیمی به حساب خواهد آورد. به یاد می‌آیم و خاطره‌ای که هستم متأهل خواهد شد. دونفره در بندبند زندان فراموشی آقای واو، به نام اسباب‌کشی، سفر خواهیم کرد. اما نیمی از آنکه پیش از این بودم، در انتظار به‌یادآورده‌شدن، در یک جابه‌جایی همیشگی پیر خواهد شد. تلخی‌ام، تلخی ندیدن ابدی او بود.

در آستانه‌ی آگاهی آقای واو، تلخی‌ام را به آخرین سلول فراموشی سپردم. تلخی‌ام شرفم بود. یادِ روزانِ پیوستگی‌ام بود. آن خاطره‌ی نبوده‌ای که به یاد می‌آمد و با خاطره‌ی به‌یادآورده‌شدنش جفت می‌شد، شرف نمی‌خواست. شرف برایش دست‌وپاگیر بود.

Copyright © Behzad Nazemianpour 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

Cover Design :Reza Beheshtipour, 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-81-5

www.nogaam.com

The Great Resettling

& other stories

by

Behzad Nazemianpour



Published in London, 2023

Nogaam publishing

www.nogaam.com